

رمان راز پنهان یک شب

نویسنده: شکیرا پشٹیان

[www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

# بنام خدا

نام رمان: راز پنهان یک شیخ.

جلد دوم رمان "شبحی در تاریکی". (شبح رقااص)

نویسنده: شکیبا پشتیبان / کوه یخ.

مقدمه:

راز پنهان یک شبیح  
به نام کردگارِ هفت افلاک.  
که پیدا کرد آدم، از کفی خاک.  
الهی، فضلِ خود را یار ما کن.  
ز رحمت، یک نظر در کار ما کن.  
تویی رزاقِ هر پیدا و پنهان.  
تویی خلاقِ هر دانا و نادان.  
زهی گویا ز تو، کام و زبانه.  
تویی هم آشکارا، هم نهانم.  
چو در وقت بهار آبی پدیدار.  
حقیقت، پرده برداری ز رخسار.  
فروغ رویت اندازی سوی خاک.  
عجایب نقش‌ها سازی سوی خاک.  
گل از شوقِ تو خندان در بهار است.  
از آتش رنگ‌های بی شمار است.  
هر آن وصفی که گویم، بیش از آنی.  
یقین دانم که بی شک، جانِ جانی.  
نمی دانم، نمی دانم الهی.  
تو دانی و تو دانی آنچه خواهی.

#عطار\_نیشابوری

\*\*\*\*\*

بعد از اعدام فرهاد جوادیان، اردلان و مصطفی که فکر می‌کردند پرونده این گروه دیگر به اتمام رسیده، مهمانی بزرگی تشکیل دادند و تمامی نظامی‌ها و افراد آشنا را دعوت دادند. اما، نمی‌دانستند پشت این پرده پنهان چه رازی نهفته است! نمی‌دانستند که فرهاد و خواهرش و عمویش طعمه‌ای بیش نبودند. فرهاد با عاشق شدنش گروه خود را به دردسر عظیمی انداخت که خوش به حال نیروی انتظامی شد.

یک سری معادلاتی که هنوز حل نشده‌اند.

فرشته که در حبس به سر می‌برد و برادرش فرهاد که بعد از ۴ سال اعدام شد. با جعل شناسنامه وارد دانشگاه شده بودند. می‌خواستند از طریق دوستی با تارا به باند پلیسی نفوذ کنند. فرهاد ناخواسته عاشق تارا شد و دل او را هم برد. طولی نکشید تارا عشق اولش را به فراموشی سپرد. نام اصلی آن‌ها فرشته و فرهاد عظیمی بوده که به جوادیان تغییر داده بودند.

...

شبح‌هایی که تارا را دور کرده بودند به وسیله زنجیری که بر گردن امیر بود و آیه ون یکاد بر آن حک شده بود نابود شده بودند. تارا ۴ الی ۵ سال دیگر کابوس نمی‌دید. از دست شبح‌ها نجات پیدا کرده بود. اگر او از اول امیر را می‌پذیرفت و عاشق فرهاد نمی‌شد شاید سرنوشت طوری دیگری رقم می‌خورد! سرنوشت!

دل می‌رود ز دستم صاحب دلان خدا را.

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا.

پشت همه‌ی این اتفاقات شبح بود و گروهک تروریستی و قاچاق حمل مواد مخدر توسط شاهین خانی. او از فرهاد بدلی ساخت برای خود و پیشبرد و پیشرفت بهتر کار خود. حقا که خوب موفق شده بود و پلیس را دور زده بود. او در

راز پنهان یک شب

جایی خارج از تهران با افرادش زندگی می‌کرد. طوری برنامه‌ریزی کرده بود. که پلیس حتی شک هم نکرده بود. الان بهترین موقعیت بود تا دوباره بعد از ۵ سال تمرین و آماده سازی دوباره قرار شد از نوع آغاز کنند.

غروب بود و هوا گرگ و میش، کمی تاریک، آسمان نارنجی و مشکی، خورشید تازه پشت ابرها پنهان شده بود. نیمه پنهان ماه مشخص بود. هوا ابری و کمی سرد! خانه ویلایی شاهین خانی در تبریز قرار داشت. یک خانه بزرگ با کلی درخت‌های خرما و انبه و گل‌های گرس زیبا که با دست زدن به آن باعث می‌شد تیغه‌های گل، گوشت‌های دست را بتراشد و خونین کند. دو محافظ در کنار درب خروجی قرار داشت و دو محافظ در کنار درب ورودی، در چهار گوشه خانه دو محافظ در کنار هم دیده می‌شد. به هنگام ورود به در اصلی چهار محافظ قرار داشت. در داخل خانه هم هر قسمت محافظ دیده می‌شد. شاهین خانی اسلحه‌ای در دست داشت که پر از خشاب بود. مردی لاغر و جوان بر پای او زانو زده بود و گریه می‌کرد. گویا خیانت کرده بود و گول خورده بود! از شاهین خانی طلب بخشش می‌کرد. اما، شاهین چه کرد؟ ماشه اسلحه را کشید و پیشانی مرد را هدف قرار داد و یک تیر حرام او کرد. بنگ! خون از پیشانی او بر زمین و فرش جهیدن گرفت و پاشیده شد. مرد ولوی زمین گشت و نفس در آنی قطع شد. وسط پیشانی از گلوله‌ای که خورده بود. حفره‌ای کوچک پدید آورده بود. شاهین با نفرت و انزجار به مرد نگاه کرد. سپس به افرادش دستور داد که مرد را دفن کنند و سپس فرش خانه را تمیز کنند تا خون یک خیانت کار بر خانه‌اش نباشد. او همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت داد زد و گفت:

- با همه تون هستم. خوب گوشاتون و باز کنید مفت خورای حروم‌زاده. هشدار در کار نیست. اولین خطا بدون هشدار مرگ. تو کار من رحم نیست. رحم کنی می‌بازی. پس حواس تون و جمع کنید.

و بعد سمت اتاق پدرش رفت و سلام کرد و کنارش نشست و گفت:

- بابا؟

- همه چی رو درست کن.

- چشم. باید زودتر از اینا درست می‌کردم. اگه فرهاد بی‌عقل عاشق خواهر اون جوجه پلیس ابلح نمی‌شد همون موقع تموم شده بود. ولی، اشکال نداره. زمان باعث شد من و گروهم قوی تر بشیم.

- فرهاد و خواهرش یه دندون لق بودن. که باید از اول می‌کشتی شون.

- درست می‌گید. اگه می‌کشتم شون این همه دردسر نمی‌کشیدیم.

راز پنهان یک شب  
پدر سر پسرش را بوسید و گفت:

- برو به کارت برس.

شاهین بلند شد و سمت اتاق خودش راه افتاد.

او مردی قد بلند، چهار شانه، با موهایی بلند و چشمانی لجنی رنگ و لب و دهان و بینی مناسب داشت، صورتش سفید بود. موهایش از پشت تا سر شانه می‌رسید که با بندکی از پشت موهایش را می‌بست. وقتی وارد اتاق خود شد روی تخت خود نشست و محکم داد کشید و گفت:

- تیمور اسلحه‌ها رو بردی انبار؟

همان لحظه تیمور دوان دوان به اتاق او رفت و گفت:

- بله رییس بردم.

و بعد کلید انبار را روی میز کار شاهین گذاشت و گفت:

- اینم کلید انبار رییس. با من دیگه امری نیست؟

- نه به سعید بگو بیاد کارش دارم.

- چشم.

تیمور فوری از اتاق بیرون رفت و از خانه خارج شد و به حیاط رسید و رو به سعید که داشت با محافظ حرف می‌زد گفت:

- سعید؟

- بله؟

- برو رییس کارت داره.

- اوکی.

سعید فوری با گام‌های بلندش وارد خانه شد و سمت اتاق شاهین رفت و تقه‌ای زد و وارد شد و گفت:

راز پنهان یک شب

- جانم رییس با من امری داشتین؟

- اون کلید و بردار برو انبار ببین اسلحه‌ها درستن یا نه!

- چشم.

- وسط حرفم نپر. بعدم یه سر برو هتل مانا پیش مردک آمریکایی ببین جنس‌هاشون خوبه یا نه! یه نمونه مواد

کوکائین برام بیار ببینم که قلابی نباشه. سریع برو. سریع هم بیا.

- چشم.

- حالا هم گمشو برو می‌خوام استراحت کنم.

سعید کلید را از روی میز برداشت و سپس از اتاق او خارج شد و زیر لبی فحشی نثار او کرد و از خانه خارج شد. و به همراه دو محافظ از حیاط بیرون رفت و سوار ماشین ون بزرگی با شیشه‌های دودی شدند و سمت انبار حرکت کردند.

\*\*\*\*\*

تارا در حال غذا درست کردن بود. دخترش ترگل روی زمین وسط سالن نشسته بود و داشت داخل دفترش نقاشی اش را رنگ می‌زد. ترگل حالا به مهد کودک می‌رفت و از نظر معلمین مدرسه‌اش او دختری باهوش به نظر می‌آمد.

تارا غذا را درست کرده بود. کمی از غذایش را چید و با خود گفت:

- به به چه کردم!

و مشغول چیدن میز شد و وقتی داشت پارچ را از داخل یخچال بر می‌داشت صدای در آمد. فهمید امیر آمده است. با گذاشتن دوغ بر روی میز سمت شوهرش رفت و با لبخندی گفت:

- سلام. خسته نباشی.

- سلام عزیز دلم. تو هم خسته نباشی.

تارا گونه شوهرش را بوسید و گفت:

- تا تو لباس عوض کنی و دست و روت و بشوری منم شام و کشیدم.



راز پنهان یک شب

- به به زرشک پلو هم که به راهه.

و خواست بر ل\*ب تارا بوسه ریزی بزند که تارا اخم کرد و گفت:

- عهه، زشته، ترگل می بینه.

- خب ببینه.

و خواست تارا را سمت خود بکشد و ل\*باناش را ببوسد که تارا امیر را سمت اتاق مشترک هل داد و گفت:

- برو بیا شام بخوریم.

امیر خنده‌ای کرد و گفت:

- بالآخره گیرت میارم حالا ببین.

تارا با گفتن " برو بابا تو هم. " سمت ترگل رفت و گفت:

- پاشو دختر گلم پاشو بریم شام.

ترگل با لحن بچگانه‌اش گفت:

- مامانی ببین چه قشنگی رنگ زدم.

تارا نگاهی به نقاشی ترگل کرد و گفت:

- آره ترگلم خیلی قشنگ رنگ زدی. حالا پاشو بریم دست و صورتت و بشوریم بریم شام.

- عه مامانی! من دیگه بزرگ شدم خودم می خوام تنهایی برم بشورم.

تارا گونه ترگل را بوسید و گفت:

- پس بدو برو تمیز بشور بیا شام دخترم.

- چشم مامانی.

- آفرین دختر مامان.

راز پنهان یک شب

ترگل وسایل هایش را جمع کرد و به اتاقش برد و هر کدام را منظم در جایش چید و بعد رفت دست و رویش را شست. تارا غذا را کشید. امیر بعد از تعویض لباس دست و رویش را شست و هم‌زمان با ترگل که وارد آشپزخانه شد آمد که ترگل شادمند به آغوش امیر رفت و گفت:

- سلام بابایی.

امیر گونه او را بوسید و گفت:

- سلام گل دختر بابا خوبی؟

- آره.

- تکلیف‌ها و انجام دادی دخترم؟

- آره بابایی.

و بعد امیر بینی کوچک ترگل را کشید و گفت:

- ببینم مادرت و که اذیت نکردی؟

- نه بابایی من دختر خوبی‌ام مامانی و اذیت نمی‌کنم.

- آفرین دختر بابا.

و بعد او را از آغوش بیرون کشید و روی صندلی نشست و ترگل هم کنار تارا نشست. تارا اول برای امیر غذا کشید و گفت:

- بفرما.

امیر بشقاب غذا را گرفت و شروع به خوردن کرد. تارا همان‌طور که برای ترگل غذا می‌کشید رو به امیر گفت:

- کار امروز چطور بود؟

- مثل همیشه خسته کننده.

- هوم!

راز پنهان یک شب  
بشقاب غذا را کنار ترگل گذاشت و برای خود هم غذا ریخت. امیر کمی دوغ نوشید و تارا گفت:

- حال داداشیم چگونه؟

- خوبه.

تارا قاشقی دیگر از غذایش را خورد و گفت:

- می شه صفر تلفن و باز کنی؟

- نه.

تارا با اخم گفت:

- آخه چرا؟

امیر غذایی را که در دهانش بود را با دوغ هضم کرد و گفت:

- نه تو بگو چرا هر شب من می گم نه، باز تکرار می کنی! چرا؟

- خب می خوام زنگ بزوم به داداشیم.

- اون حالش خوبه. امروز بعد از مطب رفتم اداره اش بهش سر زدم.

- آفرین دیگه. به خاطر من، قول می دم از این به بعد کمتر زنگ بزوم.

- باشه.

- فدای شوهر.

- زبون باز.

تارا لبخند موزیانه ای بر لب نشانده و خواست ادامه غذایش را بخورد که ترگل با دهان پر گفت:

- مامانی دوغ می خوام.

تارا به آرامی و با لبخند به او گفت:

راز پنهان یک شب

- ببین دختر گلم. یاد بگیر اول غذات و کامل بخوری بعد حرف بزنی. با دهن پر حرف نزن. باشه ترگلم؟

- چشم مامانی.

- آفرین دختر مامان.

و بعد برایش دوغ ریخت و کنارش گذاشت. امیر در دلش می گفت " این همسر نمونه من بهترین مادر روی کره زمین. " او به یاد نداشت در طی این ۵ سال حتی یک بار تارا با ترگل برزخی و یا با اخم صحبت کند یا دعوایش کند. اگر ترگل کار اشتباهی انجام می داد یا خطا می کرد تارا با صبوری و به آرامی او را متوجه خطایش می کرد. هیچ گاه هم او را بابت چیزی سرزنش نمی کرد و سرکوفت نمی زد.

بقیه شام شان در سکوت سرو شد. امیر بعد از اتمام غذا گفت:

- خانومم یه چایی برام بذار.

- باشه.

تارا بلند شد و ظرفها را در درون سینگ قرار داد و چای ساز را آماده کرد. ترگل رفت و دست و صورتش را شست و مسواک زد و برگشت به تارا گفت:

- مامانی من می رم بخوابم.

- باشه عزیزم. پیام برات قصه بگم؟

- نه مامانی. شب بخیر.

- شب بخیر دختر گلم.

ترگل سمت امیر رفت و گونه او را بوسید و امیر هم موهای او را به هم ریخت و گفت:

- وروجک بابا شبت بخیر.

- شب بخیر بابایی.

و بعد ترگل به اتاقش رفت و روی تختش خوابید و عروسکش را در آغوش گرفت.

اردلان روی مبل نشسته بود و داشت فیلم خارجی نگاه می کرد. سودا برای او چای آورد و کنارش گذاشت و خود نیز کنارش نشست و گفت:

- بفرما چای.

- فدای خانومم. مرسی.

- خواهش شوهرم.

- بچه ها خوابیدن؟

- آره.

اردلان تلویزیون را خاموش کرد و کمی از چای را نوشید و گفت:

- خودت نمی خوری؟

- نه.

- سودا؟

- جونم؟

- من فدای جونت بشم.

کمی دیگر از چای خود را نوشید و گفت:

- فردا نمی تونم ببرم پیش مادرت، کار دارم. باشه جمعه، باشه خانومم؟

سودا لبخندی زد و گفت:

- باشه.

اردلان استکان چای را روی میز عسلی قرار داد و آغوشش را باز کرد و گفت:

راز پنهان یک شب

- بیا.

سودا به آغوش او پر کشید. اردلان او را به خود فشرد و گفت:

- مرسی که درک می کنی خانومم.

او را به خود فشرد و گفت:

- خانومی فهمیده خودم. سودای من.

و پیشانی او را بوسید. سودا آرام از آغوش او جدا شد و با لپ‌های سرخ که اناری شده بودند. استکان خالی از چای را برداشت و به آشپزخانه برد و شست و به همراه اردلان به اتاق مشترک رفت و بعد از خاموشی برق‌ها به خواب رفتند.

\*\*\*\*\*

مصطفی در حمام بود و داشت حمام می کرد و برای اینکه کمی سارا را سر به سر بگذارد در حمام را کمی باز کرد و سارا را صدا زد و سارا نزدیک در حمام رفت و گفت:

- چیه؟

- چیه چه مدلیه؟

- مدل جدید.

- بی ادب.

- به تو رفتم.

- بگو جونم.

- بَرَبَ بَ ( برو بابا )

- سارا نقطه چین. بیا دیگه

- بی ادب نمیام. تو هم دلت خوشه.

راز پنهان یک شب  
- بیا نزدیک تر کارت دارم.

- گمشو.

- ایشالله باهم خانومم. بیا دیگه کوچولو.

سارا حرصی گفت:

- من کوچولو نیستم.

- کوچولویی. بیا نزدیک یه دقیقه.

سارا کمی نزدیک رفت. ناگهان، مصطفی او را به داخل حمام کشید و تا سارا خواست جیغ بکشد مصطفی دست بر دهان او نهاد و گفت:

- هیس! بچه خوابیده.

و بعد در حمام را قفل کرد و گفت:

- حمومت می دم تا تو باشی با شوهرت بد حرف زنی.

- بی شعور ولم کن خوابم میاد.

- این بار دیگه گولت و نمی خورم.

و در کمال آرامش و خونسردی لباس سارا را از تن جدا کرد و به تقلاهای او اهمیتی نداد. سارا هم که دید دیگر راه فراری ندارد با او همراهی کرد.

\*\*\*\*\*

امیر تارا را بر دوشش گذاشت و به اتاق مشترک برد و او را روی تخت پرت کرد. امیر پیراهنش را از تن در آورد و تارا مشغول دید زدن عضلات بدن او شد. امیر خواست شلوارش را با شلوارکی کوتاه عوض کند که تارا رویش را برگرداند و پتو را روی خود کشید. امیر روی تخت کنار تارا خوابید و پتو را از روی او کنار زد و گفت:

- ببین منو تارا.

راز پنهان یک شبیح  
تارا با اخم به او خیره شد و گفت:

- هوم!

- بغلت کنم؟

- آخه کمرم درد می‌کنه.

- فقط بغلت می‌کنم.

- نه.

امیر اخمی کرد و گفت:

- بدو بدو. پشت کن ببینم کمرت چی شده؟!

- خورده به در حموم.

- حتما کبود شده برگرد ببینم.

- نمی‌خوام.

تارا قصد کرد زیر پتو برود و امیر قصد کرد لباسش را در تن پاره کند که تارا فوری از تخت بلند شد و گفت:

- پاره نکن دیه. من این لباس و دوست دارم.

- پس برگرد.

- امیر؟

- فقط می‌خوام درمانت کنم. آخه چرا این جوری می‌کنی؟

- نه.

- عصبیم نکن. می‌خواهی تا صبح کمر درد و داشته باشی؟

- امیر؟



راز پنهان یک شب  
- تا سه می‌شمرم تارا.

- امیر؟

- گفتم زود.

تارا چشمانش را بست. امیر بدون آن که لباس او را پاره کند. به آرامی لباس تارا را از تن خارج کرد و گفت:

- تارا؟! چه قدر کبوده؟ آخه چرا حواست نبود؟

دستی بر کمر کبود او کشید که ناله تارا بلند شد. امیر از کنار کمد جعبه پزشکی را برداشت و کمر او را ضد عفونی کرد.

تارا فقط چشمانش را بست و از درد کمر مجروحش لب‌گزید.

ساعت نزدیکی ۴ صبح بود. امیر به آشپزخانه رفت و آب خورد و وقتی به اتاق برگشت تارا را در حال گریستن دید. تارا اولین قطره اشکش که از چشمه سرازیر شد امیر کنارش دراز کشید و گفت:

- هیشش. خانومم آرام باش نفسم.

امیر را او را به پشت خواباند و کمر او را ماساژ داد که تارا ناله‌ای سر داد.

- آخ.

- ببخشید.

و او را آن قدر ماساژ داد و نوازشش کرد که تارا خوابش برد. و بعد خود نیز خوابید.

هر دو ساعت هفت صبح بیدار شدند. ولی هنوز روی تخت بودند. امیر رو به تارا گفت:

- بهتری؟

تارا شرمزده سرش را پایین نهاد و گفت:

- بله. تو...

راز پنهان یک شب

- من چی؟

- دکتر خیلی بدی هستی. با همه مریض‌ها زور می‌کنی؟

- نه فقط تو. می‌دونی چرا؟

- چرا؟

- چون لجباز و یه دنده‌ای و فقط زور روی تو جواب می‌ده.

- قهرم.

سپس سر به زیر برد که امیر دست زیر چانه‌اش برد و سر او را بلند کرد و گفت:

- خیلی عاشقتم همه‌ی زندگیم.

و بوسه‌ای مهمان‌پیشانی‌تارا کرد. تارا هم دستش را روی گونه‌ی امیر گذاشت و به آرامی گونه او را نوازش داد. امیر

دست او را در دستش گرفت و بوسید و گفت:

- پاشو خانومم.

امیر زودتر از تخت پایین آمد و رفت دست و رویش را شست و تارا هم پایین آمد و رفت دست و رویش را شست و

لباس پوشیده‌ای تن کرد و به آشپزخانه رفت. چای‌ساز را آماده کرد و به اتاق ترگل رفت. امیر مشغول لباس پوشیدن

بود. تارا کنار ترگل نشست و او را نوازش داد و گفت:

- ترگل خانوم. خوشگل مامان؟

- هوم؟

- پاشو دیگه مه‌د کودک دیر می‌شه‌ها!

ترگل بیدار شد و روی تخت نشست و گفت:

- صبح بخیر مامانی.

تارا با لبخند گفت:

راز پنهان یک شب  
- صبح دختر خوشگلمم بخیر.

و بعد گونه سرخ دخترک ۵ ساله‌اش را بوسید و گفت:

- بدو برو دست و روت و بشور بیا صبحونه.

- چشم.

- آفرین دخترکم.

تارا بلند شد و از اتاق او خارج شد. ترگل تخت خود را مرتب کرد و رفت دست و صورتش را شست و فوری به اتاقش برگشت و لباس فرم مهدکودکش را پوشید و کیف کوچکش را برداشت و از اتاقش خارج شد. تارا و امیر داشتند صبحانه می‌خوردند که ترگل به آن‌ها پیوست و امیر گونه دخترکش را بوسید. بعد از آن که صبحانه خوردند. امیر از تارا خداحافظی کرد و دست ترگل را گرفت تا به مهد کودک برود. تارا هم در آشپزخانه مشغول شد.

امیر نشست و ترگل هم نشست و کمر بند ایمنی را بست. امیر از پارکینگ خارج شد و سمت کوچه حرکت کرد و به کوچه دوم رسید که اردلان برایش بوق زد. هر دو ماشین را کنار خیابان نگه داشتند و پیاده شدند و دست دادند و صبح بخیر گفتند. پسر ۴ ساله آرشام که پسری تپل و سفید پوست بود. از داخل ماشین رو به امیر گفت:

- سلام شوهر عمه.

- سلام پهلوون خوبی؟

- آره.

- دیگه مریض نشدی؟

- نه.

- آفرین. به منم بگو امیر.

اردلان گفت:

- نه. با ادب باش که سرمایه خوبان ادب است.

راز پنهان یک شبیح  
آرشام هم جمله اردلان را تکمیل کرد و گفت:

- آیه آیه همه جا سوره قرآن ادب است.

- آفرین پسر گل خودم.

- بابا به دخترا می گن گل. من پهلونم.

- تو جقله خودمی.

ترگل سرش را از شیشه پنجره بیرون داد و گفت:

- سلام دایی جونم.

اردلان خواست سلام کند که همان لحظه تیمور محافظ شاهین به سرعت سبقت گرفت و داشت از سمت ماشین امیر حرکت می کرد که امیر فریاد زد و گفت:

- ترگل سرت و ببر تو ماشین.

ولی داشت دیر می شد. ترگل داشت از ماشین پیاده می شد. امیر به سرعت سمت ترگل رفت و او را در آغوش کشید. کاپوت ماشین تیمور به پای امیر خورد و فوری با بالاترین سرعت رفت. اردلان فوری پلاک ماشین را حفظ کرد و سمت امیر رفت. ترگل گریه می کرد و امیر را صدا می زد.

- بابایی.

- هیشش دختر گلم. گل دختر بابا. ثمره مامان.

اردلان ترگل را از آغوش او جدا کرد و او را آرام کرد و او را داخل ماشین نشانند و رو به امیر گفت:

- خوبی؟ پات چیزی نشد؟

امیر شلوارش را بالا کشید و گفت:

- یه خراش جزیی.

شانس رو کرده بود. که پای او آسیب جدی ندیده بود.

راز پنهان یک شب

- خدا رو شکر. می تونی رانندگی کنی؟

- آره.

- آگه ...

- بریم. مهد کودک بچه‌ها دیر شد.

و بعد هر کدام سوار ماشین‌شان شدند. امیر ترگل را و اردلان هم آرشام را به مهدکودک رسانیدند. تیمور در گوشه‌ای از خیابان ماشین را پارک کرده بود. گوشی‌اش را از کابین ماشین برداشت و با شاهین تماس گرفت.

- الو سلام رییس.

- سلام. چی شد؟

- همون طور که دستور داده بودین. ترسوندم‌شون.

- بلایی که سرشون نیاوردی؟

- نه رییس خیال تون راحت. فقط این دکتره پاش یه خراش جزیی برداشت.

- خوبه.

- با من امری ندارین رییس؟

- نه. فعلا گوش به زنگ باش.

- چشم رییس.

و تلفن قطع شد و تیمور زیر لب گفت:

- دوران ریاست منم می‌رسه رییس.

و پوزخندی به افکار شومش زد. هر چند او در آخر خیانت کار شمرده می‌شد و به دست شاهین هم کشته می‌شد. پس بگذاریم به خیال خامش خوش باشد.

اردلان به اداره آگاهی رسیده بود و داخل اتاق کارش بود و لباس نظامی تن کرده بود. پشت میز کار نشست و کامپیوتر را روشن کرد و از ایمیل سعی کرد شماره پلاک را برای مصطفی ارسال کند. با مصطفی تماس گرفت.

- الو جونم اردی.

- اردی و درد.

- چته سر صبحی پاچه می گیری!

- اولاً اردی نه و اردلان. دوماً این پلاکی که برات فرستادم و بده پیگیری کنن.

- کو پلاک؟

اردلان دکمه Send را زد که همان لحظه مصطفی از پشت خط گفت:

- آها الان اومد. خب حله داداش.

- ببینم چه می کنی!

- ردیف می کنم.

تلفن قطع شد.

شاهین کنار مجسمه رو به روی دیوار بود و سعید رو به رویش ایستاده بود. که شاهین سیگارش را دود کرد و گفت:

- می خوام ذره ذره تک تک خانواده اش رو بترسونین.

- چشم رییس.

- فعلا هیچ بلایی سرشون نمی آرید.

- تیمور امروز رفت سر وقت خانواده دکتره. تو عصری برو سراغ خانواده اون جوجه پلیس.

راز پنهان یک شب

- کدومش رییس؟

شاهین از کنار دیوار مستقیم رفت سمت مبل و روی مبل نشست و پای چپش را روی پای راستش قرار داد و گفت:

- سرگرد منش.

و بعد نیشخند موزیانه‌ای به افکار خبیثانه خود زد.

\*\*\*\*\*

مصطفی از روی پلاک فهمید ماشین سرقتی است و حدود ۱۹ ساعت پیش دزدیده شده است. به اردلان خبر داد و سراغ ماموریت خود رفت. اردلان هم آن سرقت را به عهده پلیس‌های گشت قرار داد و خودش پی ماموریت خود رفت. امیر هم در مطب مشغول کار شد که از بیمارستان با او تماس گرفتند و گفتند برای عمل فوری یکی از بیماران باید به بیمارستان برود. اردلان داشت تازه سوار ماشین نیروی انتظامی می‌شد که گوشی‌اش زنگ خورد. سوار ماشین شد و سرباز راند. اردلان هم گوشی را جواب داد.

- جانم سودای من؟

- سلام اردلان خسته نباشی.

- سلام خانومم. فدات. کاری داشتی؟

- رب گوجه‌فرنگی مون دیشب تموم شد. می‌خوام برم سوپری بخرم.

- نمی‌خواد خودم امشب می‌خوام پیام می‌خرم.

- آخه واسه شام و نهار نیاز دارم.

- یه غذای بدون رب درست کن.

- همه غذاها با رب درست می‌شن. برم؟

- سودا؟

- اذیت نکن دیگه. فروشنده‌اش هم که خانومه.

راز پنهان یک شب

- خیلی خب باشه. مراقب خودت باش. چادر بذار.

- چشم.

- فدای خانومم.

و بعد از خداحافظی قطع کردند. سودا سمت اتاق رفت و چادر را برداشت و سر کرد و با برداشت کمی پول از خانه خارج شد و سمت سوپری رفت و رب گوجه‌فرنگی را خرید و به داخل خانه رفت. به داخل آشپزخانه رفت و رب را داخل یخچال گذاشت و چادر را از سر برداشت و سمت اتاق مشترک رفت. چادر را داخل کمد گذاشت و خواست از اتاق خارج شود که پنجره اتاق صدا خورد. سمت پنجره رفت. ناگهان گربه‌ای سربریده خونین به پنجره آویزان شد. سودا هم که ترسیده بود. پشت سر هم جیغ کشید و بی‌هوش شد. همسایه‌ها که صدای او را شنیده بودند. چندین بار به در خانه کوبیدند. که آقا رضا با کلید یدک که اردلان به او داده بود در را باز کرد و به همراه دختر جوانش ملیسا وارد خانه شد. خانه را گشتند چیزی پیدا نکردند. و بعد ملیسا سمت اتاق مشترک اردلان و سودا رفت و در را باز کرد که با جسم بیهوش سودا برخورد. دختر سه ساله سودا، دلارام بر اثر جیغ‌های سودا از خواب بیدار شده بود و گریه می‌کرد. که رضا رو به ملیسا گفت:

- دست به هیچی نزن. بیا برو بچه رو آرام کن.

و بعد خودش سمت سودا رفت و ملیسا سمت بچه رفت. رضا چند بار روی سودا آب پاشید اما، افاقه نکرد. و بعد فوری به اردلان زنگ زد و ماجرا را گفت. اردلان که حالا نگران حال عشق زندگی‌اش بود رو به سرباز گفت:

- دور بزن معینی، دور بزن برو سمت خونه‌ام. عجله کن.

- اطاعت می‌شه قربان.

و بعد اردلان زنگ زد به سرگرد آزاد و گفت:

- الو آزاد برو تجریش ماموریت. آدرسم از علی بگیر.

- چرا قربان؟

- برا من مشکلی پیش اومده دارم می‌رم خونه.

- اطاعت می‌شه قربان.



راز پنهان یک شب

- جز به جز هم به من اطلاع رسانی کن.

- اطاعت.

و بعد اردلان گوشی را قطع کرد.

سرباز به خانه اردلان رسید و ایستاد. اردلان بلافاصله پیاده شد و داخل خانه رفت. سرباز از ماشین پیاده شد و همان اطراف را پرسه زد و نگهبانی داد. اردلان به شدت در اتاقش را باز کرد و سمت جسم بیهوش سودا رفت و او را در آغوش گرفت و نوازش داد و صدایش زد.

- سودا؟ خانومم؟ نفسم؟ باز کن چشمت و.

و بعد آب را برداشت و کل آن را روی سودا پاشید و اردلان نگران گفت:

- باز کن چشمت و.

سودا آرام چشمانش را باز کرد و اشک‌هایش روان شدند. و بی حال بدون آن که پنجره را نگاه کند با انگشت اشاره‌اش پنجره را نشان داد. اردلان به پنجره خیره شد ناگهان شوکه رو به گربه سر بریده خیره شد و رو به رضا گفت:

- آقا رضا این ک\*ث\*ا\*ف\*ت کاری کار کیه؟

- من نمی‌دونم والا پسر. من فقط صدای جیغ شنیدم اومدم بالا دیدم خانومت بیهوشه.

- بچه‌ام؟

- پیش ملیساست. خونه ما.

- ممنون.

و بعد اردلان نگران و با دلهره رو به سودا گفت:

- حالت خوبه؟

سودا دوباره از حال رفت. اردلان فوری همان‌طور که سودا را در آغوش داشت بلند شد و رو به رضا گفت:

راز پنهان یک شب

- بی زحمت چادرش و از کمد بر می داری می ذارین روش؟

- حتما پسرم.

- بگید این گربه رو بردارن.

- باشه پسرم.

رضا چادر سودا را برداشت و روی سودا تنظیم کرد. اردلان با گفتن " لطفا مواظب بچه‌ام باشید. " از خانه خارج شد و تا خواست به سرباز دستور حرکت به سمت بیمارستان را بدهد. سرباز اطاعت کرد و فوری گفت:

- قربان من یه نفر و دیدم از پشت بوم خونه تون رفت.

- بیا سوار شو بریم بیمارستان خیالاتی شدی.

همان لحظه نجمه زنی حدود ۴۰ ساله، همسایه دیوار به دیوار او نزدیک آمد و گفت:

- سلام پسرم ایشون راست می‌گه منم دیدم. یه پسر جوون همسن خودت بود. از پشت بوم خونه شما پرید رو پشت بوم خونه ما بعدم فرار کرد.

اردلان متعجب گفت:

- مطمئنی درست دیدی نجمه خانوم؟

- بله پسرم به چشمای من و سربازت اعتماد کن.

اردلان شوکه گفت:

- ممنون پیگیری می‌کنم.

و بعد سوار ماشین شد و سرباز هم سوار شد و اردلان گفت:

- برو سمت نزدیک ترین بیمارستان.

- اطاعت.

راز پنهان یک شب

و سرباز ماشین پلیس را حرکت داد و سمت بیمارستان راند. اردلان یواشکی بوسه‌ای بر پیشانی سودا زد و او را به خود فشرد.

به بیمارستان رسیدند. و با پذیرش سودا به اورژانس Seram زدند. اردلان کنارش نشست و با گوشی‌اش به مرکز زنگ زد و ماجرا را با مصطفی در میان گذاشت و قرار شد برای پیگیری به محل بروند. سودا به هوش آمد و نگاهی به دستش کرد و بعد نگاهی به کنارش کرد و باز اشک‌هایش بی‌مهابا ریختند. اردلان اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- گریه نکن خانومم. هیشش.

سودا با گریه گفت:

- سر گریه بریده بود.

- هیشش.

- دستم می‌سوزه.

- هیشش.

- دل‌آرام کو؟ کجاست؟

- پیش ملیساست. آرام باش عزیزم.

و او را بلندش کرد و به آغوش کشید و او را نوازش داد و در گوشش نجوا کرد:

- هیشش. آرام نفسم. چیزی نیست. تموم شد.

و چندین بار بر سرش بوسه زد. وقتی که او آرام شد او را روی تخت خواباند و گفت:

- بهتری؟

- آره.

- دیگه بهش فکر نکن باشه گلم؟

- چشم.

راز پنهان یک شبیح

- آفرین خانومی.

حدود ده دقیقه بعد دکتر به همراه پرستار آمد و وضعیت او را چک کرد و برگه مرخصی‌اش را امضا کرد که اردلان گفت:

- طوریش که نشد دکتر؟

- نه فقط یه کم فشارش پایین بود. یه کم شیرینی جات و مایعات شیرین بهش بده.

- باشه حتما.

- روز خوش.

- ممنون.

دکتر رفت. و سودا بعد از اتمام Seram مرخص شد. سپس از بیمارستان خارج شدند. سرباز به سمت خانه اردلان راند و وقتی رسید اردلان گفت:

- مرخصی می‌تونی بری.

اردلان دست سودا را در دست فشرد و داخل خانه برد و خواست سمت اتاق مشترک ببرد که سودا ایستاد و گفت:

- من تو نمیام.

- بیا عزیزم. چیزی نیست.

- نه.

- بیا. نترس من هستم.

و بعد دستش را گرفت و به داخل اتاق برد که دو ستوان و یک سرباز حضور داشت. اردلان رو به یکی از ستوان‌ها گفت:

- خب چی شد؟

راز پنهان یک شب

- قربان سرباز رفت بالای پشت بوم پاهای گربه رو با طناب به لبه پنجره بسته بودند. دو نفر هم دیدن که یه پسر قد بلند حدود ۲۷ و ۲۸ ساله، از بالا فرار کرده.

- شناسایی کردین؟

- نه قربان.

- چرا؟

- چون چهره‌اش رو ندیدن. فقط از پشت دیدنش.

- لعنتی.

و بعد آرام رو به سودا گفت:

- عزیزم هر چی دیدی رو برای ستفان توضیح بده.

سودا سکوت کرد و آب دهان خود را قورت داد که اردلان دوباره گفت:

- توضیح بده عزیزم.

سودا به آرامی توضیح داد و نفس عمیقی کشید. ستفان برای پیگیری به همراه بقیه از خانه خارج شد و اردلان روی تخت نشست و نفسی کشید و سودا را سمت خود کشید و در آغوشش جای داد و گفت:

- الان آرومی خانومی؟

- آره.

- تو که نترس بودی ترسو کوچولو.

- آخه گربه دیدم حالم بد شد. سرش بریده بود. خونی بود.

بغض کرد و گفت:

- دلم طاقت نیاورد.

راز پنهان یک شب  
- الهی من فدای اون دلت بشم.

و کمی او را به خود فشرد و بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد و او را رها کرد. که سودا گفت:

- ساعت چنده؟

- یازده.

- امم ناهارم درست نکردم. تا تو بری مهدکودک آرشام و بیاری منم غذا درست می‌کنم.

- پس من یه سر می‌رم اداره. بعدم می‌رم مهدکودک آرشام و میارم.

- باشه.

و بعد هر دو از اتاق خارج شدند. اردلان از خانه خارج شد و سودا فوری به آشپزخانه رفت و فوری برنج را درست کرد و قرمه‌سبزی را که از دیشب مانده بود را هم گرم کرد. و کباب مختصری هم درست کرد. تا ظهر غذایش آماده شد. و میز را چید. و بعد به طبقه پایین رفت و دختر کوچکش را از ملیسا گرفت و از او تشکر کرد. سپس به خانه رفت و بچه را به اتاقش برد و او را روی تختش گذاشت. سپس منتظر اردلان و آرشام شد تا بیایند.

\*\*\*\*\*

امیر وضعیت بیمار را چک کرد و بعد رو پرستار گفت:

- هر موقع به هوش اومد خبرم کنید.

- چشم دکتر.

و بعد از بخش بیرون رفت و سمت اتاق کاری‌اش رفت و روپوش سفیدش را از تن جدا کرد و لباس شخصی‌اش را پوشید و از بیمارستان خارج شد و سمت مهدکودک رفت و وقتی رسید پیاده شد. همان لحظه دانش‌آموزان تعطیل شدند. امیر کنار در منتظر ترگل ماند. که صدایی از پشت شنید و ترگل را دید که سمتش می‌دود وقتی ترگل به او رسید گفت:

- خوشگل بابا؟

- سلام بابایی.

راز پنهان یک شب

- سلام عزیزم. دیگه ندو باشه؟

- چشم.

- آفرین.

- بابایی من امروز دو تا بیست گرفتم.

- آفرین دختر بابا.

دست او را گرفت و سمت ماشین برد. سوارش کرد و ترگل کمر بندش را بست. امیر هم سوار شد و بعد از بستن کمر بندش حرکت کرد و گفت:

- خب این خوشگل خانوم من چی رو بیست شده؟

- یکی نقاشی، یکی املأ.

- آفرین دختر زرنگم.

- بابایی امروز کلی دویدم.

- می افتی پات زخمی می شه. دیگه ندو باشه؟

- چشم.

- آفرین دخترم.

و تا رسیدن به خانه فقط شوخی و خنده کردند. وقتی رسیدند. به داخل خانه رفتند. ترگل به اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد و امیر هم به اتاق رفت و لباسش را تعویض کرد و رفت تا دستش را بشورد. وقتی به آشپزخانه رفت تارا را دید که مشغول بررسی ترگل است. و وقتی نزدیک شد تارا رو به ترگل گفت:

- تو که چیزیت نشد غسل مامان هان؟

- نه مامانی. ولی بابایی...

که با دیدن اخم امیر حرفش قطع شد و ناراحت سرش را پایین نهاد.

راز پنهان یک شبیح

- ترگلم باباییت چی؟

- دعوام می کنه.

- دعوا نمی کنه بگو قربونت برم.

- پاش زخم شد.

تارا نگران شد و رو به امیر گفت:

- آره امیر؟

- چیز خاصی نیست.

- ببینم پات و.

- ناهار بخوریم حالا.

- همین الان.

- می گم چیز خاصی نیست.

- منم می خوام ببینم.

- زشته جلو بچه تارا. بیا بریم ناهار دیگه. به خدا خسته ام نفسم.

تارا بغض کرد و امیر گفت:

- بغض نکن لعنتی.

تارا اشکش ریخت و امیر گفت:

- داری با اعصاب من بازی می کنی تارا. بهت می گم هیچی نیست فقط یه خراش ساده است.

تارا با گریه گفت:

- پس چرا نشون نمی دی؟ اگه هیچی نیست!



راز پنهان یک شب

- پاک کن اشکات و. داری داغونم می کنی.

ترگل که روی صندلی نشسته بود گفت:

- مامانی من گشمنه.

امیر اجازه نداد ترگل اشک تارا را ببیند و فوری سمتش رفت و با آرامش برای ترگل غذا ریخت و یک لیوان را پر دوغ کرد و کنارش گذاشت و گفت:

- تو بخور باشه عزیزم؟ من و مامانی می ریم اتاق زود میاییم.

- می خوای بری ل\*ب ببوسی؟

- ای پدر سوخته. دیگه تکرار نکنیا؟

- چشم.

- آفرین.

و بعد سمت تارا رفت و دستش را کشید و سمت اتاق برد و او را روی تخت نشاند و اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- هیشش.

- کدوم پات هست؟

- آروم باش عشقم.

- سوال کردم.

- راست.

تارا شلوار او را از لبه پایین به بالا برد و گفت:

- اگه چیزی نیست پس چرا پانسمان کردی؟

- تارا بیخودی شلوغش نکن. خب؟

راز پنهان یک شب

- قهر می‌کنم.

- عزیزم؟ بریم نهار. بعد نهار خودت پام و ضدعفونی کن زخمم و ببین باشه؟

- قول؟

- قول.

و بعد بینی کوچک او را کشید و گفت:

- من فدای اون مهربونیات، الهی قربون دل کوچولوت برم که انقد نازک نارنجیه.

تارا لبخند نمکینی زد و لبه شلوار او را میزان کرد و گفت:

- بریم نهار.

و بعد به آشپزخانه رفتند. روی صندلی نشستند. سپس مشغول غذا خوردن شدند.

عشق یعنی...

با تمام خستگی‌ها،

گریه‌های عشقت و به جون بخری.

و براش، از تمام خودت مایه بذاری.

\*\*\*\*\*

شب بود. ساعت نزدیکی به نه شب بود و سارا غذای بچه را داده بود و او را خوابانده بود. و او منتظر مصطفی بود. ناگهان پشت پنجره سایه‌ی شخصی را دید و بعد قبل آن که بتواند کاری کند. مرد مشتی محکمی بر پنجره زد و پنجره در هم تکه تکه شده و شکست و آثارش در قسمت‌های مختلف پخش شد. او کاغذی را پرت کرد و به سرعت بر زمین پرید. سارا از ترس نمی‌توانست کاری کند. از ترس آن که جیغ بزند و بچه بیدار شود. محکم دستش را بر دهانش گذاشت و جیغ‌های خفه زد و اشک ریخت. همان لحظه صدای در آمد و مصطفی وارد شد و سمت آشپزخانه

راز پنهان یک شب

رفت که دیدن وضعیت شوکه گشت خواست سمت سارا برود که سارا با دست اشاره به کاغذ کرد. مصطفی سمت کاغذ رفت و آن را خواند. نوشته بود " اول ترس، بعد مرگ. نشان شیشه شکست. " بیشتر شوکه شد و کاغذ را در دست مچاله کرد و به سرعت سمت سارا رفت و جسم بی حال او را از کمر در آغوش گرفت و سمت اتاق برد. سپس سعی کرد او را آرام کند.

- هیشش خانومم.

بوسه‌ای بر موهای او زد و گفت:

- آروم خانومم. من اجازه نمی‌دم کسی اذیتت کنه.

سارا بی صدا هق زد و گریست. مصطفی او را نوازش داد و گفت:

- کوچولوی من نترسه! هیشش.

اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- گریه نکن فدات شم.

و آن قدر او را نوازش داد که او آرام شد و مصطفی به آرامی از او پرسید:

- برام توضیح می‌دی چی شد خانومم؟

سارا آرام آرام با گریه گفت:

- من برا خودم نشسته بودم منتظر تو بودم. یه دفعه سایه مرد دیدم مشت زد شیشه شکست بعدم اون کاغذ و انداخت تو و رفت.

مصطفی لیوان آب را از روی میز کوچکی که کنار تخت قرار داشت برداشت و نزدیک دهان سارا برد و گفت:

- هیشش. تموم شد. این آب و بخور عزیزکم.

و کمی آب را به خوردش داد اما، این بار سارا آرام نشد. مصطفی او را سخت در آغوش فشرد و بعد او را روی تخت گذاشت و گفت:

راز پنهان یک شب

- من می‌رم آشپزخونه زود میام.

سارا با گریه گفت:

- نه می‌ترسم.

مصطفی کلافه شد و شماره سهند را گرفت و گفت:

- سلام.

- به به. سلام پارسال دوست امسال غریبه. چی شده؟

- بیا خونهام حال خانومم خوب نیست.

- اوکی پنج دقیقه دیگه اونجام.

و قطع شد. چون خانه سهند به مصطفی نزدیک بود او زود با وسایل به خانه مصطفی آمد و به سارا آرامبخشی تزریق کرد و گفت:

- چی شده؟

- نمی‌دونم فقط می‌دونم یکی تنش می‌خاره تا نکشمش ول کن نیستم.

- مته آدم حرف بزن.

- شیشه خونه رو شکستن تهدید کردن خانوادهام و می‌کشن.

- به کسی مشکوک نیستی؟

- نه. سهند حال خانومم خوبه؟

- خوبه. فقط ترسیده. بهش آرامبخش زدم.

- ممنون.

- من دیگه برم خانومم تنهاست هر اتفاقی افتاد خبرم کن.

راز پنهان یک شب  
- حتماً. مرسی که اومدی.

- گمشو راهی نبود که!

- به هر حال.

- خب حالا. دیگه کاری نداری؟

- نه مرسی.

و بعد از اینکه سهند رفت، مصطفی به اتاق مشترک رفت و نزدیک سارا شد. بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد و از اتاق بیرون رفت و به سمت آشپزخانه رفت. کاغذ را که در دست مچاله کرده بود را صاف و تاشو کرد و به جیب لباسش نهاد. شیشه خورده‌ها را جارو کرد و بعد خواست غذا بخورد که ترجیح داد بدون سارایش چیزی نخورد.

\*\*\*\*\*

سودا و اردلان شام را خورده بودند. و سودا دلارام را غذا داد و خواباند. اردلان کمی با آرشام بازی کرد و بعد آرشام در حین بازی خوابش برد. اردلان او را در آغوش گرفت و به اتاق او برد و روی تختش خواباند. سودا به اتاق مشترک رفت و دید پنمره اتاق باز است نزدیک پنجره رفت که پایش به چیزی خورد و صدای خس را تولید کرد. به زیرش پایش نگاه کرد یک تکه کاغذ کوچک تاشو، دلهره تمام وجودش را گرفت. نمی‌دانست چه کند! ولی، در یک تصمیم ناگهانی لرزان نام اردلان را محکم صدا زد و به عقب برگشت و خود را روی تخت مچاله کرد. اردلان فوری آمد و گفت:

- جانم عزیزم؟

و وقتی او را لرزان دید کنارش نشست و دستش را نوازش گونه بر صورت سودا کشید و گفت:

- خانومم؟ توضیح می‌دی چی شده؟

- من، من.

- هیش. اگه می‌خوای گریه کنی هیچی نگو.

راز پنهان یک شب

خم شد و بر ل\*ب او بوسه ریزی زد و دو دستانش را به بدن او حرکت داد و همان طور نوازش داد. او را از حالت مچاله بودن در آورد و بعد آرام او را روی تخت خواباند. دستش را سمت قلب او برد و نوازش داد و گفت:

- چه قدر محکم می تپه خانومم.

و بعد خم شد و سرش را درون گودی گردن او فرو برد و گفت:

- چرا اسمم و با لرز صدا زدی؟

- چون ترسیدم.

اردلان بوسه‌ای بر گردن او نهاد و گفت:

- از چی ترسیدی؟

- پنجره باز بود.

اردلان نفس‌هایش را در صورت او پاشید و گفت:

- تو باز کردی؟

- من نه.

گوشش را آرام به دندان گرفت و گفت:

- چی کنار پنجره تو رو ترسونده؟

- زیر پنجره.

اردلان رویش خیمه زد و دستش را نوازش گونه روی پاهای او به نوازش در آورد و گفت:

- زیر پنجره چی دیدی؟

تقریبا داشت به هدفش که هم او را به آرامش برساند و هم موفق شود علت ترسش را جویا شود را به دست می آورد. سکوت او را که دید به آرامی ل\*ب زد.

راز پنهان یک شب

- خوشگلم؟ زیر پنجره چی دیدی؟

- یه کاغذ. بوی بد می داد. بوی دلهره. بوی نفرت.

اردلان گردنش را محکم به دندان گرفت.

- آخ.

- ای جان.

این بار آرام تر به دندان گرفت و گفت:

- اون وقت چه طور فهمیدی؟

- حس من بهم دروغ نمی گه.

اردلان به احساس او شک نداشت. خانومش اشتباه نمی کرد. بوسه ای بر موهای او کاشت و پتو را تا روی گردن او کشید و گفت:

- چشمات و ببند بخواب عزیزم.

سودا دیگر آرام شده بود و خوابش برده بود. اردلان هم به هدفش رسید. فوری از جایش بلند شد و سمت پنجره رفت. کاغذ را از روی زمین برداشت و باز کرد. " اول ترس، بعد مرگ. نشان گربه سر بریده. " عصبی کاغذ را محکم در هم فشرد و به بیرون خیره شد. فردا حتما باید به این موضوع رسیدگی می کرد. کاغذ را درون جیب کت خود که داخل کمد بود قرار داد و کمد را بست و پنجره را قفل کرد و روی تخت خوابید و سودا را به آغوش کشانید و او را با تمام وجود بو کشید و خوابید.

\*\*\*\*\*

تارا به اتاق ترگل رفته بود و ترگل غرق در خواب را بوسید. شام را خورده بودند. امیر داشت تلویزیون تماشا می کرد. تارا داشت سمت آشپزخانه می رفت که پنجره انتهای سالن را نیمه باز دید. مطمئن بود که قبلاً او تمام پنجره ها را بسته بود. شک کرد. حتی باد هم نمی وزید که به بهانه باد شک را از بین ببرد. همان باعث شد شک او به یقین تبدیل شود. رو به امیر پرسید:

راز پنهان یک شب

- امیر؟

- جانم؟

- تو پنجره رو باز کردی؟

- نه.

دیگر داشت کلافه می شد که تصمیم گرفت سمت پنجره برود. همان لحظه امیر تلویزیون را خاموش کرد و رو به تارا گفت:

- عزیزم بیا بریم بخوابیم.

اما، تارا گوش نکرد و سمت پنجره رفت همان لحظه پلاستیک سیاهی از پنجره به داخل خانه افتاد و دستی مردانه را دید که کاغذی را بر داخل خانه پرت کرد. ترسید. وجودش لرزید. بزاز دهانش را قورت داد. مرد از پنجره پایین پرید. تارا با تمام توان جیغ کشید. امیر هراسان سمت او رفت و نگران گفت:

- تارا؟

تارا با هق هق گریه اش پلاستیک سیاه را نشان داد و گفت:

- من، من، من یه دست مردونه دیدم اینها رو انداخت تو خونه.

امیر نزدیکش شد و گفت:

- آروم باش عزیز دلم.

امیر کاغذ را برداشت و خواند " اول ترس، بعد مرگ، نشان بچه، تصادف، زخم. " تارا خواست کاغذ را بخواند. که امیر عصبی آن را فوری داخل جیب خود گذاشت و گفت:

- هیچی نیست.

تارا با گریه گفت:

- پس چرا قیافهات ناراحت و عصبیه؟



راز پنهان یک شب

- آروم باش باشه؟

تارا با گریه فقط سر تکان داد. امیر پلاستیک را باز کرد که ناگهان سر بریده گربه را دید و چندشش شد. خونی بود و بو می داد. قبل آن که امیر بتواند کاری کند تارا آن را دید. چشمان گربه باز بود و آن را مظلوم نشان می داد. تارا بوی تعفن و لجن را از روی پلاستیک حس کرد. ناگهان ترسید. چنان جیغ گوشخراشی کشید که گلویش درد گرفت و سوخت و از حال رفت. امیر فوری سمت تارا رفت و جسم بیهوش تارا را در آغوش گرفت و نگران او را صدا زد که همان لحظه صدای گریه ترگل را شنید. گیر کرده بود. نمی دانست به جسم بیهوش تارا برسد یا به گریه های ترگل! امیر تارا را در آغوش گرفت و خواست به اتاق برود که همان لحظه ترگل گریان با چشمان اشکی بیرون آمد و رو به امیر گفت:

- بابایی مامانی چی شده؟

- برو تو اتاق گل دخترم. برو بیرونم نیا. الانم میام پیشت باشه؟

- چشم.

ترگل فوری به اتاقش رفت و در را بست. امیر به اتاقش رفت. تارا را روی تخت گذاشت و نگران صدایش زد:

- خانومم؟ نفسم؟ عمرم؟ چشمات و باز کن.

فوری بلند شد و سمت آشپزخانه رفت و یک لیوان آب قند درست کرد و از داخل کابینت پایین جعبه کمک های اولیه را برداشت و فوری به اتاق مشترک برد. کمی آب روی او پاشید که تارا چشمانش نیمه باز شد و امیر رو به او نگران گفت:

- این آب قند رو بخور دلبرکم.

کمی را به زور به خوردش داد. تارا چشمه اشک هایش قطع نمی شد و دوباره سر بریده گربه و چشمان مظلومش جلوی چشمان تارا جان گرفت و تداعی شد. که جیغ بلندی سر داد و دوباره بیهوش شد.

- لعنتی حق نداری بیهوش بشی.

راز پنهان یک شب

فوری از داخل جعبه کمک‌های اولیه **Serom** برداشت و به او وصل کرد. و سرنگی را داخل **Serom** تزریق کرد. موهای پریشان او را کنار زد و تمام صورتش را غرق بوسه کرد. ناگهان یاد ترگل افتاد و فوری سمت اتاق او رفت و او را صدا زد و چهار زانو کنارش نشست و آغوشش را باز کرد و گفت:

- دخترم؟ خوشگل بابا بیا بغل ببینم.

ترگل به آغوش او به پرواز در آمد. امیر دخترک کوچکش را سخت در آغوش فشرد و نوازش داد و گفت:

- تو چرا گریه می‌کنی آخه دختر بابا؟

- مامانی.

- مامانی یه کم حالش بد شد بهش **Serom** زدم که زودی خوب بشه.

و بعد او را از آغوش جدا کرد و موهایش را بوسید و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- قربون اون چشمای بادامیت برم دختر گلم. دیگه گریه نکن باشه؟

- مامانی خوب می‌شه؟

- آره عزیزم. ولی اگه تو گریه کنی مامانی دلش می‌گیره دوباره حالش بد می‌شه.

- پس من دیگه گریه نمی‌کنم.

- آفرین.

- منم می‌خوام بزرگ شدم مثل تو دکتر بشم بعد هر کی مریض شد بهش **Serom** بزنم خوب بشه. به مامانی هم می‌رسم.

- آخ من فدای اون دل گنجشکی تو برم دختر بابا.

او را در آغوش گرفت و روی تخت گذاشت و گفت:

- دختر بابا دیگه بخوابه که فردا مهد کودک دیرش نشه.

- چشم. مامانی رو هم ببوس.

راز پنهان یک شب

- ای وروجک. بخواب ببینم خاله سوسکه.

- شب بخیر.

- شب تو هم شکلاتی دخترم.

و بعد برق اتاق او را خاموش کرد و در را بست و خواست به اتاق مشترک برود که چشمش به پلاستیک خورد. ترجیح داد دیگر نزدیک نرود چون حتما حالش بد می‌شد. سمت تلفن خانه رفت و شماره عباس همسایه‌شان که مردی همسن خودش بود را گرفت و دعوت داد و کل ماجرا را برای او تعریف کرد. که عباس در آخر گفت:

- به کسی مشکوک نیستی؟

- نه.

- حتما به کسانی هستن که باهات دشمنی دارن.

- می‌تونم بری برش داری دفنش کنی. من دیگه روی دیدن ندارم بالا میارم.

- بذار باشه فردا زنگ بزن به اون برادر خانومت که پلیسه بیاد ببینه.

- تا صبح کل خونه رو بوی لجنزار می‌گیره. ببر دفنش کن. البته قبلش ازش عکس بگیر برام ارسال کن به اردلان نشون بدم.

- تو هم به پا پلیسیا.

خندید. امیر هم به لبخندی تلخ اکتفا کرد. عباس سمت گربه رفت و بعد گرفتن عکس آن را به بیرون برد و سمت باغ خانه خودش برد و دفن کرد و دوباره به خانه امیر رفت و عکس را برایش ارسال کرد و به خانه خودش رفت. امیر هم از او تشکر کرد. سپس فوری به اتاق مشترک رفت. ده دقیقه بعد تارا به هوش آمد و جیغ کشید و بعد دوباره بیهوش شد. امیر اعصابش به هم ریخته بود و حال خوبی نداشت. نمی‌دانست چه کند تا حالش خوب شود! فقط از اتاق بیرون رفت و اول سمت جایی رفت که پلاستیک قرار داشت کل آن قسمت را ضد عفونی کرد و بعد شماره سهند را گرفت که سهند خوابالو جواب داد و گفت:

- آخه مردک حسابی تو خواب نداری ساعت یازده شبه.

راز پنهان یک شب

- من شرمندهام که بیدارت کردم. ولی، کارم واجبه.

- چی شده؟

- حال خانومم خوب نیست.

- تو که خودت دکتری.

- من بهش Seram و آرامبخش زدم. اما، هیچ حالش خوب نیست. تا به هوش میاد جیغ می‌زنه دوباره بیهوش می‌شه.

- چی شده؟

- بیا لطفا مثل خر تو گل گیر کردم.

- باشه باشه الان میام. فقط سرنگ ... داری؟

- نه.

- من با خودم میارم. فقط پیشش بمون نذار تکون بخوره.

- باشه.

- بهش کبسول اکسیژن وصل کن.

- باشه.

و بعد قطع کرد و سمت اتاق مشترک رفت. از داخل کمد کبسول اکسیژن را برداشت نزدیک تارا برد و ماسک اکسیژن را به دهان او وصل کرد و کنارش نشست و دست تارا را دست گرفت و بوسید و فشرد. حدود ۱۵ دقیقه بعد سهند رسید. امیر در را باز کرد و سهند را به داخل دعوت داد. سهند را به اتاق مشترک برد. سهند کت را از تن خود در آورد و آن را روی میز قرار داد کمی تارا را معاینه کرد و گفت:

- از کی بیهوشه؟

- یه ساعتی می‌شه.

- چند بار به هوش اومد؟

راز پنهان یک شب

- پنج، شش بار به هوش او مد جیغ می زد بعد هم از حال می رفت.

سهند نگاهی به Serum کرد و گفت:

- حالا چرا Serum ویتامین بهش زدی؟

- تارا ویتامین بدنش ضعیفه.

- آهان.

و بعد از جعبه کمک های اولیه خودش Serum دیگری بیرون آورد و گفت:

- اینم بهش وصل کن تا من سرنگش و آماده کنم.

و تا خواست سرنگ را بردارد همان لحظه تارا چشمانش را باز کرد و جوشش اشک از چشمانش سرازیر شد امیر که دیده بود فوری گفت:

- خانومم؟ نفسم؟ تمام زندگیم.

- سعی کن اصلا باهانش حرف نزنی Serum رو بهش وصل کن.

- چرا؟

- چون دچار شوک شده هیچی از حرفات و نمی فهمه.

و بعد هم سرنگ را آماده کرد. امیر ناراحت شد و سپس Serum را به او وصل کرد. سهند دستش را روی قلب تارا گذاشت و قلبش را فشرد که صدایی همانند درد به سختی از گلوی تارا بیرون آمد.

- آ آ آیی.

امیر حرصی گفت:

- چی کار می کنی؟

سهند به او چشم غره ای رفت و گفت:

راز پنهان یک شب

- بیا دستت و بذار رو قلبش ماساژ بده.

و تارا دوباره بیهوش شد و بعد سه‌ه‌ند بلند شد و سرنگ را داخل Serum تزریق کرد و دوباره گفت:

- اون دستش و بذار بالای سرش.

امیر یک دست تارا را بالای سر او قرار داد که سه‌ه‌ند گفت:

- دو تا پاهاشم بذار روی میله‌های تخت.

امیر همان کار را کرد و در مقابل سه‌ه‌ند ایستاد. سپس گفت:

- این شیوه‌هایی که تو می‌گی مال حمله قلبی. نمی‌خوای بگی که تارا، تارا...

- شوکی که بهش وارد شد باعث شد بهش حمله قلبی دست بده.

- شوخی می‌کنی مگه نه؟

- نه. دقیقاً این اتفاق ۶ سال پیش هم برایش افتاد.

امیر آشفته بود و سرش در حال انفجار بود. چند بار سرش را تکان داد و گفت:

- دروغ می‌گی. داری دروغ می‌گی.

سه‌ه‌ند ماسک اکسیژن را از روی دهان تارا برداشت و قرص زرد رنگی را بر روی زبانش گذاشت و دوباره ماسک اکسیژن را بر دهان او گذاشت. امیر خشک شده بود. و فقط به تارایش نگاه می‌کرد. احساس کرد رو به مرگ است و در حال پرواز. سه‌ه‌ند فوری نزدیکش شد و هر چه او را صدا می‌زد امیر جواب نمی‌داد. انگار در این دنیا نبود! هیچی را نمی‌شنید. فقط تارایش را از خدا سالم می‌خواست. او طاقت مریضی او را نداشت. حتماً می‌مرد. حتماً! سه‌ه‌ند او را روی صندلی نشانده و آب قندی را که روی میز بود را به خورد امیر داد. وقتی دید او چیزی نمی‌شنود سیلی محکمی بر گوشش نواخت. که امیر به خود آمد و گفت:

- چی کار کردی؟

- ببخشید. حواست نبود تنها راه بود.

راز پنهان یک شبیح  
امیر با ناراحتی که تا اعماق قلبش نفوذ کرده بود گفت:

- خانومم ناراحتی قلبی داره؟

- نه.

- پس چطور حمله قلبی داره؟

- این یه نوع هیستریک عصبی هست. که باعث شده شوکه بشه و هر چیزی که حالش و این قدر بد کرده موجب شده که قلبش و درد بیاره. من بهش توصیه کرده بودم که از هر چیزی باعث این عمل می شه دوری کنه. ولی بهت اطمینان می دم که ناراحتی قلبی نداره. اگه دوست داری مطمئن بشی نسخه می نویسم ببرش دکتر ازش نوار قلب بگیرن.

و چه قدر امیر از اینکه فهمید عشقش ناراحتی قلبی ندارد خوشحال شد و جوشش اشک شادی را در چشمانش حس کرد و به آرامی گفت:

- خیلی ممنونتم. پس ممنون می شم نسخه رو بنویسی.

- باشه.

با اینکه خوشحال بود. ولی، هنوز هم دل او نگران تمام زندگیش بود. تارای وجودش. او بیهوش بود. و او چه قدر این تارا می خواست که حتی حاضر بود جانش را تماماً برای او فدا کند. سهند عطسه مصلحتی کرد و گفت:

- اشک هات و پاک کن مرد گنده.

امیر به آرامی بر سینه سهند کوبید و گفت:

- اشکه شوقه.

- چرا؟

- چون فهمیدم ناراحتی قلبی نداره. اگه خدای نکرده داشت من می مردم. اون رنج بکشه و من نتونم کاری کنم؟ حتی حاضر بودم قلبم و به قلبش پیوند بدم فقط باشه.

راز پنهان یک شب

سهند به عشق پاک و بی ریای او غبطه خورد و در دل تحسینش کرد. و که چه قدر این حال او را درک می‌کرد. و برای آن که حد اقل کمی از درد دوستش را کم کند سعی کرد کمی او را بخنداند. بنابراین گفت:

- دوست داری بیشتر گریه کن به هیچ کس نمی‌گم.

- خیلی مردی.

- ولی قول می‌دم که به اردلان و مصطفی بگم.

امیر که اول منظور او را خوب درک نکرده بود لبخند زد. ولی، بعد که منظورش را فهمید فوری سمتش خیز برداشت و گفت:

- ببین جمله‌ام و اصلاح می‌کنم خیلی نامردی.

سهند خنده‌ای کرد و گفت:

- تازه اوج مرد بودن منو ندیدی! مصطفی رو که می‌شناسی تا به تارا نگه ول کن نیست.

- چی گفتی؟

- شنیدی.

- به خدا می‌کشمت.

سهند فوری از اتاق خارج شد و به سرعت سمت سالن رفت و امیر هم دنبالش کرد سهند پشت مبل رفت و گفت:

- ببین آدم باش. من جونم و دوست دارم.

- ببین کافیه یه کلمه به اردلان یا مصطفی بگی اون وقت قبر خودت و بساز.

- ببین اشتباه شد پس. تو همون جا بمون منم قول می‌دم به اردلان و مصطفی حرفی نزنم.

- آفرین.

- دیونه.



راز پنهان یک شب

- تو.

- عقلت خیلی کمه.

- بی شعور بیا برو بخواب تا ناقصت نکردم.

- ببین اصلا ابراز علاقه‌ات بدجور تو گلوم گیر کرده.

- بیشتر هم بلدم‌ها. پیام؟

- نه قربون دستت.

و بعد سهند نزدیکش رفت و گفت:

- شوخی کردم. به هیچ کس نمی‌گم.

امیر محکم بر گردنش زد.

- آخ.

- ببین این حقت بود. منو گول می‌زنی؟

- اصلا خوب کردم.

و خواست دوباره بزند که سهند جاخالی داد و گفت:

- من تسلیم. نزن. ماشاالله دست نیست که شاخ گوزنه.

امیر خنده‌ای کرد و گفت:

- دیونه.

- منم ابراز علاقه بلدم‌ها!

- برو بتمرگ.

- بی شعور زن ذلیل.

راز پنهان یک شبیح  
امیر فوری سمت او یورش برد و گفت:

- دوباره بگو تا بکشم.

- شکر خوردم.

امیر این بار بلند خندید و گفت:

- آفرین. برو بتمرگ.

- کجا بتمرگم؟

- اتاق مهمان سمت چپ در آبی.

- مرسی. ولی، خوابم نمیاد.

- منم.

- اوهوم.

- خب بیا اگه حال داری برات تعریف کنم.

- حال که دارم. ولی تازه یه کم روحیهات بهتر شده می ترسم باز دوباره دپرس بشی.

- نترس. بیا.

- بریم نشیمن.

- نه پیش تارا.

- باشه.

امیر به سمت اتاق مشترک حرکت کرد و سهند هم دنبالش راه افتاد. امیر روی تخت نشست و دست کوچک و ظریف تارا را در دست گرفت و بوسید. سهند هم رو به رویش صندلی را از میز دور کرد و رویش نشست. امیر دست تارا را در دست گرفت و گفت:

راز پنهان یک شب

- می‌دونی چیه؟ نیازی نیست کسی به تارا بگه که من چه قدر عاشقشم! اون خودش از قلب من خبر داره. تارا تمام دنیا که هیچ بلکه تمام وجود منه. دیدی خانوما اخم می‌کنن بدقیافه می‌شن یا اخم بهشون نمیاد؟! تارا ولی، اخم می‌کنه بهش میاد. ناز تر می‌شه، ملوس تر می‌شه، خوردنی تر می‌شه.

سه‌هنگ کمی به خانومش فکر می‌کرد که وقتی اخم می‌کرد چهره‌اش بد می‌شد. حتی بارها به زنش گفته بود که اخم به او نمی‌آید. اما، تارا؟ شاید چون امیر عاشقانه زنش را می‌پرستید او را حتی با اخم هم زیبا می‌دید! حتما باید کاری می‌کرد تا اخم‌های او را ببیند. وقتی دید امیر صدایش می‌کند گفت:

- بله؟

- به چی فکر می‌کردی؟

- اینکه من تا حالا به اخم‌های تارا دقت نکردم.

امیر تک خنده‌ای کرد و گفت:

- تارا عادتشه هر شب قبل خواب پنجره‌ها رو قفل کنه. امشب هم همه رو قفل کرده بود. نمی‌دونم چطور دید پنجره بازه؟ و نمی‌دونم کی باز کرد؟ که پیداش کنم به خدا قسم می‌کشمش. از من پرسید که من پنجره رو باز کردم منم گفتم نه. گفتم بریم بخوابیم. ولی، تارا رفت نزدیک پنجره. یه دفعه صدای جیغ و داد و گریه‌اش و شنیدم. یه نفر رو دیده بود که یه پلاستیک و یه کاغذ رو انداخته تو خونه. دست یه مرد.

- اون کاغذ و پلاستیک چی بوده؟

- تهدید به مرگ. اون پلاستیک هم سر بریده یه گربه توش بود.

- ایش. الان کجاست؟

- دادم عباس برد دفن کرد.

- آهان.

- می‌خواستی ببینی!

- ای.

راز پنهان یک شبیح

- گوشیم پشتت رو میز هست. بدون رمزه برو تو گالری عکسش هست.

- جدی؟

- آره. برا پلیس نیاز می شه.

- بابا پلیس.

امیر خندید. سه‌ه‌ه‌ه هم خندید. و بعد سه‌ه‌ه‌ه گوش‌ه امیر را از روی میز برداشت و وارد گالری شد و عکس را دید و گفت:

- چندش.

و بعد گوش‌ه را قفل کرد و سر جایش قرار داد. و بعد امیر لبخند نمکینی زد و شرمنده گفت:

- ببخشید دیگه تو رو از خواب پروندمت آوردمت اینجا.

- اشکال نداره. امروز با خانومم یه کم بحثم شد سر اینکه چرا دیر می برمش پیش مادرش. رفتم گرفتم خوابیدم ولی اون بیدار بود. وقتی بیدارم کردی ثنا بیدار بود و مثل ابر بهار اشک می ریخت فوری بردمش خونه مادرش بعدم اومدم اینجا.

- ثنا؟

- خانومم دیگه.

- آهان. شبیه اسم دخترته ستایش.

- کجاش شبیه هم هستن؟

- عجب کاریکاتوری هستیا. معنی هاشون شبیه همن.

- آهان.

- تو هم مته من عاشق خانومتی؟

راز پنهان یک شب

- آره. ولی ببخشید که اینو می گم من فداکاری تو رو ندارم. جونم و می دم برا زنم. ولی می دونی هر کسی یه شخصیتی داره دیگه! منم یه کم ترسو هستم.

- درست می شی.

- حتماً.

- بهتره بری بخوابی.

- باشه. شبت بخیر.

- شب تو هم بخیر رفیق.

- راستی؟

- چی؟

- یه چیز از گذشته. زمانی که من مجرد بودم و تارا هم مجرد و تو هم سخت تلاش می کردی بهش برسی. من چون خواهری نداشتم. همیشه به تارا نزدیک می شدم و بهش محبت های برادرانه می کردم. مصطفی بهم شک کرده بود. می دونی چرا؟

- چرا؟

- چون فکر می کرد عاشقش شدم.

تک خنده ای کرد و گفت:

- ولی من اون موقع با ثنا نامزد بودم. تارا رو به چشم یه خواهر می دیدم. وقتی مصطفی گفت عاشقش خیلی خوشحال شدم. خواهرمه. درسته خونی نیست. ولی احساس می کنم تکه ای از وجودمه. دلم می خواد همیشه به عنوان خواهرم داشته باشمش. تو این ۶ سال کلی زحمت کشیدم تا بهم گفت داداش. همش می گفت دو تا داداش داره به نام اردلان و مصطفی نیاز به سومی نداره. ولی کم کم راضیش کردم. خیلی به اردلان و مصطفی اون موقع حسودی می کردم که خواهری مثل تارا دارن و من ندارم. الان که دارمش خیلی خوبه. امشب که زنگ زدی و حالش و گفتی به خدا که خیلی نگرانش شدم. فوری خودم و رسوندم. دوستش دارم. اگه فکر می کنی الان که دارم جسم بیهوشش رو می بینم و بی خیالم اشتباه می کنی. راستش من هیچوقت احساساتم و بروز نمی دم. از موقعی که اومدم

راز پنهان یک شب

همش دلم می‌خواد خواهر کوچولوم و ببوسم. فکر کردم شاید بهت بر بخوره. برا منم سخته که اون و این طوری نیمه جون ببینم.

- مرسی.

سه‌ند دماغ گفت:

- این همه حرف زدم که فقط بهم بگی مرسی؟

- خب چی بگم؟

سه‌ند ل\*ب خود را حرصی به دندان گرفت و گفت:

- شب بخیر.

و عزم رفتن کرد که امیر گفت:

- صبر کن.

سه‌ند ایستاد. ولی، تکان نخورد امیر ادامه داد:

- مگه نمی‌خواستی خواهرت و ببوسی. خب بیا ببوس دیگه.

سه‌ند همان لحظه برگشت و متعجب گفت:

- من فکر کردم بهت بر می‌خوره!

امیر تک خنده‌ای کرد و گفت:

- الان که از حس هر دو تون خبر دارم چرا باید بهم بر بخوره؟

- هوم!

- حالا که خوابت نمیداد پیشش بمون تا من برم یه دو تا آبمیوه‌ای چیزی بیارم بخوریم.

- مرسی.

راز پنهان یک شب

امیر بلند شد و از اتاق خارج شد و سهند کنار تارا نشست و دست او را محکم در دست خود فشرد و بوسید و گفت:

- خواهر کوچولو تو باید همیشه خوب باشی و سر من جیغ بزنی.

و بار دیگر عمیق دست او را بوسید. که همان لحظه امیر با دو آبمیوه پرتغال آمد و گفت:

- پرتغال دوست داری دیگه؟

- برام فرقی نمی‌کنه.

و بعد از اینکه هر دو آبمیوه را خوردند. سهند گفت:

- امیر جان. با اجازه ات برم یه کم بخوابم.

- برو بخواب. خوب بخوابی.

- مرسی.

سهند از اتاق خارج شد و سمت اتاق مهمان رفت. امیر کنار تارا نشست و به صورت زیبایی او خیره شد.

\*\*\*\*\*

صبح زود سارا و مصطفی بیدار شده بودند و صبحانه را خورده بودند. سپاس در حال خوردن صبحانه بود و داشت در

نان کره و مربا قرار می‌داد که مصطفی با صدای بلند به او گفت:

- سپاس؟

- بله بابایی؟

- اون یه لقمه رو خوردی دیگه حق خوردن نداری.

سارا با تشر گفت:

- چی کار بچه‌ام داری؟ بذار بخوره.

- نخیر خانوم کوچولو. این شازده بزرگ بشه از ریخت و هیکل می‌افته.

راز پنهان یک شب

- وا مصطفی؟

- والا خب. بس که خورده چاق شده.

- خب حالا.

و بعد لیستی را در دست مصطفی قرار داد و گفت:

- اومدنی این‌ها رو بخر بیار.

مصطفی بدون آن که لیست را ببیند در جیب گذاشت و گفت:

- باشه.

و بعد رو به پسرک ۵ ساله اش گفت:

- بیا بریم مهد کودک دیر شد کیل بابا.

سپاس کیف کوچک سرمه‌ای رنگش را بر دوش میزبان کرد و رو به سارا گفت:

- مامانی ناهار ماکارونی درست کن.

مصطفی با تشر گفت:

- سپاس؟

سارا گفت:

- انقدر با بچه بد صحبت نکن.

- باید ببرمش کلاس ورزشی لاغر و هیکلی شه. خیلی چاقه. قید ماکارونی و هم می‌زنی. خانوم کوچولو. چون من

هوس ماهی کردم. فعلا خانومم.

- برید به سلامت مراقب خودتون هم باشید.

- تو هم گلم.



راز پنهان یک شبیح  
و بوسه‌ای بر گونه سارا زد و رفت. سارا با انگشتش بوسه او را لمس کرد.

\*\*\*\*\*

اردلان کنار در بود و کفشش را پوشیده بود که با صدای بلند به سودا گفت:

- سودا به آرشام بگو بیاد باید برم اداره دیر شد.

سودا در حالی که لقمه‌ای در کیف آرشام قرار می‌داد گفت:

- لقمه‌ات و به هیچ کس نده خودت تنهایی بخور باشه پسرم؟

- چشم مامانی.

سودا سرش را بوسید و گفت:

- آفرین. حالا بدو برو بابات دیرش شد.

و بعد تا دم در رفت و رو به اردلان گفت:

- می‌خوای بری مراقب باش.

- باشه عزیزم. تو هم مراقب خودت و دلی بابا باش.

سودا لبخندی زد و اردلان دست آرشام را گرفت و گفت:

- پدر سوخته بدو بریم که دیر شد.

\*\*\*\*\*

امیر کنار تخت رو به روی تارا نشست و گوشه‌اش را برداشت و به منشی‌اش در مطب زنگ زد و گفت:

- خانوم منشی بیمارهایی که از تا ظهر وقت گرفتن تماس بگیرید بگید هفته بعد بیان.

- چشم دکتر.

راز پنهان یک شب

امیر تلفن را قطع کرد و کنار گذاشت. امیر ماسک اکسیژن را از روی دهان تارا برداشته بود. و حتی Seram را که تمام شد را از دست او جدا کرد. سهند تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شد و گفت:

- گل دخترت رو هم بردم گذاشتم مهد کودک.

- مرسی.

- به هوش نیومده هنوز؟

- نه. اگه کاری داری می‌تونم بری.

- نه. امروز بیمارستان شیفت شب هستیم.

- خوبه.

همان‌طور در حال حرف زدن بودند. که تارا به هوش آمد و ضعیف اسم امیر را صدا زد و شروع به گریه کرد. امیر که صدای گریه او را شنیده بود. او را محکم در آغوش گرفت و گفت:

- جانم عزیز دلم. گریه نکن قربونت برم. آرام باش نفسم. تموم شد. هیشش. الهی من فدای تو بشم خانومم.

و او را تنگ‌تر در آغوش فشرد. سهند روی صندلی کنار میز نشسته بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. امیر کمی او را در آغوش نگه داشت و بعد او را جدا کرد و دستش را فشرد و اشکش را پاک کرد و گفت:

- دیگه گریه نکن خانومی. باشه؟

- می‌ترسم.

- از چی عزیزم؟

- اون، اون...

- نترس نفسم. تا من هستم نباید از هیچی بترسی.

- بغل.

- ای جانم.

راز پنهان یک شبیح  
و خواست او را در آغوش بگیرد که سهند او را به قسمتی دیگر هل داد و فوری تارا را در آغوش کشید و موهایش را  
بوسید و گفت:

- کوچولوی داداش.

امیر از روی زمین بلند شد و رو به سهند گفت:

- بی شعور نفهم. آخه مگه بغل تو رو خواست؟

- به تو چه؟ خواهر خودمه. دلم می خواد بغلش کنم.

و بعد تارا را محکم در خود فشرد و گفت:

- بهتری قریبون اون چشمتا برم؟

- آره داداش.

- مگه قرار نبود پیش من گریه نکنی؟ این صدای فین فین چیه می شنوم؟

- هیچی.

امیر طرف دیگر تارا نشست و او را سمت خود کشید که سهند اعتراض آمیز گفت:

- ببین می ذاری یه کم بغلش کنم؟ خوبه ۲۴ ساعته کنارشی.

تارا سرخ شد و شرمگین سرش را پایین نهاد. سهند گونه او را بوسید و گفت:

- با شوهرت راحت باش عزیزم. من می رم.

- می ری خونه؟

- تا ساعت دو عصر همین جا هستم خوبه؟

- آره.

- پس من برات ناهار درست می کنم.

راز پنهان یک شب

- فدات بشم. فعلاً.

سه‌پند بلند شد و آرام بر شانه امیر کوبید و از اتاق خارج شد. امیر تارا را چون گهواره در آغوش گرفت و سرش را بلند کرد و به آرامی بوسه ریزی بر لبش زد و گفت:

- الان دیگه خوبی زندگیم؟

- آره.

امیر ل\*ب بر ل\*ب تارا گذاشت و گفت:

- اجازه هست خانومم؟

تارا چشمانش را بست که امیر گفت:

- خیلی می‌خوامت عشقی.

و بعد او را روی تخت پرت کرد و بلند شد در را از داخل قفل کرد و مشغول در آوردن لباس خود شد و کامل برهنه شد و تارا را هم برهنه کرد. رویش خیمه زد که تارا گفت:

- ترگل...

- سه‌پند برد گذاشتش مهد کودک.

و نفس‌هایش را در صورت او پخش کرد. تارا خود را تکان داد که امیر گفت:

- ای جانم.

تارا محکم‌تر تکان خورد و گفت:

- وحشی نشو دیه.

- باشه گلم.

- آ...

راز پنهان یک شبیح  
امیر گونه‌اش را بوسید و گفت:

- آروم گلکم.

- من گل نیستم. عمر گل کوتاهه.

- باشه عزیزم. دیگه نمی‌گم گل. تو عشقمی.

- آ...

- هیشش.

\*\*\*\*\*

تارا تازه از حمام در آمده بود. به سمت آشپزخانه رفت تا غذا آماده کند. امیر هم به اداره آگاهی رفته بود تا ماجرا را با مصطفی و اردلان در میان بگذارد. تارا داشت دیگ برنج را بر می‌داشت که سه‌پند گفت:

- آجی بیا موهات و سِسُوَار بکشم خشک بشه.

تارا هم نزدیکش رفت و سه‌پند موهایش را سِسُوَار کشید و برایش بافت و بوسه‌ای بر موهای او زد و گفت:

- الان برو به کارت برس.

- ممنون داداشی.

- فدای خواهر گلم.

- من گل نیستم.

- باشه عزیزم.

و بعد اشاره به گونه‌اش کرد که تارا گفت:

- چیه؟

- بوس نمی‌دی؟

راز پنهان یک شبیح  
تارا شرمگین گونه او را بوسید و خواست سمت آشپزخانه برود که در آغوش سهند اسیر شد.  
- ولم کن.

- یه بار دیگه مریض ببینمت من می دونم و تو. فهمیدی؟  
- بله.

- آفرین.

و بعد او را رها کرد و گفت:

- حالا برو به کارات برس.

تارا فوری سمت آشپزخانه رفت و مشغول آشپزی شد. همان طور که سالاد را درست می کرد و داشت گوجه ها را درون دیس خرد می کرد زیر گاز را کم کرد و سپس گوجه های خرد شده را درون دیس دیگر ریخت و خیارها را هم پوست گرفت و داخل دیس ریخت. بعد از آنکه سالاد را درست کرد. داخل خورشش رب ریخت و کمی هم زد. و بعد با خیال راحت رفت روی صندلی پشت میز غذا خوری نشست.

\*\*\*\*\*

در اداره آگاهی.

مصطفی در اتاق کار اردلان بود و داشتند در مورد مسائل اخیر صحبت می کردند که در اتاق به شدت باز شد و هیكل ورزیده امیر نمایان گشت، سرباز هم داخل آمد و احترام گذاشت و رو به اردلان گفت:

- قربان من بهشون گفتم جلسه دارین.

- اشکال نداره برو بیرون.

سرباز احترام نظامی گذاشت و بیرون رفت و امیر به اردلان و مصطفی نزدیک شد و گفت:

- سلام.

اردلان گفت:

راز پنهان یک شبیح

- چی شده؟

- دارم دیونه می شم.

مصطفی گفت:

- چرا؟

امیر رو به روی مصطفی روی مبل نشست و گفت:

- اومدم شکایت.

مصطفی و اردلان هر دو متعجب گفتند:

- شکایت از کی؟

- نمی دونم.

مصطفی ژست مسخره ای گرفت و گفت:

- بفرما برو هر موقع فهمیدی بیا.

- مصطفی؟

- چیه خب؟

اردلان گفت:

- موضوع چیه امیر؟

امیر کاغذ را از جیب خارج کرد و کنار مصطفی پرت کرد و گفت:

- موضوع اینه. اعصاب برا من نذاشته.

مصطفی کاغذ را برداشت و باز کرد و متعجب گفت:

- اردلان؟ اینو ببین.

راز پنهان یک شب

کاغذ را دست اردلان داد و اردلان وقتی آن را دید نگران، متعجب و پر از دلهره پرسید:

- امیر حالت خوبه؟ تارا خوبه؟ ترگل؟ دِ بنال.

امیر ایستاد چشم در چشم او شد و گفت:

- اردلان من نمی‌تونم وایستم ببینم زنم، همه زندگیم داره جلوی من پر پر می‌شه. به راحتی به دستش نیاوردم که بخوام به راحتی از دستش بدم.

- امیر تارا چی شده؟

امیر عکس گربه را که ظاهر کرده بود را جلویش قرار داد و گفت:

- لعنتی مسبب این کار رو پیدا کن. وقتی تهدید می‌کنن یعنی هنوزم ادامه داره. من نمی‌تونم چون دادن عشقم و ببینم. بفهم لعنتی.

مصطفی گفت:

- می‌شه لطفا بشینی امیر جان؟

امیر آشفته نشست و مصطفی گفت:

- حالا درست توضیح بده ببینم چی شده!

امیر نفسی تازه کرد و گفت:

- دیشب یه نفر پنجره خونه رو باز کرده یه پلاستیک با سر بریده گربه به همراه یه کاغذ انداخته تو خونه تارا دیده. می‌گه دست یه مرد بوده. دیروز صبح هم که یه ماشین نزدیک بود بزنه به ترگل رفتم جلو خورد به پام البته چیز خاصی نشد ولی...

اردلان گفت:

- ادامه بده.



راز پنهان یک شب

- تارا حالش بد شده. شوکه شده. با هزار بدبختی آرومش کردم. دیشب تا صبح جیغ کشید و بیهوش شد. تا صبح بالا سرش بیدار بودم. تارا، تارا...

مصطفی عصبی گفت:

- چرا نصفه نیمه حرف بزنی دنبال.

- بهش حمله قلبی دست داده.

هر دو با داد گفتند:

- چی؟

- البته الان حالش خوبه. من و سهند به تارا سرنگ Seram زدیم. خوب شده.

اردلان بلند شد و نگران گفت:

- باید برم ببینمش خیالم راحت بشه.

امیر جلویش ایستاد و گفت:

- تازه خوب شده. نمی‌خوام بری دوباره حالش و بد کنی.

- برو کنار.

امیر نا امید به مصطفی نگاه کرد که مصطفی رو به اردلان گفت:

- اردلان آروم باش. بری اوضاع و بد تر می‌کنی. بشین بهش زنگ بزن.

همان لحظه اردلان نشست و مصطفی لبخندی به روی امیر زد و امیر سکوت کرد. اردلان شماره همراه او را گرفت و گفت:

- پس چرا جواب نمی‌ده؟

امیر گفت:

راز پنهان یک شب

- زنگ بزن به تلفن خونه.

اردلان شماره خانه او را گرفت که سهند جواب داد.

- الو؟

- شما؟

- شما؟

- دیوانه‌ی زنجیری اردلانم.

- عه تویی نشناختم.

- آره جون خودت.

- جون عمهات.

- سهند گوشی و بده به تارا.

- اوکی.

چند لحظه بعد صدای تارا به گوش رسید.

- سلام داداشی.

- سلام به روی ماه بهترین خواهر دنیا. خوبی؟

- آره داداشی. تو خوبی؟ سودا خوبه؟ بچه‌ها خوبن؟

- آره نفس داداش. خوبن. چی کار می‌کردی؟

- ناهار درست می‌کردم.

- آهان. حالت خوبه؟

- آره انقد حالم خوبه که الان دارم گند کاری‌های سهند و جمع می‌کنم.

راز پنهان یک شب

اردلان تلفن را روی اسپیکر فعال کرد تا امیر و مصطفی هم بشنوند. و بعد تلفن را گذاشت و گفت:

- مگه سهند چی کار کرده؟

- هر چی میوه می خوره می ریزه زیر پاش. شده عینه مصطفی.

- چرا مصطفی؟

- آخه شبیه بچه ۴ ساله‌ها می‌مونه. سهند رو هم مته خودش کرده.

مصطفی حرصی شد و گفت:

- به من می‌گی بچه نفله؟

- عه داداشی تویی؟

- من که جمعه میام خونه‌ات. دم تو یکی و قیچی می‌کنم.

- یه دم به تو وصله کافیه من دم ندارم.

- بی ادب.

- به تو رفتم.

- خیلی شیطون شدیا.

تارا خندید و بعد گفت:

- هوی اردلان ای داداش بد. صدای منو گذاشتی رو اسپیکر؟

اردلان خنده‌ای کرد و گفت:

- فدای شیطون بازیات بشم عزیز دلم.

- می‌گم داداشی؟

- جان داداشی؟

راز پنهان یک شب

- اونجا نامحرم که نیست؟

- نه چطور؟

- هیچی. خیلی خیلی عاشق داداشیمم.

اردلان پرسید:

- حتی بیشتر از امیر؟

امیر و اردلان حتی مصطفی هر سه منتظر بودند که ببینند جواب تارا چیست! تارا بعد از کمی سکوت گفت:

- امیر فرق داره.

- چه فرقی؟

- اون شوهرمه.

- خب نگفتی بیشتر عاشق منی یا شوهرت؟

- امم خب. امیر نه دنیای منه. نه وجود من. اون تمام خود من. این دنیایی که دارم توش نفس می کشم به خاطر وجود شوهرمه. ببخشید داداشی.

- آفرین عزیز دلم. بخشش هم نیازی نیست عمر داداش.

- ولی تو هم داداشیمی. نباید ناراحتی کنیها! داداش خوبی مثل تو داشتن برام خود بهشته و من با وجود تو نیازی به بهشت ندارم.

- قربون اون دل کوچولت برم خواهری مهربونم. من دیگه قطع کنم. تو هم برو به کارات برس.

- کاری نداشتی؟

- نه فقط زنگ زدم حالت و بپرسم.

- باشه. خدافظ.

راز پنهان یک شب

- خدافظ عزیزم.

اردلان تلخ را قطع کرد و امیر را دید که شنگول است و لبخند به لب دارد رو به او گفت:

- چیه؟

- ضد حال خوردی.

- بروبابا. مصطفی اینو بزنش.

امیر فوری پشت مبل کمین گرفت و گفت:

- الان تو دلم کارخونه قند راه انداختن.

- بدبخت.

- تویی. به شکایت من رسیدگی کنین خدافظ.

- صبر کن ببینم.

- چرا؟

- مصطفی بهش بگو.

مصطفی رو به امیر گفت:

- همون اتفاقی که برای تو افتاده برای من و اردلان هم افتاد.

امیر متعجب گفت:

- دروغ؟

- یه دست مردونه شیشه پنجره آشپزخونه رو شکسته. سارا دیده و حالش بد شده. مثل همون کاغذی که تو داری

ما هم داریم.

اردلان هم گفت:

راز پنهان یک شب

- سودا رفته تو اتاق مشترک پنجره رو باز کرده گربه سربریده دیده حالش بد شده. فقط تو بدبختی نکشیدی ما هم کشیدیم.

- حالا چی می شه؟

- داریم پیگیری می کنیم.

مصطفی هم گفت:

- این سه تا کاغذ رو باید بدم گروه هویت خط شناسی.

اردلان گفت:

- خوبه.

اردلان دوباره عکس سر گربه خونین را دید و گفت:

- بدن همین گربه رو پنجره خونه مون آویزون شده بود.

مصطفی عکس را برداشت و دید و گفت:

- ایشش. چندش.

عکس را روی میز پرت کرد و گفت:

- من برم آماده شم برم دنبال سپاس بعد هم می رم خونه خداحافظ.

اردلان هم گفت:

- منم باید برم دنبال آرشام.

امیر گفت:

- مصطفی سپاس خوبه؟

- آره. فقط زیادی چاق شده. باید بفرستمش کلاس ورزشی.

راز پنهان یک شب

- حتما بفرست. منم برم دنبال ترگل بعد هم برم خونه. فعلا.

- فعلا.

و بعد با یکدیگر خداحافظی کردند و امیر رفت و مصطفی هم به اتاق کار خود رفت تا لباس نظامی را با لباس شخصی تعویض کند. خیال اردلان از حال تارا راحت شده بود و لبخندی به شیطنتهای بچگانه او زد. لباس نظامی را از تن خارج کرد و لباس شخصی را از آویز برداشت و پوشید و از اداره آگاهی خارج شد.

\*\*\*\*\*

شاهین پا روی پا نهاده بود و روی مبل نشسته بود. در حالی که پودر سفید رنگی را بو می کرد رو به سعید گفت:

- نمک!

- بله نمک.

شاهین اخمی کرد و گفت:

- این مسخره بازی ها چه معنی می ده؟

- رییس بعضی از افراد سرتون کلاه گذاشتن مواد اصلی رو برداشتن پولش کردن به جاش تو جعبه ها نمک و شکر ریختن.

ناگهان شاهین بلند شد و با عصبانیت داد کشید:

- غلط کردن. از مادر زاییده نشده کسی که سر من کلاه بذاره. کجان؟

- تو زیرزمین حبس شون کردم رییس.

- خوبه.

و بعد سمت زیرزمین حرکت کرد. سعید در زیرزمین را باز کرد. شاهین داخل شد. از بوی تعفن زیرزمین حالش بد شد و بینی اش را گرفت و گفت:

- این بو چیه سعید؟ مگه نگفتم اینجا رو تمیز کن؟

راز پنهان یک شب

- چشم رییس.

- برق و روشن کن.

- سوخته رییس.

شاهین جلو رفت و نزدیک دو مرد که قد آن‌ها یکی کوتاه و دیگری متوسط بود شد. اسلحه‌اش را از کمر برداشت. ماشه را فعال کرد. سپس گفت:

- خب؟ قبلاً گفته بودم سزای کسی که به من خیانت کنه چیه؟

یکی شان با ترس گفت:

- غلط کردم رییس به بزرگی خودت ببخش.

شاهین او را نشانه قرار داد و تیر را به قلبش زد. خون از بدن او شروع به ریختن کرد و محکم بر کف زمین سرد و خیس برخورد کرد و تمام کرد. شخص دوم از ترس زبانش بند آمده بود. شاهین نزدیک او شد و گفت:

- اینم گفته بودم هشدار نمی‌دم و بدون رحم نابود می‌کنم.

و بعد خنده هیستریکی کرد و ماشه اسلحه را برای بار دوم فعال کرد. و دقیقاً تیر دوم را بر داخل سرش هدف قرار داد و بنگ! سپس رو به سعید گفت:

- جسدهاشون و بنداز ته درّه.

- چشم رییس.

\*\*\*\*\*

بزرگترین دشمن انسان‌ها قلب سیاه است.

قلب سیاه!

قلبی که قلب سپید و پاک تو را به لجن و کینه و کدورت تبدیل می‌کند.

پس، مهربان باشیم.



« یک هفته بعد. »

شاهین روی مبل نشسته بود و ته مانده سیگار را درون فلزی انداخت و رو به سعید گفت:

- سعید؟

- بله رییس.

- برو اون مدیومی که ۶ سال پیش باهش کار می کردیم رو پیدا کن با خودت بیار.

- چشم رییس.

روز بعد.

صبح بود و هوا هنوز کامل روز نشده بود و کمی تاریک بود. شاهین از خواب بیدار شده بود و به سمت آشپزخانه رفت و شیر را گرم کرد و بعد آن را لاجرعه سر کشید. سپس به سالن رفت و شماره سعید را گرفت. هنوز دو بوق نخورده بود که سعید جواب داد.

- جانم رییس؟

- سلامت کو بی شعور؟

- ببخشید. سلام رییس. جانم؟

- مدیوم رو پیدا کردی؟

- بله رییس.

- خوبه.

- حالا چی کار کنم رییس؟

- ببرش یه جای امن. آخر شب بیارش ویلا.

راز پنهان یک شب

- چشم رییس.

شاهین پوزخندی زد و تماس را قطع کرد و آرام لب زد.

- بازی داره شروع می شه سرگرد منش. آماده باش.

چند ساعت بعد.

شاهین با افرادی درون سالن بود. رو به تیمور کرد و گفت:

- ساعت؟

- سه و پانزده دقیقه.

- اون پسر الان کجاست؟

- کدومش رییس؟

- مصطفی.

- پل صابرین رییس.

- برید اونجا کمین کنید یه دعوای ساختگی راه بندازین وقتی که حواس پلیس ها پرت شد بهش شلیک کنید. فقط

حواس تون جمع باشه. این جوجه پلیس خیلی زرنغه.

- بله رییس.

- هر کی تونست فرار کنه هر کی هم نتونست وقتی دید داره گیر می کنه خودش و بکشه. در هر صورت غیر این دو

تا ببینم خودم می کشمش. پس حواس تون جمع باشه.

- بله رییس.

- الانم برید گم شید.

تیمور به همراه چند تن از افراد خود از ویلا بیرون رفت و شاهین روی مبل دراز کشید و چشمانش را آسوده بست.

مصطفی کنار پل بود و به همراه نیروی پلیس و گشت ارشاد داشت کسانی را که با افراد دیگر به فروش موادمخدر می پرداختند را دستگیر می کرد. او پسر بچه‌ای حدوداً ۱۴ ساله را دید که به بالای پل رفت و از پسری جوان چیزی گرفت و دوباره همان پسر به پایین پل رفت. مصطفی بی سیم زد و گفت:

- گروهبان اون پسر جوان رو تعقیب کنید ببینید کجا می ره!

صدای خش خش در بی سیم ایجاد شد و بعد صدای گروهبان در بی سیم پخش شد.

- اطاعت قربان.

- هر چی شد اطلاع بدید.

- اطاعت.

مصطفی بی سیم را قطع کرد و سمت پسر بچه رفت و او را صدا زد و گفت:

- پسر جون؟

پسر بچه برگشت و به او خیره شد و گفت:

- سلام بله.

مصطفی نزدیکش شد و کمی به سمتش خم شد و گفت:

- اسمت چیه؟

- فرزین.

- خب فرزین شکلات می خوای؟

- مگه من دخترم که شکلات بخوام؟

- زبونم که داری!

راز پنهان یک شب

- از نمونه یاد گرفتم باید با زبان، طرفت و حریف بشی.

- آفرین. نمونه خوب چیزی یادت داده.

- من برم.

- صبر کن.

- دیگه بله؟

- می‌دونی من پلیسم؟

- پس چرا لباس پلیس تننت نیست؟

- چون خودم خواستم.

پسرک خواست فرار کند که مصطفی فوری او را گرفت و گفت:

- کجا بچه؟ می‌ری آگاهی تا تکلیفت روشن بشه.

- تو رو خدا آقا. ولم کنید. بذارید برم.

- نمی‌شه.

و بعد رو به سرباز گفت:

- سرباز؟

- بله قربان؟

- این بچه رو ببر اداره. مواظب باش فرار نکنه.

- اطاعت.

راز پنهان یک شب

سرباز دست پسر بچه را گرفت و سمت ماشین پلیس برد. پسرک هر چه تقلا و گریه کرد سرباز توجهی نکرد. خود نیز سوار شد. سپس راننده سمت اداره حرکت کرد. همان لحظه ستوان رضایی آمد و بعد احترام نظامی رو به مصطفی گفت:

- قربان بالای پل چند نفر دارن دعوا می گیرن.

- با چند تا از سربازها برو جداشون کن و علت دعوا هم رو بفهم.

ستوان اطاعت کرد و رفت. همان لحظه یکی از افراد شاهین از جمع دعوا غیب شد. موقعیت را بررسی کرد و با فاصله به پشت مصطفی قرار گرفت. ماشه اسلحه اش را بی صدا فعال کرد. با فعال کردن اسلحه سربازی داشت از سمت چپ پل به مصطفی نزدیک می شد که خلافکار را دید. فوری اسلحه اش را برداشت و به پای او نشانه گرفت و تیر را خلاص کرد. مصطفی با صدای تیر برگشت. خلافکار از رو نرفت در حالی که درد می کشید خود را عقب کشید. و دوباره ماشه اسلحه را کشید. همزمان با اینکه سرباز به دست او شلیک کرد. ماشه اسلحه رها شد و به پای مصطفی بر خورد. و بعد اسلحه از دست مرد خلافکار افتاد. مصطفی فریاد بلندی از درد کشید و بر روی زمین ولو شد. سربازها نگران سمت او رفتند و دورش جمع شدند. که مصطفی گفت:

- دستگیرش کنید.

همان لحظه صدای شلیک شنیده شد. سمت صدا برگشتند. و با دیدن جسد خلافکار که خودش را خلاص کرده بود مواجه شدند. ستوان فوری با اورژانس تماس گرفت و تقاضای آمبولانس داد.

کسانی که دعوی ساختگی را راه انداخته بودند. توانسته بودند فرار کنند. و سربازهایی که برای تعقیب پسر جوان رفته بودند او را در خانه ای مخروبه محاصره کردند و به مصطفی خبر دادند. مصطفی به اردلان خبر داد تا ادامه کار را به او بسپارد. او از درد زیاد داشت رنج می برد. با آمدن آمبولانس او را سریع به آمبولانس انتقال دادند. نیروی پلیس آن مکان را ترک کرد. شاهین هیچوقت قصد کشتن آنها را نداشته. حداقل فعلا نه! او قصدش آرام آرام آنها را زجرکش دادن است. که آنها را در عذاب و رنج ببیند. و بعد کشتن با زجر! ولی، خود ندانست که در طعمه پلیس گرفتار خواهد شد.

\*\*\*\*\*

ساعت نزدیک به هشت شب بود و تازه مصطفی را از اتاق عمل خارج کرده بودند.

راز پنهان یک شب

اردلان خانه مخروبه را محاصره و کل افراد آن جا را دستگیر و بازداشت کرده بود. و بعد سریعاً به بیمارستان رفته بود. تنها دوست و رفیقش و کسی که از برادر نداشته‌اش برای او عزیز تر بود در بیمارستان بستری بود.

تارا امروز دلش گواه بد می‌داد نمی‌دانست چرا؟ می‌ترسید، استرس داشت. و دلیل این همه دل آشوبش را درک نمی‌کرد! به امیر و اردلان زنگ زده بود و از حال خوب‌شان مطمئن شده بود.

سارا سپاس را خوابانده بود و از استرس و دلشوره دور خانه را قدم می‌زد.

تارا در یک تصمیم ناگهانی شماره سودا و سارا را گرفت و مطمئن شد که حال آن‌ها خوب است. شماره مصطفی را چندین بار گرفت و بی‌پاسخ رد شد. با سه‌سند هم تماس گرفت حال او خوب بود. و دوباره با مصطفی تماس گرفت. باز هم بی‌پاسخ! احساس کرد اردلان باید حتماً دیگر از مصطفی خبر داشته باشد بی‌درنگ دوباره شروع به شماره گرفتن کرد و با اردلان تماس برقرار کرد صدای محکم و ناراحت اردلان پشت گوشی پیچید.

- جانم خواهی؟

- سلام داداشی خوبی؟

- ۳۰ دقیقه پیش زنگ زدی گفتم خوبم. به هر حال باز هم مرسی.

تارا صدای نگران برادرش را حس کرد و دعا کرد که اتفاقی برای هیچ‌کس رخ ندهد. با دلهره پرسید:

- داداش مصطفی پیش توعه؟

- آره چطور؟

- چرا گوشیش و جواب نمی‌ده؟ گوشی و رو بده دستش.

- نمی‌شه عزیزم.

- چرا نمی‌شه؟ من می‌خوام باهاش صحبت کنم.

- آخه خواهر گلم...

- داداش چرا احساس می‌کنم صدات ناراحته؟ چیزی شده؟

راز پنهان یک شب

اردلان به خوبی می دانست که تارا تا باخبر نشود بی خیال نمی شود، پس ترجیح داد آرام آرام به او بفهماند ناگهان همان لحظه تارا از پشت خط صدای بلندگویی از بیمارستان را شنید با دلهره پرسید:

- داداش بگو دیگه به خدا که از سر شب دلشوره دارم. دارم از استرس می میرم.

- تارا نگران نباش عزیزم.

- گوشه و بده دست مصطفی داداش.

- تارا؟

- بیمارستان چی کار می کنی؟

- تارا؟

- بگو دیگه دارم دیونه می شم.

- راستش مصطفی بیهوشه.

همان لحظه در خانه صدا خورد و امیر آمد. تارا نگران پرسید:

- چی شده؟

- تیر خورده؟

تارا دیگر سر از پا نشناخت و فقط پرسید:

- امیر می دونه؟

- آره.

و گوشه را قطع کرد و فوری سمت امیر رفت که تازه وارد اتاق مشترک شده بود سمتش رفت و بدون سلام پرسید:

- چرا دیر اومدی؟

- سلام عزیزم.

راز پنهان یک شب

- پرسیدم چرا دیر اومدی؟

- بیمارستان سرم شلوغ بود. چرا نگرانی؟ من همش پونزده دقیقه دیر کردم.

امیر سعی می کرد از تارا قضیه مصطفی را پنهان کند و فردا با آرامش به او بگوید، غافل از آن که نمی دانست تارا می داند و منتظر است که برایش بگوید. تارا بی قرار بود و منتظر بود امیر برایش هر چه سریع تر توضیح دهد. امیر لب گشود و گفت:

- یه لیوان آب می دی عزیزم؟

تارا با اخم گفت:

- برو خودت بخور. شام هم آماده است.

و بعد از اتاق خارج شد و سمت بالکن رفت و به آسمان خیره شد و دلش می خواست هر چه سریع تر پیش مصطفی برود. امیر که دلیل نگرانی و اخم های تارا را نفهمیده بود سمت بالکن رفت و از پشت تارا را در آغوش گرفت و گفت:

- چی شده خانوم؟

تارا از پنهان کاری او حرصش گرفت. آن ها از اول زندگی به یکدیگر قول داده بودند تحت هیچ شرایطی از هم چیزی را پنهان نکنند اما، حالا امیر داشت از او پنهان کاری می کرد و ندانست که چه قدر دل کوچک تارا گرفت و دلگیر شد.

تارا به شدت امیر را پس زد و سمت دیگری از بالکن رفت و ناراحت گفت:

- قول داده بودی پیشم پنهان کاری نکنی امیر.

امیر به او نزدیک شد و گفت:

- مگه چی کار کردم؟

- واقعا که. قهرم.

و خواست از بالکن به داخل برود که در آغوش امیر اسیر شد. امیر بازوانش را سخت فشرد و گفت:



راز پنهان یک شب

- تارا؟ چی شده؟ پنهون کاری چیه؟

تارا سخت تقلا در رهایی کرد و با دو دست کوچکش محکم مشت بر سینه ستپر امیر می کوبید و می گفت:

- ولم کن. ولم کن.

امیر او را سخت در آغوش فشرد و فشار خفیفی به بازوان تارا وارد کرد. تارا دردش آمد و اهمیتی نداد و گفت:

- ولم کن. برو نمی خوام ببینمت.

- حواسم هست تارا. هست که اومدم مثل همیشه شاداب سلام نکردی و گونه‌ام رو نبوسیدی و پیشوازم نیومدی.

تارا با گریه گفت:

- برای اینکه پیشم پنهون کاری کردی.

- من چیزی پیشت پنهون نکردم.

- پنهون کردی.

- راجع به؟

- خودت و به اون راه نزن.

- کدوم راه؟

- همون راه.

امیر اخم کرد و گفت:

- درست حرف بزن من چی رو پنهون کردم؟!

تارا خود را از آغوش امیر بیرون کشانید و فوری با گریه به اتاقش رفت و از کمد مانتو و شالی برداشت. امیر وارد اتاق

شد و گفت:

- چی کار می کنی؟

راز پنهان یک شب  
- منو ببر پیش مصطفی.

امیر متعجب از اینکه تارا چگونه فهمیده گفت:

- تارا؟

- پنهون کاری بسه امیر. منو ببر پیش مصطفی.

- از کجا فهمیدی؟

- من توقع داشتم تو بهم بگی نه اردلان.

- لعنت.

- چرا؟

- آخه عزیز دلم من پنهون کاری نکردم نخواستم دلت و درد بیارم. خواستم فردا آرام بهت بگم.

- پنهون کار.

- اشتباه می کنی تارا.

- مهم نیست.

و امیر می دانست پشت "مهم نیست" او چه دردی نهفته است. نزدیکش شد و مانتو و شال را از دستش کشید و روی زمین پرت کرد و گفت:

- جایی نمی ریم.

تارا خواست داد بزند که امیر جلوی دهانش را گرفت و گفت:

- هیس! بچه می ترسه. داد نزن. فردا صبح می برمت.

و بعد دستش را از روی دهان او برداشت تارا با گریه و تلخی گفت:

- همین الان.

راز پنهان یک شب

– تارا؟

– به خدا که تنهایی می‌رم.

– عزیزم الان مصطفی بیهوشه. بریم ترگل تنها می‌مونه. فردا صبح که به هوش اومد می‌برم ببینیش.

– نمی‌خوام.

و بعد با دستان کوچکش محکم بر سینه امیر کوبید و با اشک و گریه گفت:

– منو ببر پیشش. برا چی نمی‌بری؟ زود باش دیگه. منو ببر پیش داداشم.

و محکم تر بر سینه‌اش کوبید. امیر با اخم محکم و جدی گفت:

– گفتم نه. فردا صبح.

تارا از لحن جدی او جا خورد و به خوبی فهمید که حرف امیر به هیچ عنوان تغییر نخواهد کرد. چانه اش لرزید و خود

را روی تخت پرت کرد و گریست. امیر خسته از کار بود و حالا هم باید تارا را آرام می‌کرد. لباسش را با لباس راحتی

تعویض کرد. سپس به آرامی روی تخت دراز کشید و خواست تارا را در آغوش بگیرد که تارا تلخ گفت:

– برو اون ور.

امیر دوباره خواست او را در آغوش بگیرد که تارا گفت:

– به من دست نزن.

امیر دلش می‌خواست جسم بغلی و ظریف او را در آغوش آرام کند. اما، تارا اجازه نمی‌داد. خواست کمرش را لمس

کند که تارا عصبی گفت:

– یه بار دیگه به من دست بزنی می‌رم سالن رو کاناپه می‌خوام.

امیر که طاقت محرومیت از طرف تارا را نداشت به آرامی گفت:

– تارا خواهش می‌کنم آرام باش. قبول که اشتباه کردم نگفتم. اما، پنهون کاری نکردم. به همون خدایی که اون

بالاست، خودش ناظره و از دلم خبر داره. فقط می‌خواستم بذارم تو یه موقعیت مناسب بهت بگم. می‌بخشی خانومم؟

راز پنهان یک شب

- منو می بری پیش مصطفی؟

- نه.

- منم نمی بخشم.

- تارا؟

- به من نزدیک بشی جیغ می زنم.

تارا در دل مرد زندگی اش را بخشیده بود. ولی، هنوز هم از او ناراحت و دلگیر بود. امیر به آرامی پرسید:

- بریم شام بخوریم؟

- من نمی خورم تو برو بخور.

- تارا؟

- شب بخیر.

و سپس تارا پتو را روی سر خود کشید و زیر پتو اشک ریخت. امیر بلند شد و به آشپزخانه رفت و دو بشقاب و سینی را برداشت و مشغول غذا ریختن برای خود و تارا شد تا به اتاق ببرد.

\*\*\*\*\*

مردی که مدیوم بود رو به روی شاهین روی مبل داخل سالن نشسته بود. شاهین نیشخندی زد و گفت:

- اون دختر رو که یاده ۶ سال پیش ازت خواستم بترسونیش؟

مدیوم خنده‌ی مسخره‌ای کرد و گفت:

- بله که یادمه. تارا منش دیگه درست می گم؟

- بله خودشه.

- خب بازم باید بترسونمش؟

راز پنهان یک شب

- آره. هر چی روح و جن می‌شناسی رو احضار کن بگو برن خونه دکتر امیر منجی.

- اوکی حله. از کی؟

شاهین پوزخندی صدا دار زد و گفت:

- از همین فردا. فقط خوب بترسونیدش.

مدیوم این بار خندید محکم و کوبنده و ترسناک و سپس گفت:

- حله داداش.

- من داداش تو نیستم. الانم برو برا فردا آماده باش.

- شب خوش.

مدیوم از جا بلند شد و وردی زیر لب خواند و غیب شد. شاهین هم از جایش بلند شد و به سمت اتاق حرکت کرد و

وارد اتاقش شد و روی تختش ولو شد و زیر لب گفت:

- بچرخ تا بچرخیم سرگرد منش. نابودی خانواده من، در مقابل نابودی خانواده تو. معامله خوبیه.

و بعد خوشحال چشمانش را برای خواب بست و ندانست که روزی خواهد رسید که این چشم‌های لجنی خوشرنگش

برای همیشه بسته خواهد شد.

\*\*\*\*\*

امیر با سینی غذا روی تخت نشسته بود و تارا را به زور نشانده بود تارا اخم داشت و با اخم خیره به امیر شده بود که

داشت می‌گفت:

- بخور تارا.

- نمی‌خورم.

- بخور شامت و عزیزکم.

راز پنهان یک شب

تارا هنوز هم دلش برای " عزیزم " های او غنچ می رفت و خوشحال می شد اما، این بار خوشحالی خود را مخفی کرد و با اخم گفت:

- نمی خورم.

- گریه نکن دیگه قربونت برم.

و بعد تکه ای گوجه از ظرف سالاد برداشت و نزدیک دهان تارا برد و گفت:

- بخورش عمرم.

تارا به امیر خیره شد و اشک هایش ریخت. امیر اشک او را پاک کرد و گوجه را در دهانش گذاشت و گفت:

- خانومی نازم گریه نکن. پلو بخور.

و بعد قاشق را پر غذا کرد و نزدیک دهان او برد و گفت:

- آ کن عزیزکم.

تارا نگاهی به دست او کرد که امیر گفت:

- دلت میاد شوهرت دلش بگیره؟

تارا باز چانه اش لرزید که امیر هول کرد و گفت:

- ببخشید. این غذا رو بخور دیگه دستم شکست.

و تارا غذا را خورد و امیر با تبسمی زیبا و دلنشین گفت:

- مته اینکه امشب قراره من به خانومم غذا بدم هوم؟

تارا اخم کرد و امیر گفت:

- اخم نکن عروسکم. میام می خورمت.

اسید شرم و خجالت بر روی صورت تارا پاشیده شد که امیر گفت:

راز پنهان یک شب  
- آخه من فدای شرمتم.

سپس به آرامی به او غذا داد. یک قاشقش خودش می خورد و قاشق دیگری به تارا می داد. کمی دوغ به خوردش داد و تا اینکه غذا تمام شد. گوجهی آخری را در دهان خود گذاشت و گفت:

- کوچولوی خوشگل.

سینی را برداشت و بلند شد و گفت:

- من برم مسواک بزنم.

امیر به همراه سینی از اتاق خارج شد. سینی را به آشپزخانه برد و آن را داخل سینگ ظرفشویی قرار داد و بعد به روشویی رفت تا مسواک بزند. تارا هم فوری از جا بلند شد و به روشویی داخل اتاق رفت و زودتر از امیر مسواک زد و به تخت خواب برگشت و پتو را روی خود نهاد. همان موقع امیر مسواکش را تمام کرد و به اتاق رفت و کنار تارا خوابید و او را سمت خود کشید و سر تارا را روی سینه خود قرار داد و نوازشش داد و گفت:

- معذرت می خوام خانومم. لطفاً با من حرف بزن.

تارا بوسه ای بر سینه مرد خود زد و گفت:

- شب بخیر.

امیر موهای او را بوسید و گفت:

- الهی من قربونت برم. شب بخیر.

با بستن چشم های شان صبحی دیگر طلوع کرد. صبح زود صبحانه خوردند و امیر رو به تارا گفت:

- خانومم آماده شو بریم پیش داداشت.

- باشه.

- دیگه از دستم ناراحت نیستی خانومی؟

- نه.

راز پنهان یک شب

- بخشیدی؟

- همون دیشب بخشیدم.

- آخه من فدای خانومی بخشنده خودم برم که.

ترگل آماده و کیف کوچک بر دست آمد و گفت:

- بابایی بریم دیه.

و بعد از خانه خارج شدند و سوار ماشین شدند و امیر حرکت کرد.

اول ترگل را به مهدکودک رساندند و بعد امیر سمت بیمارستان حرکت کرد.

\*\*\*\*\*

وقت ملاقات نبود و فقط یک نفر می توانست پیش بیمار بماند. اردلان کنار جسم بیهوش مصطفی بود و به او نگاه می کرد. سارا بعد از بردن سپاس به مهدکودک سمت بیمارستان رفت و شروع به گریه کرد. رو به پرستاری کرد و گفت:

- خواهش می کنم بذارید برم پیش شوهرم.

- ای بابا. خانوم محترم وقت ملاقات نیست. مگه اینکه دوست شون بیاد بیرون شما برید.

و بعد هم رفت. بعد از مدتی اردلان از اتاق بیرون آمد و به سارا گفت:

- سارا خانوم بسه دیگه. حالش خوبه به خدا.

سارا با گریه گفت:

- می تونم برم پیشش؟

- بله حتماً برید.

سارا خوشحال تبسمی بر لب نشاند و کنار مصطفی رفت.

ظهر بود. برادر سارا با اطلاع خود سارا به مهدکودک سپاس رفت و او را به خانه خود برد.



راز پنهان یک شب  
امیر هم ترگل را به سودا سپرده بود.

چند ساعتی گذشت. مصطفی یک بار به هوش آمده بود و بیهوش شده بود.

ساعت سه بود و وقت ملاقات. همگی در اتاق مصطفی بودند. اردلان تارا را در آغوش گرفت و او را بوسید و گفت:

- نفس داداشی.

و بعد او را رها کرد. که امیر گفت:

- اومدیم عیادت نه صرف دلتنگی.

- به تو چه؟

- فرهنگ آداب نشینی صفر هزار.

همان لحظه مصطفی به آرامی چشمانش را باز کرد و تکانی خورد و فریادی از درد کشید.

- آخ.

امیر فوری کنارش ایستاد و او را نگه داشت و گفت:

- مصطفی جان آرام باش.

مصطفی به سختی لب‌های خشکش را تکان داد و گفت:

- مسکن می‌خوام.

تارا و سارا شروع به گریه کردند. مصطفی درد داشت و داشت رنج می‌برد و گریه‌های سارا برایش زجرآور بود. سارا همیشه می‌خندید و کم‌تر پیش آمد گریه کند. و خودش دوست نداشت سارا دردش را ببیند. سارا نزدیکش رفت و سر به زیر دستان مردانه مصطفی را گرفت و اشک ریخت.

- گ... گریه نکن عزیزم.

تارا خواست سمت مصطفی برود که دستانش توسط اردلان کشیده شد.

راز پنهان یک شبیح

- ولم کن.

- اشکات و اول پاک کن ببینم.

- نمی خوام. ولم کن.

- تارا؟

تارا هم با صدای بلند امیر را صدا کرد و گفت:

- می خوام پیام نزدیک مصطفی بهش بگو دستم و ول کنه.

امیر ملافه را روی مصطفی گذاشت و گفت:

- به هیچ وجه پات و تکون نده.

و بعد سمت تارا رفت و گفت:

- اشکت و پاک کن تارا.

تارا اشک‌هایش دوباره باریدن گرفت. امیر حرصی اشک‌هایش را پاک کرد. اردلان که خود را نخودی احساس کرده بود. پیش مصطفی رفت که مصطفی صحبتش را با سارا قطع کرده بود. گویی مصطفی سارا را آرام کرده بود که سارا دیگر گریه نمی کرد.

امیر بعد از آن که اشک‌های تارا را پاک کرد گفت:

- این چشمت دنیای منن یه بار دیگه توش اشکی ببینم من می دونم و تو. فهمیدی؟

تارا سر به زیر شرمسار گفت:

- بله.

- آ... باریک الله قربونت برم.

و بعد دستش را گرفت و نزدیک امیر برد. تارا به محض آن که نزدیک مصطفی شد بی قرار خود را در آغوش او پرتاپ کرد و گفت:

راز پنهان یک شب

- فقط زنت و می بینی. پس من چی؟

امیر تارا را از آغوش مصطفی جدا کرد و گفت:

- عزیزم مصطفی حالش خوب نیست.

تارا چانه اش لرزید که امیر اخم کرد و اردلان گفت:

- اخم نکن. به گریه اش میاری بعد بهش می گی گریه نکن؟

امیر با تشر گفت:

- اردلان؟

- چیه؟ مگه دروغ می گم؟

مصطفی رو کرد به امیر گفت:

- می خوام بشینم.

اردلان گفت:

- حرکت ممنوعه برات.

- برو بابا.

- شعور صفر.

- به تو رفتم داداش. بیا کمک کن بشینم.

اردلان در نشستن به او کمک کرد. مصطفی کمی جا به جا شد و رو به تارا گفت:

- عزیزم، بیا نزدیک تر ببینم.

تارا سر به زیر به او نزدیک شد. همین که خواست سرش را بلند کند در آغوش گرم برادرانه مصطفی قرار گرفت.

مصطفی او را به خود فشرد و گفت:

راز پنهان یک شبیح  
- دیگه نبینم چشمای خوشگلت بارونی بشه؟

تارا تلخ گفت:

- ولم کن.

و خود زودتر از آغوش او جدا شد و چانه‌اش لرزید. دوباره از نو اشک‌هایش از دو گوی زیبایش شروع به باریدن گرفت. مصطفی نگران گفت:

- عزیزم؟ خواهری؟ چی شده گلم؟

تارا با گریه گفت:

- یک، به من نگو گلم. دو، من تو همین اتاق بودم. فاصله‌مون همش دو متر بود. حاضر نشدی نگاهم کنی. اما، من دو متر اون طرف تر داشتم برا تو اشک می‌ریختم نامرد.

مصطفی متعجب گفت:

- تارا؟ این چه حرفیه که می‌زنی؟

- حق.

بعد با چانه‌ای لرزان قدم‌هایش را تند کرد و سمت در رفت. امیر فوری سمت او رفت و از پشت در آغوش کشید و گفت:

- صبر کن.

- نمی‌خوام.

- تکون نخور.

- ولم کن. ولم کن.

و تقلا کرد که امیر او را تنگ‌تر به خود فشرد و گفت:

- هیس. آروم باش خانومم.

راز پنهان یک شب

تارا آن قدر تقلا کرد و تکان خورد که کم کم رمقش را از دست داد و بی حس شد و از حال رفت. امیر که متوجه حال او شد. او را از کمر در آغوش گرفت و رفت روی مبل نشست و رو به اردلان گفت:

- یه لیوان آب بیار.

اردلان فوری یک لیوان را پر آب کرد و بزد دست امیر داد و امیر کمی از آب را به صورت او پاشید که تارا چشمانش را باز کرد. و امیر گفت:

- این آب و بخور عزیز دلم.

و سر تارا را خم کرد و کمی از آب را به او خوراند و گفت:

- خوبی عزیزم؟

تارا با تکان سرش کلمه " بله " را ادا کرد. امیر لیوان را روی میز عسلی گذاشت و تارا را تنگ تر به خود فشرد و گفت:

- گوش کن خانومم. مصطفی زن داره. اون باید حواسش به خانومش باشه خوشگلم. همیشه که نمی تونه کنار تو باشه. تو باید صبرت و بیشتر کنی باشه نفسم؟

تارا باز به تکان دادن سرش اکتفا کرد که امیر پیشانی اش را بوسید و گفت:

- فدای اون دل کوچولوت برم.

همان لحظه مصطفی با صدای بلند گفت:

- این خواهر کوچولوم چرا نمی آد پیشم بغلش کنم آروم شه؟

تارا خود را به امیر فشرد که امیر گفت:

- پاشو برو پیشش.

- حقشه بیشتر منت بکشه.

- تو که این طوری نبودی!

راز پنهان یک شب

- دلم و شکوند.

- ببخشش.

دوباره مصطفی با صدای بلند گفت:

- معذرت می‌خوام. غلط کردم خوب شد؟

و بعد از کمی مکث گفت:

- یه کم از بغل اون شوهرت پاشو بیا بغل داداشت.

امیر آهسته گفت:

- پاشو برو پیشش عزیزم.

این بار مصطفی با صدای بلند گفت:

- تارا دلت می‌آد من با پای چلاغم از روی تخت بلند بشم؟

سارا آهسته گفت:

- این دوستم زیادی ناز داره.

- اوه، چه جورش هم.

تارا آهسته از آغوش گرم امیر خارج شد که اردلان گفت:

- بالاخره می‌ری آشتی کنی؟

- قهر نبودم.

- آفرین خواهری.

تارا سمت تخت مصطفی حرکت کرد و کنارش ایستاد. مصطفی به کمک سارا نشست و رو به سارا گفت:

- خانومم تو دیگه برو. سپاس تنه‌است.

راز پنهان یک شب  
- باشه. شب میام پیشت.

- نه. دیگه نیا. حتی شب. خطرناکه فهمیدی؟

- باشه.

- دیگه هم بیمارستان نبینمت. پیش داداشت می مونی تا من مرخص بشم.

- باشه.

- برو.

سارا بعد از اندکی رفت و مصطفی تارا را سمت خود کشید و او را در آغوش فشرد و گفت:

- بخشیدی؟

- آره.

- آشتی؟

- قهر نبودم.

- آخه من قریونت برم که.

- منم فدای داداشم.

- عزیز دلمی که.

و بعد او را از خود جدا کرد و بینی کوچک تارا را کشید و گفت:

- کوچولو.

تارا تخس گفت:

- به بینی خوشگل من چی کار داری؟ برو بینی زنت و بکش.

- دوست دارم مال تو رو بکشم.

راز پنهان یک شب  
همان لحظه امیر و اردلان آمدند نزدیک و امیر گفت:

- هی مصطفی خانومم و اذیت نکن.

- برو گمشو.

- حیف مریضی.

- عجب شانسی آوردم پس.

و بعد اردلان گفت:

- دیونه. آبروی هر چی پلیس و بردی.

و بعد هر سه باهم خندیدند. بعد از کمی دیگر در کنار او ماندن وقت ملاقات همگی رفتند. اردلان خواست کنار مصطفی بماند که مصطفی گفت:

- نه داداش. برو تو هم خسته‌ای.

- نیستم.

- دارم دستور می‌دم برو گمشو.

- باشه. مراقب خودت باش. شب میام بهت سر می‌زنم.

- مرسی.

اردلان هم بالاخره رفت.

\*\*\*\*\*

تارا و امیر غذای‌شان را خورده بودند. ترگل تکالیفش را انجام داده بود و داشت در مقابل تلویزیون برنامه تماشا می‌کرد. امیر به حمام رفته بود و تازه داشت بیرون می‌آمد. تارا با دستمال سمت میز غذاخوری رفت. همان لحظه امیر حوله را دور خود پیچاند و سمت اتاق مشترک رفت. تارا شروع به تمیز کردن میز غذا خوری کرد. همان لحظه امیر در اتاق در حال پوشیدن لباس شد. تارا نگاهی به عقربه ساعت کرد. ۱۸:۰۰ غروب.



راز پنهان یک شبیح

تارا میز را تمیز کرد. امیر هم لباسش را پوشیده بود و روی تخت نشسته بود. تارا مشغول آماده کردن شام شد. با زدن فندک به گاز چشمش ناخودآگاه کنار گاز افتاد که دود سیاه رنگی را دید که همانند مه آن جا را تاریک و غیر قابل دید کرده بود. فندک را کنار گاز گذاشت و یادش رفت دیس برنج را روی گاز بگذارد و یا آن را خاموش کند. سمت کنار گاز رفت. مه غلیظ سیاهی از سرامیک آشپزخانه شروع به شکل گرفتن کرد و ناگهان شبیحی در مقابل دیده‌گان تارا ظاهر شد. تارا عقب رفت و شبیح با لبخندی ترسناک موهای قرمز رنگ آتشینش را کنار زد و خنده‌ی هیستریکی کرد که دندان‌های زرد و یک دست کثیفش نمایان شد. تارا ترسیده آب دهانش را قورت داد و به گوشه‌ترین جای آشپزخانه رفت و روی دیوار سرخورد جایی نزدیک به پنجره و ورد و خروج به آشپزخانه. طوری که اگر امیر می‌خواست از آن جا عبور کند راحت می‌توانست او را ببیند. زبان تارا از ترس بند آمده بود. شبیح‌های بیداری و خوابش شش سال بود که نبودند. تارا ۶ سال بود که همه چیز را فراموش کرده بود. حالا داشت یکی یکی خاطره‌های شومش یادش می‌آمد. در دلش امیر را صدا زد. انگار امیر حس کرد که از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد و سمت آشپزخانه رفت و تارا را در وضع بدی دید. شبیح شعله گاز را بیشتر کرد و خواست غیب شود. امیر که وجودش را حس کرده بود. زنجیرش را لمس کرد و آیه‌ای را زمزمه کرد و شبیح دود شد و مایه‌ای سیاه رنگ از آن باقی ماند. امیر فوری شعله گاز را خاموش کرد و نزدیک تارا شد و جسم لرزان او را در آغوش گرفت. سپس به سرعت سمت اتاق رفت و او را روی تخت خواباند و سعی در آرام کردن او کرد. دستش را نوازش گونه روی بدن او به حرکت در آورد و گفت:

- هیشش.

تارا دیگر اشک نمی‌ریخت. فقط بغض کرده بود. از خدایش کمک خواست. پس چرا شبیح‌های زندگی‌اش دست از سرش بر نمی‌داشتند؟ او چرا نمی‌دانست که چرا شبیح‌ها او را اذیت می‌کنند؟ هزاران سوال در ذهنش قفل شده بود و بی‌جواب مانده بود. امیر دست او را سخت فشرد و آرام گفت:

- بغض نکن خوشگلم. دیدی که به موقع رسیدم. نمی‌ذارم بلایی سرت بیاد. قسم می‌خورم.

تارا داشت از بغض احساس خفگی می‌کرد امیر هر کاری کرد و هر چه قدر او را دلداری داد و تکانش داد افاقه نکرد. از آنجایی که دیوار خانه عایق داشت. امیر محکم بر سر او داد کشید و اسمش را صدا زد. که بغض تارا منفجر شد و خیسی اشک و گرمی قطره‌های باران از چشمانش را به خوبی حس کرد و ل\*ب زد.

- شبیح.

- من غذا نمی‌خوام. من کوفت بخورم. خودت و سالم می‌خوام. آرام باش آرام جونم.

راز پنهان یک شب  
تارا با گریه آهسته ل\*ب زد.

- من زندگیم و دوست دارم. من عاشقتم. من عاشق ترگلمم. من نمی‌خوام بمی...

با گرمی ل\*ب‌های ملتهب امیر بر روی ل\*ب‌های حرفش ( بمیرم. ) در گلویش خفه شد. امیر با ولع شروع به بوسیدن ل\*ب‌های همسرک عروسکش کرد. این زن عاشق هنوز هم پس از وجود چندین سال، از شوهرش خجالت می‌کشید. و چه قدر امیر خجالت‌های او را دوست داشت. قلب‌های هر دو کوبنده می‌تپید. بعد از ۵ دقیقه امیر از او جدا شد و گفت:

- هیچوقت تنهات نمی‌ذارم. تا زمانی که زنده‌ام هرگز تنهات نمی‌ذارم. حتی مرگ هم نمی‌تونه منو ازت جدا کنه. تو هم همین‌طور.

تارا حالا آرام شده بود و دیگر اشک نمی‌ریخت، امیر دستانش را از هم باز کرد و گفت:

- بپر اینجا.

و به آغوشش اشاره کرد. تارا چون شاخه‌ی بی‌برگی که برگ‌هایش دوباره رشد کرده بودند. جان گرفت و خود را به آغوش تمام عشقش همسرش سپرد. امیر تنگاتنگ او را به خود فشرد. محکم و محکم و محکم‌تر! تارا را با تمام وجود در خود حل کرد و آرامشی دو چندان بر وجود تارا شکل گرفت. که به آرامی سر به زیر از او جدا شد و گفت:

- برم غذا درست کنم.

- الان بهتری تمام زندگیم؟

- آره.

- بریم باهم درست کنیم.

و بعد هر دو از اتاق خارج شدند و سمت سالن رفتند. و همچنان ترگل را مشغول تماشای برنامه کودک دیدند. سمت آشپزخانه رفتند که امیر گفت:

- چی می‌خواستی درست کنی؟

- عدس پلو.

راز پنهان یک شبیح

- فردا ناهار درست کن. الان هوس املت و سالاد کردم.

- باشه.

تارا سمت گاز رفت و شعله را با فندک روشن کرده و دیس برنج را روی گاز گذاشت و از یخچال وسایل املت و سالاد را بیرون آورد و گفت:

- من املت درست می‌کنم و تو هم گوجه و خیار و خورد کن کاهو و سس و بقیه‌اش با من.

- اوکی مادمازل.

و بعد هر دو دست به کار شدند. بعد از دقیقه‌ای تارا گفت:

- عه امیر. ریز خورد کن نه اون قدر درشت.

- باشه درست می‌کنم.

- آفرین پسر م.

- ای وروجک.

و بعد با دست تمیزش لپ سرخ تارا را کشید. که تارا هم با دست تمیزش انگشتش را درون گونه امیر فرو برد و امیر با لبخند گفت:

- شیطونی نکن.

- نوچ.

- می‌خورمت‌ها!

- نوچ.

- حالا تو نوچ نوچ کن.

- نوچ.

راز پنهان یک شب

- بوج. بیا جلو.

تارا جلو رفت و امیر ل\*ب او را بوسید و گفت:

- داشته باش تا بعد.

تارا شرمگین کمی از او فاصله گرفت و شروع به درست کردن املت کرد. ۳۰ دقیقه بعد غذا آماده شد و شامشان را خوردند و تارا ظرفها را شست. تارا ترگل را به اتاق برد و برایش قصه گفت تا او خوابش برد. پیشانی دخترکش را بوسید. سپس از اتاق ترگل بیرون رفت و سمت اتاق مشترک رفت. از حمام دود غلیظ سیاهی توجهاش را جلب کرد و لرزه به اندامش افتاد. فوری پشت سر هم به در اتاق کوبید و امیر بیرون آمد و گفت:

- جانم نفسم؟

تارا با اشاره حمام را نشان داد و امیر دوباره با لمس زنجیرش شبخ را به نابودی رساند و رو به تارا گفت:

- بیا بریم بخوابیم عزیزم. کنار من نباید بترسی.

و بعد باهم به اتاق مشترک رفتند و کنار هم خوابیدند. امیر پتو را روی خود و تارا تنظیم کرد و پیشانی او را بوسید و گفت:

- راحت بخواب.

و با بستن چشمانشان به خوابی راحت فرو رفتند.

اردلان بعد از اینکه کارش در آگاهی تمام شد به بیمارستان رفت و به مصطفی سر زد و بعد به خانه رفت. حالا پرونده‌ای جدید را شروع کرده بود که هیچ ردی از خلافاکارهایش نداشت. فقط چند سر نخ کوچک که کمک چندانی در روند کاری‌اش نداشت.

\*\*\*\*\*

شاهین در محوطه حیاط زیر آفتابگیر نشسته بود و کلی محافظ دورش بود. سعید و تیمور نزدیک او آمدند که شاهین گفت:

- آفرین خبرها به گوشم خورده کارتون عالی بود.

راز پنهان یک شب

سعید گفت:

- رئیسِ مدیوم می‌گه امیر برا خودش و افرادش خطرناکه.

- چرا؟

- نمی‌دونم می‌گه تو بدنش یه نیروی خیلی قوی هست که افرادش و با اون به خاکستر تبدیل می‌کنه. اینم گفت تا امیر و از راه برندارین تمامی شب‌هایی که برای آزار و اذیت کردن تارا می‌فرسته نابود می‌شن.

- هنوز زوده برای گشتن. زمانی که امیر خونه نیست کارش و پیش ببره.

- حتماً بهش می‌گم رئیس.

- خوبه. می‌تونم بری.

سعید رفت و از محوطه حیاط خارج شد و نزدیک در رفت و کنار یکی از محافظین ایستاد، سپس شاهین رو به تیمور گفت:

- خب شنیدم که چه کاری انجام دادی آفرین. می‌گم حقوقت و زیاد کنن.

- مرسی رئیس. به اون پلیسی که رشوه دادم گفتم همه گزارشات و رسماً به خودتون بگه.

- خوبه.

- شماره‌اش رو هم براتون گرفتم.

- بذار رو میز برو. مرخصی.

تیمور کاغذی را روی میز چوبی گذاشت و سمت داخل خانه حرکت کرد و رفت. شاهین با سرخوشی خندید و با خود گفت:

- سرگرد منش این دفعه این تویی که توی این بازی می‌بازی.

\*\*\*\*\*

در بیمارستان:

راز پنهان یک شب

- آخ.

مصطفی از درد روی تخت می پیچید. پرستار داشت پای او را با مواد ضد عفونی می کرد و امیر او را نگه داشته بود. دوبارا صدای درد مصطفی بلند به گوش رسید.

- آخ.

امیر ل\*ب باز کرد و گفت:

- مصطفی جان آرام بگیر مرد گنده.

مصطفی با بی حالی و ناله گفت:

- بابا تازه عمل کردم. این پرستاره داره بد ضد عفونی می کنه. آخ.

- می خوای من ضد عفونی کنم برات؟

- آره آره.

پرستار با طنازی به مصطفی گفت:

- جناب سرگرد شما تازه عمل کردین نباید تکون بخورید.

مصطفی گفت:

- اولاً که پاشو برو من نیاز به ضد عفونی شما ندارم. دوماً کم تر زیر چشمی منو دید بزن. خودم زن و بچه دارم.

- ایش.

و بعد بلند شد و رفت. امیر به آرامی پای او را ضد عفونی کرد و بعد با پانسمان پایش را محکم بست.

- آخ.

- تموم شد. بهتری؟

- نه.

راز پنهان یک شب

- الان می‌گم بهت مسکن بزنی.

- پرستارهای اینجا بلد نیستن. خودت بزنی.

- باشه.

امیر به بیرون رفت و سپس بعد از مدتی با مسکن برگشت و گفت:

- پشت کن رفیق.

امیر سرنگ را به او تزریق کرد و کمی از درد مصطفی کم شد. سپس امیر رو به او گفت:

- خوب بخوابی.

چشمان مصطفی بسته شد و به خواب رفت.

\*\*\*\*\*

تارا داشت ناهارش را آماده می‌کرد. ظهر بود و ساعت نزدیک به دوازده شده بود. وسایل ناهار را روی میز چیده بود و منتظر امیر و ترگل بود. شب‌ها دور تا دور خانه را پر کرده بودند. شب‌های روی میز عسلی وسط سالن بود. با دنبالی لباسش‌گلدانی را که وسط میز عسلی قرار داشت را بر روی زمین پرت کرد و گلدان بر روی زمین افتاد و گل‌هایش پخش شدند و گلدان به دو نیم شد و از هم شکست و تکه‌هایش هر کدام در جایی افتاده بود. تارا از آشپزخانه بیرون آمد و دختری شبیه خودش دید که شب‌ها بود. ترسیده بود و هیچ‌کس کنارش نبود. شب‌ها نزدیکش رفت و خنده ترسناکی کرد و گفت:

- منو یادت میاد؟

- ت... ت... تو؟

- آره من. همزاد تو.

تارا نفهمید که او چه گفت! همزاد برای او معنی دوقلو می‌داد و اما تارا منظور شب‌ها را از همزاد نفهمیده بود. امیر دست ترگل را در دست داشت و داشت در را با کلید باز می‌کرد که همان لحظه شب‌ها بر دور تارا چرخید و تارا از ترس

راز پنهان یک شب

جیغ کشید و شب محو شد. امیر با صدای جیغ او هولناک وارد شد و ترگل را داخل اتاقش برد و در را بست و فوری نزدیک تارا شد و دست روی دهانش گذاشت و آرام گفت:

- الهی من بمیرم که این طوری نبینمت. گریه نکن جونِ دلم.

و بعد او را ناز داد و گفت:

- دستم و بر می دارم جیغ نزن باشه؟

تارا سکوت کرد. امیر آرام دستش را از روی دهان او برداشت و تا تارا خواست دوباره جیغ بکشد. امیر او را محکم کشید و در آغوش مردانه اش جا داد که جیغ تارا در گلویش خفه شد. امیر فوری او را سمت اتاق برد و خواست او را روی تخت بخواباند که تارا دستش را دور گردن امیر حلقه کرد و با گریه گفت:

- بغل.

امیر نگاهی پر عشق به او کرد و روی تخت نشست و گفت:

- باشه عزیز دلم.

و بعد آرام گفت:

- هیشش خانومم.

دست تارا را از روی گردن خود برداشت که تارا با گریه خود را به امیر فشرد و گفت:

- می ترسم خیلی می ترسم.

امیر او را تنگ تر به خود فشرد و گفت:

- آروم باش.

و شروع به نوازش دادن او کرد. تارا با صدایی ضعیف گفت:

- هیچی نپرس.

امیر گونه اش را ب\*و\*س\*ید و به آرامی گفت:



راز پنهان یک شبیح

- دندون؟

سپس به آرامی گونه سرخ او را بدون آن که ردی بماند به دندان گرفت. سرش را درون گردن او فرو برد و به دندان گرفت. موهایش را نوازش داد. دستش را روی کمر او گذاشت و فشار داد.

- آیی کمرم.

- الهی من فدای دردت. من نبودم چی شد؟

- هیچی.

امیر گودی گردن او را بوسید و گفت:

- من نبودم کی اذیتت کرد؟

و محکم گردن او را به دندان گرفت و ناله‌ی تارا بلند شد.

- آخ. شبیح.

- کدومش؟

سپس فشار خفیفی به کمر باریک او وارد کرد.

- آخ. همونی که شبیه منه.

امیر به آرامی کمر او را نوازش داد و با لحنی که آرامش درونش موج می‌زد گفت:

- خانومم؟ چی شد جیغ زدی؟

- حرف زد.

امیر بوسه ریزی از ل\*ب او گرفت و گفت:

- چی گفت؟

- گفت همزاد منه.

راز پنهان یک شبیح  
امیر دستانش بی حرکت ماند و خشک به او خیره شد که تارا گفت:

- تو چیزی می‌دونی؟

و دوباره داشت جوشش اشک‌هایش روان می‌شد که امیر فوری به خود آمد و گفت:

- حق گریه کردن نداری. وگرنه سخت تنبیهات می‌کنم. می‌دونی که! به قول خودت وحشی‌ام.

همان لحظه یک قطره از چشمان زیبای او بارانی شد و امیر عصبی گفت:

- گریه نکن لعنتی.

تارا با گریه مظلوم گفت:

- وحشی نشو. نمی‌خوام. امروز خیلی اذیت شدم اذیتم نکن.

دوباره و دوباره اشک‌هایش ریختن گرفت که امیر او را روی تخت رها کرد و در حالی که لباس‌های او را از تنش خارج می‌کرد گفت:

- گفتم گریه نکن لعنتی.

پیراهنش را در آورد و گفت:

- بهت گفته بودم گریه‌هاات دلم و درد میاره لعنتی.

و او را برهنه کرد و گفت:

- گفتم گریه کنی تنبیهات می‌کنم لعنتی.

موهایش را کشید که ناله‌ی او بلند شد و امیر گفت:

- خودت با گریه‌هاات بهونه دادی دستم.

و خودش را برهنه کرد که تارا چشمانش را گرفت و گفت:

- غلط کردم.

راز پنهان یک شب

- همین الان چشمت و باز می‌کنی و منو تا آخر با چشم باز می‌بینی. در غیر این صورت نه می‌ذارم دیگه مصطفی رو ببینی نه اردلان رو. تا روزی که دیگه اشکت و نبینم که دلم و داغونش کنه. زود باش.

تارا ولی، چشمانش بسته بود. که ناگهان امیر روی او جهید و خیمه زد.

دو ساعت گذشت تارا روی امیر قرار داشت و دستان امیر دور کمر او قرار داشت و به تارا خیره شده بود با لحن آرامی گفت:

- خوبی؟

- آره.

و بعد امیر اشاره به لب خود کرد و گفت:

- ببوس عمیق و با دندون تا یه تنبیه دیگه نکردمت.

تارا از شرم سرش را پایین نهاد و گفت:

- لطفاً بس کن.

- نگاهم کن.

- بچه هنوز ناهار نخورده.

- گفتم نگاهم کن.

- گرسنمه تمام انرژیم و گرفتی.

- بهت می‌گم نگاهم کن.

- بریم ناهار.

- مگه با تو نیستم؟

- معذرت می‌خوام. دیگه گریه نمی‌کنم. ببخشید که با گریه‌هام دلت و درد میارم.

راز پنهان یک شب

امیر پر عشق گونه او را عمیق بو\*سید و کمرش را آرام نوازش داد و گفت:

- آفرین خانومم. حالا دهننت و باز کن بخورمت. حالا به ناهار هم می‌رسیم.

تارا با دو دست ظریف و کوچکش مشت محکمی بر سینه مردانه امیر کوبید و با ناز و طنازی گفت:

- یه بار دیه منو تنبیه تونی منم قهل میتنم و دیه هم نگات نمیتنم.

- آخه من فدای این ناز و کرشمه‌هات برم.

تارا با لوندی رویش را برگرداند و کنارش دراز کشید و گفت:

- الانم پاشو چشمات و درویش کن می‌خوام لباس بردارم برم حموم بعد هم غذا رو گرم کنم. الان دیگه سرد شده.

- منم پیام باهات حموم؟

- نخیر گمشو برو اون یکی حموم.

- بی ادب.

- تو اذیت کردی منو.

- ببخشید. پیام باهات حموم؟

- منم گفتم نه.

- من میام.

- نمی‌خوام خجالت می‌کشم.

- یعنی چی؟ من شش ساله دارم بدنت و می‌بینم هنوز خجالتت و کنار نداشتی تو. حالا که این‌طور شد خودم میام

حمومت می‌دم.

تارا لبانش را غنچه کرد و نخس گفت:

- همش منو اذیت می‌کنی. نیخوام.

راز پنهان یک شب  
- خوشم باشه. خانومم لوس شدی؟

تارا با اخم گفت:

- من لوس نیستم.

- هستی.

تارا دیگر می‌دانست در مقابل مرد خود کم می‌آورد ترجیح داد سکوت کند. سپس بلند شد و از کمد لباس برداشت و به حمام رفت. امیر هم به حمام رفت و هر دو بعد از شستشو هم‌زمان از حمام بیرون آمدند. امیر وارد اتاق شد و لباسش را پوشید. تارا هم تمیز و مرتب موهایش را خشک کرد و بست و از اتاق بیرون رفت و سمت آشپزخانه حرکت کرد. غذا را گرم کرد و ترگل را صدا زد. دخترکش داشت اشک می‌ریخت. نزدیکش رفت و او را آرام کرد و با نوازش ساکتش کرد و بعد دوباره در کنار هم شاد شدند و غذا خوردند.

نفسی بده که با نفس‌هایت زنده‌ام.

تو نباشی، من هیچ هستم.

من با نفس‌های تو،

گره‌ی زندگی‌ام را،

محکم بسته‌ام.

\*\*\*\*\*

یک هفته گذشته بود و شب‌های همیشگی تارا دورش بیشتر شده بود و او هر روز بیشتر و بیشتر اذیت می‌شد و کار امیر شده بود هر روز او را آرام کردن و نوازش دادن و خواباندن.

امیر داشت زجر می‌کشید و نمی‌توانست سختی کشیدن‌های او را ببیند. از دست اردلان هم کاری بر نمی‌آمد. حال مصطفی خوب شد و از بیمارستان مرخص شد. امیر داغون بود و یاد تارا دل آرام او را بی‌قرار می‌کرد. تارا دیگر گریه نمی‌کرد که دل امیر نگیرد. بغض می‌کرد و هر چه امیر سعی می‌کرد تا او بغضش را رها کند تارا گوش نمی‌کرد و بغض

راز پنهان یک شب

داشت خفهاش می کرد. امروز هم یکی از همان روزها بود. صبح بود و تارا صبحانه ترگل را به او داده بود. اول هفته بود و آغاز مدرسه بچه‌ها.

امیر آماده شده بود تا ترگل را به مدرسه ببرد ترگل پیش او رفت و با خداحافظی از تارا امیر دست ترگل را گرفت و از خانه خارج شدند.

تارا ظرف‌های صبحانه را شست و کمی خانه را تمیز کرد.

\*\*\*\*\*

در زیر زمینی تاریک و نمور که حشرات به دیوارهای کثیف چسبیده بودند. زیرزمین کاملاً تاریک بود. اما، با نور مضاعفی که از چراغ‌قوه شخصی به زیر زمین تابیده شد کمی از تاریکی محو شد. زیر زمین سرد بود و مانند تونلی دراز بود که جایی از آن حفره‌ای بزرگ داشت برای ورود به زیر زمین. چراغ‌قوه مرد به صورت شخصی خورد که چهره‌اش کاملاً مشخص گشت و شخص به مرد نزدیک شد و گفت:

- اومدی؟

- سلام. بله اومدم بابا.

- تینا؟

- بله.

- برو تارا رو بیار اینجا.

- ولی، این قرارمون نبود.

- تو نباید براف حرف می‌زدی قرار حرف زدن نبود!

- قرار هم نبود که بیاد اینجا.

- تو با حرف زدن مشکوکش کردی. اون الان مشکوکه.

- بابا تارا با اومدنش به اینجا مشکوک تر هم می‌شه. بهتر نیست بذاریم به حال خودش باشه؟

راز پنهان یک شب

- نه.

- چرا؟

- اون یه بار تو رو شش سال پیش دیده. چند بار هم که این چند وقته داره می بینت. تو هم که با حرف زدنت گنگش کردی.

- من چی رو گنگ کردم؟

- همزاد!

- بابا؟ ما الان زنده نیستیم این روح مون هست. تارا چه طور می خواد شما رو ببینه؟

- همون طور که تو رو می ببینه.

- ولی من خود تارا هستم. یادتون که نرفته روحش رو از بدنش جدا کردین؟

- چون روح خیلی قوی ای داره. اگه روح اون الان تو بدن تو نبود الان زنده نبود.

- وقتش نیست بهم بگین چرا روح این دختر رو به من پیوند دادین؟

- چون تنها کسی هست که روح خیلی قوی ای داره. و شبیه تو هست.

- من شبیه اونم نه؟

- دقیقاً. من تونستم ببرمش تو خواب عمیق و روحش و از خودش جدا کردم.

- بابا بهتره روحش و بهش برگردونی.

- اگه بهش برگردونم تو زنده نمی مونی.

- من روح خودم و دارم.

- روح تو ضعیف تر از اونه که بتونه کاری کنه.

- من دلم نمی خواد دیگه شب و روح باشم.

راز پنهان یک شب

- ولی دیگه عضوی از شب و روح هستی.

- بابا تا کی باید تارا رو اذیت کنم؟

- نمی دونم. مدیوم باید تعیین کنه.

- اگه این زیرزمین لو بره می فهمن که ما انسان واقعی هستیم و شب و روح نیستیم.

- زبونت و گاز بگیر دختر چندین ساله که هیچ کس نفهمیده از این به بعد هم نمی فهمن.

- من که هیچی سر در نمیارم از کاراتون. ولی دلم به حال اون دختر می سوزه.

- تو دلت به حال خودت بسوزه. الانم ظهر می شه برو سراغ کارات.

- باشه. فعلا.

- به سلامت.

- خدافظ

\*\*\*\*\*

تارا داشت غذایی را که آماده کرده بود را روی میز می چید که تلفن خانه زنگ خورد و تارا سمت تلفن رفت و جواب داد.

- الو؟

- سلام نامرد یه خبر نمی گیری!

صدای شاد سودا بود که در فضای گوشی پیچید. تارا هم گفت:

- بیا پایین باهم بریم بابا. من خبر نمی گیرم یا تو؟ خوبه یه بار زنگ زدی دیگه!

- خب حالا تو هم. بیکاری؟

- نه داشتم میز غذا رو می چیدم.



راز پنهان یک شبیح

- آهان خب برو برو. بعد زنگ می‌زنم.

- خب اگه کار داری بگو.

- نه دلم فقط برات تنگ شده بود.

- خخخ چه عجب.

- بله خب. تا دلت تنگ شوهرت باشه سودا خر کیه؟

- خر شوهرت.

سودا جیغ کشید و گفت:

- بی‌شعور.

- مرسی. فعلا.

- فعلا.

تارا تلفن را قطع کرد و خواست سمت آشپزخانه برود که صدای شبیح همیشگی‌اش باعث شد در جایش میخکوب شود. شبیح با لباس بلندش دور او چرخید که تارا از ترس فریاد بلندی کشید. شبیح خنده‌ی ترسناک و هیستیریکی کرد که دل تارا لرزید. امیر به در رسیده بود و ترگل را به خانه همسایه فرستاد و تا وارد خانه شد که شبیح را از بین ببرد شبیح غیب شد و امیر کنار جسم بی‌جان تارا زانو زد و نگران او را در آغوش گرفت و فوری سمت مبل رفت و روی مبل نشست و گونه او را با انگشت شصت خود نوازش داد و آرام گفت:

- خانومی آرام فادات بشم.

تارا خود را در آغوش او پنهان کرد و بغض فرو خورده را قورت داد و امیر گفت:

- ای جانم.

موهای او را نوازش داد و گفت:

- مهم نیست دل من بگیره آرام جونم. مهم اینه که بغض نکنی این طوری نابود می‌شم. بشکن.

راز پنهان یک شب

تارا با ضعف گفت:

- نمی‌تونم دارم خفه می‌شم.

امیر پریشان دست درون موهای خود برد و زیر لب غرید.

- لعنتی. لعنت بر من.

تارا که شنیده بود انگشت اشاره‌اش را روی ل\*ب او گذاشت و امیر انگشت او را بوسید و گفت:

- بغض نکن. بشکن.

تارا چشم‌هایش را بست و کم‌کم جوشش اشک در چشمانش حلقه بست و دو گوی زیبایش چون برقی درخشان درخشیدند و گونه‌هایش را خیس کردند.

یاد شعری در گذشته افتاد که الان خیلی به حال او می‌خورد.

نمی‌دونم چی شد که این جوری شد!

نمی‌دونم چند روزه نیستی پیشم!

این‌ها رو می‌گم که فقط بدونی!

دارم یواش یواش دیونه می‌شم.

تا کی به عشق دیدن دوباره‌ات.

تو کوچه‌ها خسته بشم بمیرم.

تا کی باید دنبال تو بگردم؟

از کی باید سراغت بگیرم. " ۲ بار "

قرار نبود چشمای من خیس بشه.

راز پنهان یک شبیح  
قرار نبود هر چی قرار نیست بشه.

قرار نبود دیدنت آرزوم شه.

قرار نبود که این جووری تموم شه.

یادت می آد ثانیه های آخر؟

گفتی می رم اما، میام به زودی.

چشمام و بستم نبینی اشکم و.

چشمام و وا کردم و رفته بودی. " ۲ بار "

قرار نبود منتظرت بمونم.

قرار نبود بری و بر نگردی.

از اولش کنار من نبودی.

آخرش هم کار خودت رو کردی.

قرار نبود چشمای من خیس بشه.

قرار نبود هر چی قرار نیست بشه.

قرار نبود دیدنت آرزوم شه.

قرار نبود که این جووری تموم شه.

شعر: قرار نبود.

خواننده: علیرضا طلپسچی.

تارا آهسته لب زد.

راز پنهان یک شب

- دارم نابود می‌شم.

امیر به آرامی اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- این حرف و نزن عروسکم.

امیر پیشانی او را بوسید و با اطمینان خاطری گفت:

- قول می‌دم یه روز هم، که خیلی دیر نیست همه‌شون و نابود کنم. دیگه بسه هر چی مروارید ریختی.

دل تارا از دلگرمی امیر آرامشی خاص را در بر گرفت. حتی اگر امیر هم نمی‌توانست آن‌ها را نابود کند. حداقل توانسته بود با بیان جمله‌ای او را آرام کند.

جای پای شبی در غزلم جا مانده.

باز هم بغض من و پنجره تنها مانده.

تارا لب زد.

- امیر؟

- جانم؟

- بغض داشت خفه‌ام می‌کرد.

- خدا نکنه کوچولوی خودم.

امیر او را سخت به خود فشرد.

باز یک پنجره عقده ی دیدن دارم.

راز پنهان یک شبیح  
مثل رویاست ولی حس پریدن دارم.

تارا لب گشود.

- تو بغلت احساس آرامش می کنم.

- جات همیشه تو بغل منه.

- همه اش دلم می خواد از اینکه تو رو دارم از خوشحالی زیاد بپریم.

سایه ای از ته این سینه مرا می خواند.

شبیح عشق در آینه مرا می خواند.

من پر از وسوسه ام ای شبیح سرگردان.

باور بال زدن را به پریم برگردان.

کمی خود را در آغوش امیر جا به جا کرد و ادامه داد.

- اگه یه کم دیر می اومدی اون شبیح یه بلای...-

امیر سر او را به سینه ستپر خود چسباند که حرف تارا نصفه در گلو ماند و امیر گفت:

- هیس.

سالها منتظر برق نگاهت بودم.

پشت این پنجره ها چشم به راهت بودم.

راز پنهان یک شبیح  
چارچوب دل من پر شده از تنهایی.  
ساقه عشق تبر خورده تو کی می آیی؟  
زخم در سینه من وا شده خون می آید.  
از سکوت نفسم بوی جنون می آید.

- دارم دیونه می شم من آرامش می خوام. امیر؟

- جان امیر؟ آروم باش عزیزکم.

تارا سینه مردانه امیر را بو\*سید و گفت:

- نفس من بسته به قلبِ توعه، نباشی من بی نفسم.

ای شبیح سایه تردید معما برگرد.

یک خداحافظی تلخ بکن یا برگرد.

تو به بوی غزل و قافیه آمیخته‌ای.

به خدا حال مرا خوب به هم ریخته‌ای.

« آنچه خوبان همه دارند تو یک جا داری.

بی سبب نیست که در کنج دلم جا داری. »

امیر آهسته لب زد.

- فدای اون چشمای خوشگلِت بشم.

به سپیدی غزل رایحه‌ی یاس منی.  
یاسمن پوش‌ترین قسمت احساس منی.  
یاسمن پوش‌ترین جای خدا را پر کن.  
من پر از زندگی‌ام فاصله‌ها را پر کن.  
من جهنم زده‌ام حسرت سیبی دارم.  
باز نسبت به شما حس غریبی دارم.  
رخوت و غربت دستان مرا باور کن.  
نازنین قصه ایمان مرا باور کن.  
سال‌ها قلب دم از صبر و تحمل می‌زد.  
به کتاب غزل عشق تفال می‌زد.  
«مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید.  
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید.»

امیر موهای او را بو\*سید و گفت:

- بوی خیلی خوبی می‌دی.

- آره. بوی قرمه سبزی می‌دم.

- نه دیونه.

تارا دمغ گفت:

راز پنهان یک شب

- تویی.

امیر بینی کوچک او را کشید و گفت:

- دیگه پاشو بریم ناهار شیطون کوچولو.

سال‌ها من پر از احساس شقایق بودم.

س\*ی\*ن\*ه سوخته‌ای داشتیم عاشق بودم.

حس غمناک شیم مملو از آهنگ تو بود.

چینی نازک من منتظر سنگ تو بود.

حیف از این حس پر از شوق به ایمان نرسید.

داستان تب تردید به پایان نرسید.

او که در وحشت شب عشق به من حالی کرد.

زیر آوار خزان پشت مرا خالی کرد.

ثانیه ثانیه با عطر خیالش سر شد.

آخرش غنچه پاییز زده پرپر شد.

لای لای نفسم را نفسش هق هق کرد.

باورم در هیجان نرسیدن دق کرد

باید این را به تو فهماند ولی دیر شده.

لحظه‌ها بی تو پر از آه نفس‌گیر شده.

زیر پامال خزان له شدم و خندیدی.



راز پنهان یک شبیح  
چیزی از عاطفه و عشق نمی فهمیدی  
اوج احساس مرا بردی و غارت کردی.  
تو به حیثیت یک عشق جسارت کردی.  
کاش در لحظه موعود کسی سر برسد.  
داستان شبیح عشق به آخر برسد.  
سنبل عشق همان لاله پرپر باشد.  
هر وجب خاک پر از نعل کبوتر باشد.  
آی مردم غم ما زندگی چرکین است.  
« آخرین برگ سفرنامه باران این است. »  
زندگی سایه مرگ است که با خود داری.  
مثل یک شعر پر از قافیه ی تکراری.  
آشنای غزل تازه غریبی دیگر.  
باز هم قصه عیسی و صلیبی دیگر.  
داستان من و حواست و سیبی دیگر.  
« شعر: شبیح عشق. »  
« نویسنده: کیوان بر آهنگ. »

تارا آرام از آغوش او جدا شد و به آشپزخانه رفت و امیر هم به دنبال ترگل رفت و او را از خانه همسایه گرفت و به خانه آمد و سپس پس از تعویض لباس و شستن دست و روی شان به آشپزخانه رفتند و با شوخی و خنده غذا را خوردند. تارا کم غذا خورده بود که امیر اخم کرد و گفت:

راز پنهان یک شب

- کجا؟

- ظرفم و بشورم.

- لازم نکرده بشین غذا بخور.

- سیر شدم.

- چرا کم خوردی؟

- اشتها نداشتم زیاد.

- بشین بخور اشتها باز می شه.

- گیر نده امیر.

- چند وقته ضعیف شدی. کم خور شدی.

و بعد غذایش را نیمه رها کرد و سمت کابینت رفت و شربت اشتها را از درونش برداشت و باز کرد و در مقابل تارا ایستاد و گفت:

- آ کن.

- مگه بچه ام؟

- وقتی حرف گوش نمی کنی بچه ای.

تارا به ترگل نگاه کرد که به آن ها خیره شده بود عطسه مصلحتی سر داد که امیر رو به ترگل گفت:

- غذات و بخور دخترم.

ترگل دوباره مشغول خوردن شد و تارا هم به زور امیر شربت اشتها آور را خورد و دوباره غذا خورد. وقتی که غذا تمام شد امیر گفت:

- امشب زودتر میام جیگر درست می کنم.

راز پنهان یک شبیح  
ترگل دو دستانش را به هم کوبید و گفت:

- آخ جون جیگر.

تارا با تخیسی گفت:

- از الان دارم بهت می گم ها! لب به جیگر نمی زنم.

امیر دو دستانش را چفت سینه اش کرد و گفت:

- می خوری.

تارا با حالت قهر بلند شد و گفت:

- ظرف های نهار و هم خودت بشور. بای.

و رفت و امیر بهت زده به رفتن او خیره شد. که ترگل گفت:

- بابایی مامانی باهات قهر کرد؟

- آره دختر بابا. بدو برو دستات و بشور. برو به دستات برس.

- می خوای یه کار کنم مامانی آشتی کنه؟

- چی کار؟

- یه کم رب بردار بریز دستت منم مامانی می گم دستت چاقو خورده فوری میاد.

امیر بینی او را کشید و با لبخند گفت:

- نه عزیزم. این کار خوبی نیست تو هم هرگز این کار رو نکن باشه؟

- چشم.

- آفرین.

راز پنهان یک شب

و بعد ترگل بلند شد و رفت دست و روی خود را شست و به اتاق خود رفت و امیر هم ظرفها را جمع کرد و درون سینگ گذاشت و مشغول شستن شد و وقتی خواست سیم ظرفشویی را از نرمشور جدا کند سیم به دستش برخورد و انگشتش خونی شد و آخ کوتاهی سر داد و بی خیال شستن شد. دست خونی اش را شست و از داخل کابینت چسب زخمی برداشت و دستش را بست و به داخل اتاق مشترک رفت که تارا را مشغول شانه زدن موهایش دید. چشمانش برای لمس موهای او برق زد و نزدیکش رفت و کنار او نشست و با موهای او بازی کرد که تارا با تشر گفت:

- نکن تازه شونه زدم. خراب کردی همه رو.

امیر مظلوم گفت:

- خب خواستم لمس کنم.

تارا با اخم روی خود را برگرداند که موهای بلندش دورش پریشان شدند. و خواست سمت در برود که امیر زیر پایی گرفت تارا در حال افتادن بود که امیر فوری او را به آغوش کشید و گفت:

- کجا؟

- قهرم.

امیر فشاری به کمرش وارد کرد که ناله‌ی تارا بلند شد.

- آییی.

- دلم می‌خواد استخون‌های کمرت و بشکنم تارا.

- ولم کن.

- خب چرا قهری؟

- چون زورگویی.

امیر تارا را روی یکی از پاهای خود نشاند و گفت:

- خب من الان باید منت بکشم تا خانوم آشتی کنه؟

راز پنهان یک شب

- فهمیده شدی.

- فهمیده بودم خانومم.

سپس گونه او را بوسید و گفت:

- بخشیدی؟

- نه.

و بعد با انگشتش موی خوشرنگ تارا را نوازش داد و گفت:

- من می‌دونم بخشیدی.

چشم تارا به انگشت امیر خورد و نگران دست او را در دست گرفت و گفت:

- انگشتت چی شده؟

- خورد به سیم ظرفشویی.

تارا شرمسار سر خود را زیر نهاد که امیر گفت:

- تقصیر تو نیست حواس خودم پرت شد. می‌بخشی؟

- بخشیده بودم.

امیر آرام سرش را به نزدیک کرد. دو دستش را روی گونه‌ی تارا گذاشت و ل\*ب‌های خود را روی ل\*ب‌های او قرار داد و تا خواست با ولع و پر عطش شروع به بوسیدن کند زنگ خانه زده شد. که تارا فوری شرمگین عقب کشید و امیر گفت:

- بر خرمگس معرکه لعنت.

و بعد به بیرون رفت تا در را باز کند و وقتی در را باز کرد با چهره‌ی شاد اردلان برخورد کرد و گفت:

- بفرما تو.

راز پنهان یک شب  
اردلان گفت:

- وا! چرا دماغی؟

- تو چرا سنگول می‌زنی؟

- خبرهای خوب خوب دارم هم اینکه اومدم خواهرم و ببینم.

و بعد داخل شد و در را بست و با صدای بلند گفت:

- تارا؟

تارا با لبخند از اتاق خارج شد و رو به اردلان گفت:

- سلام داداشی.

اردلان آغوشش را باز کرد و با لبخند گفت:

- سلام به روی ماه خواهر خوبم.

تارا در آغوش او جای گرفت و برای امیر زبان در آورد و امیر لبانش را غنچه کرد و از دور برای او بوس هوایی فرستاد که تارا شرمش شد. اردلان موهای او را بوسید و رهایش کرد و به او خیره شد و گفت:

- لپ‌هات چرا سرخ شده؟

- هیچی. برم برات میوه بیارم.

و فوری سمت آشپزخانه رفت و اردلان سمت امیر برگشت و گفت:

- چی کارش کردی؟

- به تو چه؟

- بی تربیت.

- خیلی پر رویی.

راز پنهان یک شبیح

- می‌دونم.

- بشین الان میام.

اردلان روی مبل نشست و امیر سمت آشپزخانه رفت و تارا را در حال چای گذاشتن دید نزدیکش رفت و او را از پشت در آغوش کشید تارا عطر تن او را به مشام کشید و گفت:

- برو اون ور اردلان می‌بینه زشته.

- هیچم زشت نیست.

همان لحظه اردلان وارد آشپزخانه شد و گفت:

- ولش کن بچه رو ببین می‌ذاری ببینمش!

تارا شرمگین سعی کرد از آغوش امیر خارج شود امیر او را محکم‌تر فشرد و گفت:

- من هر لحظه که بغلش کنم باید بچلونمش.

اردلان که تقلاهای تارا را دید گفت:

- ولش کن دیگه لهش کردی.

تارا از آغوش او جدا شد و تنه محکمی به امیر زد که آخ امیر بلند شد و او را سمت اردلان هل داد و خواست فوری به اتاقش پناه ببرد که اردلان او را در آغوشش اسیر کرد و گفت:

- نیازی نیست خجالت بکشی عزیزم. من چیزی ندیدم.

بوسه‌ای بر شانه‌ی تارا زد و رهایش کرد و روی صندلی غذا خوری نشست و گفت:

- یکی از اون چایی‌های خوش طعمت و برام بریز نفسی.

تارا سمت چای ساز رفت و مشتم محکمی بر س\*ی\*ن\*ه امیر کوبید و گفت:

- بی‌شعور.

راز پنهان یک شب

اخم کرد و رفت برای اردلان چای ریخت و در مقابل اردلان روی میز قرار داد و از یخچال هم برای او میوه بیرون آورد و روی میز قرار داد و گفت:

- الان میام داداش.

و بعد به سرعت سمت اتاق مشترک رفت و رو به روی آیینه قرار گرفت و خود را دید که گونه‌هایش بیش از حد سرخ شده بودند. بعد از لحظه‌ای امیر داخل شد و بعد از کمی این پا و آن پا کردن گفت:

- نمی‌دونستم اردلان می‌آد آشپزخونه.

تارا بدون آن که به او نگاه کند سمت در رفت که امیر گفت:

- از من دلخور نباش دیگه.

تارا در را باز کرد که امیر نزدیک شد و دستش را گرفت و گفت:

- اردلان داداشته غریبه که نیست خجالت می‌کشی.

تارا با دلخوری لب گشود:

- بهت گفتم اردلان می‌بینه زشته گوش نکردی.

سپس خواست به بیرون برود که قامت اردلان را رو به روی خود دید و با اخم او مواجه شد و گفت:

- چی شده داداش؟

- آدم مگه از داداشش خجالت می‌کشه؟ امیر شوهرته منم که داداشتم خجالت چیه این وسط؟ یه کم از سودا یاد

بگیر پر رو باش. سودا جلوی من می‌پره بغل امیر این زشته که پسرعموش و جلو چشم من بغل می‌کنه.

و بعد چشم غره‌ی غلیظی به امیر رفت و دوباره رو به تارا گفت:

- ولی اینکه امیر تو رو جلو چشم من بغل کنه ایراد نداره چون شوهرته. پس خجالت نکش.

امیر همان لحظه رو به اردلان گفت:

- من نمی‌تونم بغل دخترعموم و رد کنم. نمی‌دونستم ناراحت می‌شی. ولی فامیلیم به هم محرمیم.



راز پنهان یک شب

- ناراحت نمی شم اینکه جلوی همه می آد بغلت این زشته.

- آهان.

- تارا نمی خوای کامل از من پذیرایی کنی؟

- ببخشید داداش.

و بعد هر سه باهم به آشپزخانه رفتند و مشغول خوردن میوه شدند که اردلان گفت:

- ترگل کجاست؟

امیر گفت:

- تو اتاقشه داره درس می خونه.

- برو صداش کن.

امیر به دنبال ترگل رفت که اردلان رو به تارا گفت:

- خواهری؟

- بله داداش؟

- هنوزم که گوناوات سرخه عمر من. بسه هر چی خجالت کشیدی.

- اوهوم.

- نهار قرمه سبزی داشتین؟

- آره.

- هنوز هم از غذات هست؟

- آره.

- گرم کن بده بخورم.

راز پنهان یک شب

- ناهار نخوردی؟

- خوردم خیلی وقته قرمه سبزی نخوردم.

- الان برات گرم می‌کنم. پس میوه زیاد نخور اشتهاات و کور می‌کنه.

و بعد بلند شد سمت گاز رفت تا غذا را گرم کند که امیر به همراه ترگل آمد و ترگل خوشحال در آغوش اردلان جای گرفت و گفت:

- سلام دایی جونم.

- سلام عروس گلم.

ترگل دمخ گفت:

- عروس یعنی چی؟

همان لحظه امیر گفت:

- الکی خیال بافی نکن با خودت اردلان. ترگل یک سال از آرشام بزرگتره.

- شوخی که می‌تونم بکنم؟

امیر تک خنده‌ای کرد و گفت:

- راحت باش.

و بعد اردلان رو به ترگل با لبخند دلنشینی گفت:

- عروس یعنی وقتی بزرگ شدی با یه پسر خوشگل و خوشتیپ ازدواج کنی برا بابات دوماد شاخ شمشاد بیاری.

ترگل کنجکاو گفت:

- دوماد یعنی چی؟

- یعنی پسری که با تو وقتی بزرگ شدی ازدواج کنه. می‌شه دوماد بابات.

راز پنهان یک شب

- فهمیدم اون وقت منم اون موقع نی نی دار می شم. نازش می دم.

حرفش باعث شد امیر اخم بزرگی بر صورتش نقش ببندد و محکم او را صدا کند.

- ترگل؟

ترگل وقتی اخم امیر را دید گریه اش گرفت که اردلان گفت:

- چته؟ ترسوندی بچه رو. بچه است حالیش نیست چی می گه!

تارا در که حالی غذا را گرم می کرد به حرف آن ها هم گوش می کرد. سپس اردلان ترگل را نوازش داد و اشک های او را پاک کرد و آرام گفت:

- گریه نکن خوشگل دایی. ولی یادت باشه دیگه از این حرفا جلوی آقایون نزننی بزرگ شدی مامانت یادت می ده باشه؟

- باشه.

- آفرین.

- به اخم بابات توجه نکن. الکیه.

ترگل به امیر خیره شد که امیر رو به او گفت:

- بیا بغل من دختر بابا.

- دعوام نمی کنی؟

- نه گل دختر بابا.

ترگل از آغوش اردلان بیرون آمد و به آغوش امیر رفت و تارا برای اردلان غذا ریخت و روی میز کنار اردلان قرار داد و از یخچال برای او دوغ آورد و از کابینت کنارش برای او لیوان آورد و کنار امیر نشست و گفت:

- چیز دیگه ای نیاز نداری داداش؟

- ترشی کلم نداری؟

راز پنهان یک شب

- الان برات میارم.

و بعد بلند شد و برای او ترشی کلم آورد و اردلان در حین غذا خوردن خبرهای خوبش را به آن‌ها گفت و وقتی غذایش را تمام کرد گفت:

- دستت درد نکنه واقعا خوشمزه بود.

- نوش جونت.

امیر گفت:

- خب حالا چه ردی از مجرم‌ها پیدا کردی؟

- اونش دیگه محرمانه است.

- آهان.

- من دیگه برم سر کار فقط اومده بودم بهتون سر بزنم.

و بالاخره بعد از کمی صحبت اردلان از آن‌ها خداحافظی کرد و رفت. تارا ظرف‌های کثیف را شست و آشپزخانه را تمیز کرد و امیر به اتاق رفت و لباسش را پوشید تا به بیمارستان برود بعد از آن که لباسش را پوشید سمت آشپزخانه رفت همان لحظه تارا کارهلیش را تمام کرده بود و داشت سمت اتاق ترگل می‌رفت که امیر جلویش ایستاد و گفت:

- بخشیدی؟

تارا با اخم و تلخ گفت:

- اون قدر مغروری که حاضر نیستی بگی ببخشید بعد من ببخشم؟

امیر با آن که ناراحت شده بود و پریشان و نادم بود اما، فقط گفت:

- خدافظ مراقب خودت باش.

- بای.

راز پنهان یک شب

تارا لحظه‌ای نگاهش نکرد و سمت اتاق ترگل حرکت کرد. امیر هم با دلخوری از خانه خارج شد و سمت پارکینگ رفت و سوار ماشین شد و حرکت کرد و از پارکینگ خارج شد از آینه ماشین به پشت خیره شد همان لحظه سایه‌ای محو دید اما، با خود فکر کرد حتماً خیالاتی شده است، سپس ترمز ماشین را با پایش فشرد و سمت بیمارستان حرکت کرد.

\*\*\*\*\*

غروب بود و هوا داشت تاریک می‌شد ترگل تکلیف‌هایش را انجام داده بود و لج کرده بود که به پارک برود و تارا هم او را نمی‌برد ترگل به گریه آمد و دامن تارا را کشید و گفت:

- مامانی من پارک می‌خوام.

تارا در مقابل او دو زانو نشست و اشک‌های او را پاک کرد و نازش داد و با لبخند اطمینان خاطر گفت:

- ترگلم؟ من که نمی‌تونم تنهایی ببرمت. تا حالا دیدی بدون بابات جایی برم؟ آره؟

ترگل با گریه گفت:

- نه.

- خب دختر خوبی باش مامان جان، وقتی بابات اومد شام می‌خوریم بعد شام سه نفری می‌ریم پارک باشه؟

- من الان پارک می‌خوام.

- ببین دختر نازم. اگه قول بدی دیگه گریه و لج نکنی منم قول می‌دم وقتی بابات اومد بریم پارک از اون بستنی‌ها

که دوست داری برات بخرم باشه؟

- ترامیسو؟ Teraniso؟

- آره.

ترگل چشمانش از شادی برق زد و خوشحال در آغوش تارا پرید و گفت:

- آخ جونم ترامیسو.

راز پنهان یک شب

- قول دخترم؟

- باشه.

- آفرین خوشگل مامان.

تارا سرش را بوسید و گفت:

- الانم برو با عروسک‌ها بازی کن.

ترگل خوشحال با عجله سمت اتاقش رفت و وارد اتاقش شد.

تارا هم در آشپزخانه مشغول آشپزی بود و داشت سالاد الویه درست می‌کرد.

\*\*\*\*\*

اردلان در اتاق کارش بود و داشت سراغ پرونده‌ها می‌گشت که مصطفی سراسیمه بدون در زدن وارد شد و گفت:

- اردلان اون‌ها رو ول کن.

رفت رو به روی اردلان روی مبل نشست و پرونده در دستش را روی میز جلوی چشم اردلان پرت کرد و گفت:

- بنگر ببین چی پیدا کردم!

اردلان در حالی که پرونده‌ای را که مصطفی به او داده بود را باز می‌کرد گفت:

- خدا رو شکر ادبت و سگ‌ها خوردن.

- کدوم سگ؟

- سگ‌های ناجا.

- بی‌شعور.

- لقب که به خودت نسبت دادم و به من نده.

- عجب آدمی هستی‌ها!

راز پنهان یک شب

- آدم خوب.

و بعد اردلان در حال خواندن پرونده گفت:

- چه قدر جرم! این یارو کیه؟

- همونی که امیر مشخصاتش و داد.

- کدوم؟

- عجب گیجی هستی تو! همون که باهاش تصادف کرد پاش داغون شد.

- آهان.

- گیج.

- این روزها کارم زیاد شده چیزی یادم نمی‌مونه.

- چیزی از این پرونده می‌فهمی؟

- نه نفهمم.

- خب خدا رو شکر.

- فقط تو نمی‌فهمی منم می‌فهمم گیج هم تویی.

- فکر کردم زبون صدمت‌ریت گم شده.

- می‌بینی که دارمش.

مصطفی خندید و اردلان گفت:

- تیمور سلوکی ملقب به تبر، عضو باند مواد مخدر، سابقه ۴ سال حبس به علت دزدی، و... چه قدر زیاد.

- ملقب به تبر!

- تبر!

راز پنهان یک شبیح  
هر دو خندیدند که مصطفی گفت:

- لقب‌هاشون منو کشته.

- والا.

- فردا یه سر برو به این آدرسی که داخل پرونده هست.

- اوکی. تو هم باید بیای.

- من کار دارم. دفعه بعد!

- باشه.

- پات بهتر شد؟

- آره.

- فردا صبح می‌خوای بری بخیه‌ها رو باز کنی منم باهات میام.

- باشه. پرونده دست تو باشه. من برم خونه.

- مگه ساعت چنده؟

- هشت.

- چه زمان زود گذشت!

- آره.

- بمون باهم بریم.

- مگه کار نداشتی؟

- بقیه بمونه برا فردا.

- باشه بریم.



راز پنهان یک شب

و بعد اردلان آماده شد و به همراه مصطفی از اداره خارج شد و سمت ماشین رفتند و حرکت کردند تا دو چهارراه باهم رفتند و از آن جا از هم جدا شدند و هر کدام سمت خانه خود حرکت کرد.

\*\*\*\*\*

امیر به خانه آمده بود و شام را با خانواده خورده بود و قرار بود آن‌ها را به پارک ببرد. ترگل آماده شده بود و تارا موهای او را گیس کرده بود و خود نیز آماده شده بود. امیر هم آماده شد و باهم از خانه خارج شدند و سوار ماشین شدند و امیر سمت پارک حرکت کرد. وقتی رسیدند امیر ماشین را جایی پارک کرد و پیاده شدند. ترگل دوید و سمت پارک رفت و سوار سرسره شد و شروع به بازی کرد. هر جا می‌رفت تارا هم به دنبالش می‌رفت و مراقبش بود. امیر با فاصله‌ای از دور با عشق به آن‌ها نگاه می‌کرد و از خوشحالی آن‌ها لذت می‌برد. حدود یک ساعت گذشته بود که ترگل سمت امیر دوید و وقتی به او رسید دست او را گرفت که امیر را مجبور به خم شدن کرد. امیر کمی خم شد و گفت:

- جانم دخترم؟

- ترامیسو می‌خوام.

- هوا سرده عزیزم سرما می‌خوری.

- سرما نمی‌خورم برام ترامیسو بخر.

تارا به حرف آمد و گفت:

- براش بخر.

امیر به او نگاهی کرد و گفت:

- خیلی خب.

و بعد با دو دستش ترگل را در آغوش گرفت و بلندش کرد و صاف ایستاد و گفت:

- بریم براتون ترامیسو بخرم.

تارا نزدیکش شد و گفت:

راز پنهان یک شب

- من بادوم می خوام.

- اونم برات می خرم. شما خانوم خوبی باش موهات و ببر تو شالت.

تارا شالش را صاف کرد و موهایش را داخل برد. و بعد حرکت کردند. امیر نزدیک یک کافه شد برای ترگل ترامیسو خرید و برای تارا بادام و برای خود آفتابگردان و رفتند جایی نزدیک پارک روی نیمکتی نشستند و شروع به خوردن کردند. امیر در حالی که آفتابگردان خود را می خورد چشمش به گدایی گوشه خیابان خورد و رو به تارا گفت:

- خانومم؟

- بله؟

- همین جا بمونین من برم زودی میام.

- کجا؟

- می رم به اون گدا پول بدم.

- باشه.

امیر آفتابگردانش را دست تارا داد و بلند شد و سمت گدا رفت و پولی از جیبش خارج کرد و خم شد خواست پول را به او بدهد که گدا گفت:

- به پولت نیاز ندارم.

- مگه فقیر نیستی؟

- من فال بین هستم نه گدا. چون خانوادهات تو خطرناک تا دیر نشده از اینجا ببرشون.

- من اعتقادی به این چیزها ندارم.

و پول را به جیبش برگرداند و نگاهی به ترگل و تارا کرد که در حال خنده بودند سمتشان به آرامی حرکت کرد که فال بین گفت:

- خطر نزدیکه.

راز پنهان یک شب

همان لحظه امیر سایه‌ی دو مرد را در تاریکی پشت ترگل و تارا دید فقط سمت آن‌ها دوید و روی هوا پرید و جهیدن گرفت فریاد زد.

- تارا سرت و ببر پایین.

با پایین رفتن سر تارا یک پای او به دهان یک مرد فرود آمد و یک پای دیگرش بر دماغ مرد دوم فرود آمد و امیر پشت نیمکت قرار گرفت و دعوایی شروع شد و امیر هر دو را تا توان داشت زد سپس فریاد زد و رو به تارا که ترگل را در آغوش داشت و گریه می‌کرد گفت:

- زنگ بزن پلیس.

و دوباره با آن‌ها درگیر شد تارا فوری شماره اردلان را گرفت اردلان هنوز الو را نگفته بود که تارا با گریه گفت:

- داداشی تو رو خدا پلیس بیار. جون امیر تو خطره.

اردلان با دلهره نگرانی گفت:

- تارا چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

- امیر با دو نفر درگیر شده. با مامور بیا پارک لادن.

و بعد هم تلفن را قطع کرد و ترگل را سخت در آغوش فشرد. امیر با پایش ضرب گرفت و بر گردن یکی‌شان فرود آورد که ناگهان صدای شلیک کل فضای تاریک پارک را پر کرد. مرد دوم با اسلحه‌اش تیر را به شکم او زده بود و این بار فریاد دردناک امیر بود که کل فضای خلوت پارک را درهم آمیخت و خون از شکمش فواره زد و پخش زمین شد. جیغ تارا به گوش رسید. مرد خواست سمت تارا برود دو قدم رفته بود. امیر نگاهی به ترگل و تارای گریان کرد و نگاهی هم به مرد کرد. تمام توانش را جمع کرده و در یک حرکت سریع بلند شد که فکش از درد منقبض شد سعی کرد به درد شکم اهمیت ندهد پس با قدم‌های بلند سمت مرد رفت و با دستش محکم به گردن او زد. جایی حساس! مرد ولو اینکه بی‌حال بر زمین افتاد، هم‌زمان امیر نقش زمین گشت و تارا جیغ زد و نزدیک امیر شد و سر ترگل را به خود فشرد و با گریه گفت:

- امیر؟ امیرم؟

- جانم دلبر؟

راز پنهان یک شبیح  
تارا فقط گریه کرد و گریه! امیر به سختی لب زد.

- خیلی دوستت دارم.

همان لحظه به همان فال بین که به او هشدار داده بود فکر کرد. کاش به حرفش گوش داده بود. کاش! ولی، دیگر دیر شده بود. دیر!

چشمان امیر در حال بسته شدن بود که تارا ترگل را پشت سرش گذاشت و با دو دست کوچکش محکم بر شکم امیر فشرد تا خون را بند بیاورد که خون از دهان امیر فواره زد و آهسته لب زد.

- مراقب خودت و ترگل باش.

تارا هق زد و با گریه داد زد.

- نامرد قول دادی بهم گفتمی تنهام نمی‌ذاری. حق خواب نداری.

محکم تر فشرد.

- آخ.

- من بلد نیستم مراقب خودم باشم تو باید مراقبم باشی.

همان لحظه پلیس‌ها سر رسیدند و فضا را اشغال کردند و دو مرد خلافکار را به هوش آوردند و دستگیر کردند. امیر داشت جان می‌داد که اردلان نزدیک شد و سر امیر را روی سینه‌اش گذاشت و رو به تارا گفت:

- آروم باش. به آمبولانس زنگ زدی؟

- نه.

اردلان فوری به کمک یکی از سربازها امیر را داخل ماشین او برد و سویچ را از جیب او خارج کرد و ترگل عقب نشسته بودند. اردلان با بالاترین سرعت سمت بیمارستان رفت و وقتی رسید پرستاران را صدا زد او را روی برانکاردی قرار داده بودند. تارا فوری پیاده شد و با برانکارد حرکت کرد اردلان ترگل را آرام کرد و ترجیح داد بچه را آرام کند. پس درون ماشین ماند.

راز پنهان یک شب

برانکاردهمان طور که حرکت می کرد تارا هم حرکت می کرد دست گرم و ظریفش را درون دست سرد امیر قرار داده بود و گریه می کرد و می گفت:

- تو گفتی تو ثانیه های زندگی باهامی. پس حق خواب نداری.

او را به بخش بردند و بعد از معاینه دکتر، فوری او را سمت اتاق عمل بردند و تارا برگه رضایتنامه را پر کرد.

اردلان با نوازش های گرمش ترگل را خواباند و از ماشین بیرون آمد و ماشین را با ریموت قفل کرد و به سرعت داخل بیمارستان شد و سمت اتاق عمل رفت که تارا را بی حال و رنگ پریده دید که کنار در اتاق عمل زانو زده و روی زمین سرد بیمارستان نشسته سمتش رفت و کنارش نشست و گفت:

- گریه نکن خواهی. آرام باش عزیزم.

تارا ضعیف لب زد.

- داداشی؟

- جانم؟

- امیرم و می خوام.

- خوب می شه. الانم پاشو ببرمت خونه پیش سودا.

- نمیام.

- پاشو قربونت برم.

- نمی خوام. می خوام بمونم. هیچ جا هم باهات نمیام.

اردلان جدی گفت:

- میای.

و بعد او را چون پرکاهی از کمر در آغوش گرفت تارا با گریه و با دستان بی جاننش پشت در پشت بر سینه اردلان می کوبید و می گفت:

راز پنهان یک شب

- نه ولم کن. نمی‌خواهم بیام. ولم کن تو رو خدا. بذار بمونم. بیارم پایین. داداش؟ بیارم پایین. نمیام نمیام.

داد زد، جیغ کشید و تقلا کرد و آن قدر گریه کرد که چشمانش بسته شد و در آغوش اردلان بیهوش شد. اردلان نگران فوری سمت بخش رفت و او را بستری کردند و پرستارها به تار Serom زدند.

دو ساعت بعد دکتر از اتاق عمل بیرون آمد و اردلان سمت او هجوم برد و گفت:

- حالش چطوره؟

- باهاش چه نسبتی داری؟

- برادر خانومش هستم.

- آگه یه دقیقه دیر می‌رسید تموم می‌کرد شانس آوردین با اینکه خون زیادی از دست داده ولی در حال حاضر خطر رفع شده.

- منتقل می‌شه بخش؟

- فعلا بیهوشه. می‌برنش ICU.

- می‌تونم ببینمش؟

- فقط از پشت شیشه.

- مرسی.

- خواهش می‌کنم با اجازه.

و بعد دکتر رفت و پرستاران امیر را بیهوش با برانکارد از اتاق عمل بیرون آوردند و سمت ICU بردند و به او دستگاه وصل کردند. بعد از اندکی اردلان داخل ICU شد و امیر را از پشت شیشه دید و به بیرون رفت و از بیمارستان خارج شد و در ماشین را باز کرد و به ترگل خیره شد که همچنان خواب بود. در را بست و قفل مرکزی را فعال کرد و دوباره وارد بیمارستان شد و به بخش کنار تارا رفت و کنارش نشست که همان لحظه تارا چشمانش را باز کرد که سوزشی در دستش احساس کرد تا خواست بلند شود بی‌حس روی تخت ولو شد. یاد امیر افتاد و دوباره اشک‌هایش جاری شد اردلان به گرمی دست او را فشرد و گفت:

راز پنهان یک شب

- جانم عزیزم؟ هیشش. آرام بگیر.

- امیرم و می خوام. منو ببر پیش امیر.

- از اتاق عمل بیرونش آوردن بردنش ICU. ممنوع ملاقاته.

تارا آرام و قرار نداشت و قلب او چون گنجشگ بی پناهی که مادرش را می خواست محکم می تپید. تارا هم شوهرش را می خواست، فریاد زد.

- منو ببر پیش امیر.

اردلان فوری او را در آغوش کشید و شالش را برداشت و موهایش را نوازش داد و گفت:

- آرام خواهرکم. آرام باش. فردا می تونی ببینیش.

خواست دوباره جیغ فرابنفشی بکشد که اردلان سر او را به سینه مردانه خود فشرد و جیغ تارا در گلو خفه شد و هق زد و اردلان سعی کرد با کلمات و نوازش او را آرام کند اما تارا آرام نمی شد و هق می زد و می گفت:

- امیر به من قول داده تنهام نمی ذاره.

- هیشش. امیر حالش خوبه.

- تو رو خدا منو ببر پیش امیر.

- نه.

- تو رو خدا.

- نمی شه.

- بذار برم.

- نه.

اردلان برای آن که حواس تارا را پرت کند گفت:

راز پنهان یک شب

- عزیز دلم کمر نازکت و مته اون موقع ها خوردش کنم له بشه؟

- منو ببر پیش امیر.

- با دستات کمرم و فشار بده خیلی محکم باشه؟

- آخه من جونی ندارم که بخوای خورد کنی.

- اشکال نداره. من خیلی وقته یه دل سیر بغلت نکردم. باشه؟

- باشه.

تارا با دو دستان کوچکش تا آخرین توان کمر اردلان را فشرد که اردلان گفت:

- خورد کنم؟

- باشه.

ناگهان فشار خفیفی به کمر تارا وارد کرد که تارا به وضوح شکسته شدن استخوان هایش را حس کرد و با گریه ناله سرد داد.

- آخ، گفتم که بی جونم. آییی. درد می کنه.

اردلان فشار دستانش را کم کرد و کمر او را نوازش داد و گفت:

- آروم خواهی. بخواب خواهی. چشمات و تو بغلم ببند. سرت و بذار رو شونه ام بخواب.

- آخ.

- ای جانم خواهر کم.

تارا با گریه مظلوم گفت:

- امیرم و می خوام.

- امیر بیهوشه عزیزم.



راز پنهان یک شب

- منو ببر پیشش.

اردلان موهای او را نوازش داد و گفت:

- دختر خوبی باش چشمات و بیند بخواب.

- نه. من تا نبینمش نمی خوابم.

همان لحظه مصطفی و سهند سر رسیدند که مصطفی فوری گفت:

- چی شد؟ عملش کردن؟

- آره.

- کجاست؟

- بردنش ICU.

مصطفی رو به سهند گفت:

- بریم ببینمش.

همان لحظه تارا از آغوش او بیرون آمد و چشمانش را مظلوم کرد و به مصطفی گفت:

- تو رو خدا داداشی جونم بذار منم باهات بیام.

مصطفی نگاهی به اردلان کرد که اردلان با اشاره گفت " نه ". مصطفی بدون آن که خیره به چشمان مظلوم او شود دست سهند را گرفت و سمت ICU رفتند و او را از پشت شیشه دیدند و دوباره برگشتند که دیدند تارا شلوغ کاری را انداخته است و اردلان سعی در آرام کردن او داشت مصطفی و سهند نزدیک شدند و سهند گفت:

- یه لحظه برو کنار.

اردلان کنار ایستاد و سهند به تارا نزدیک شد و با انگشت شصت خود اشک‌های او را پاک کرد و به آرامی گفت:

- الان دوست داشتی مصطفی پیشت باشه مته اردلان بغلت کنه فشارت بده ولی، اشتباه نکن.

راز پنهان یک شب

و بعد Seram را از دست او جدا کرد و فوری او را در آغوش کشید و او را در آغوش خود قفل کرد تارا تقلا کرد.

- ولم کن. سهند ولم کن.

فریاد زد.

- مصطفی؟ اردلان؟

سهند رو به مصطفی گفت:

- بیرون.

مصطفی دست اردلان را در دست فشرد و او را از بخش بیرون برد سهند دو دستان کوچک تارا را در هم قفل کرد سر او را به سینه فشرد و آرام گفت:

- آرام باش. گریه نکن.

- داداشی بد. ولم کن. یاالله. دستم درد می‌کنه. می‌خوام برم پیش امیر. ولم کن.

- تارا؟

- ولم کن.

سهند موهای او را نوازش داد و به خود فشرد و ملیح و آرام در عین حال جدی گفت:

- عزیزم بهتره آرام باشی. دختر خوبی باش و ساکت باش و بخواب. وگرنه مجبور می‌شم بهت آرامبخش بزنم.

- اردلان نمی‌ذاره.

- من به حرف اردلان گوش نمی‌کنم.

- ولم کن.

- گریه نکن.

- گریه‌هام دست خودمه.

راز پنهان یک شبیح  
و تقلا در رهایی کرد که سه‌ه‌ند محکم او را به خود فشرد و تارا مدام می‌گفت:

- ولم کن. ولم کن. ولم کن.

سه‌ه‌ند شانه‌ی او را بوسید و گفت:

- بخواب. قول می‌دم وقتی بیدار شدی ببرمت پیش امیر آبجی.

- الان.

- الان نه.

- ولم کن.

و آن قدر در آغوش سه‌ه‌ند تقلا کرد که بی‌جان شد و ضعیف نالید.

- تو رو خدا.

- هیشش. آرام باش دختر خوب. بخواب.

- نه.

- لالالالا... لالالالا.

تارا در آغوش سه‌ه‌ند چشمانش بسته شد و خوابش برد. سه‌ه‌ند او را از آغوش خود رها کرد و روی تخت خواباند. ملافه را روی او نهاد. موهای پریشانش را پشت گوشش نهاد و پیشانی‌اش را بوسید. سه‌ه‌ند به بیرون رفت و مصطفی و اردلان را کنار هم دید نزدیک‌شان شد که اردلان گفت:

- چی شد؟

- مته بچه‌ها برایش لالایی خوندم خوابوندمش.

- مرسی. کنتریش سخت شده.

- خواهش می‌کنم.

راز پنهان یک شب

- شما دیگه برید من هستم.

- نه بابا کجا بریم؟! هستیم.

- تا همین جا هم کلی زحمت کشیدین. خانوم بچه‌ها تون تنهان برید.

مصطفی گفت:

- من که سارا و سپاس گذاشتم پیش مامانم.

سه‌ه‌ند هم گفت:

- منم خانومم و با دخترم سپردم دست مادر خانومم.

اردلان لب زد.

- آخه...

مصطفی بر شانه اردلان زد و گفت:

- فکر نکن تارا فقط خواهر خودته خواهر من و سه‌ه‌ند هم هست. وقتی امیر داماد توعه. رفیق ماست. پس هستیم.

اردلان به لبخندی اکتفا کرد و گفت:

- مرسی.

- اوهوم.

کم کم بیمارستان خلوت شد و جز تعداد معدودی افراد کسی نبود. هر سه به نمازخانه بیمارستان رفتند و صبح زود که کمی از تاریکی هوا مشخص بود بیدار شدند. از بیمارستان خارج شدند و به رستورانی رفتند و بعد از خوردن کله‌پاچه به بیمارستان برگشتند و در راه هم برای تارا چند آبمیوه و کلوچه خریدند. به امیر سر زدند و به بخش رفتند. ( اتاق خصوصی دو نفره که دو تخت بود و مختص به دو بیمار و یک تخت خالی بود و تخت دیگر تارا خواب بود. همان بخش. ) ساعت هشت صبح بود که تارا بیدار شد و اردلان و سه‌ه‌ند و مصطفی را کنار خود دید بدن کرخت و بی‌جان خود را حرکت داد و روی تخت نشست و رو به اردلان با گریه مظلوم گفت:

راز پنهان یک شب  
- منو می‌بری پیش امیر؟

اردلان نزدیکش شد و اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- شرط داره.

- چی؟

- باید دو تا کلوچه و دو تا آبمیوه بخوری.

- چشم.

- فدای چشمات.

و بعد اردلان رو به مصطفی گفت:

- مصطفی هرچی تو یخچال گذاشتی دو تا آبمیوه و تا کلوچه بیار بهش بده بخوره.

- باشه.

و بعد مصطفی از داخل یخچال دو آبمیوه آناناس و دو کلوچه نادی بیرون آورد و نزدیک تارا شد و رو تخت نشست و در حالی که آن‌ها را باز می‌کرد رو به تارا گفت:

- چرا دماغ نگاه می‌کنی؟

- می‌شه یه دونه بخورم؟

- نه. بی‌جونیه. رنگتم پریده باید همه‌اش و بخوری. خب؟

- باشه.

- آفرین دختر خوب.

و بعد نی را به آبمیوه زد و دست تارا داد و کلوچه را باز کرد و گفت:

- بخور.

راز پنهان یک شب

- اشتها ندارم زیاد.

مصطفی رو به سهند گفت:

- سهند شربت اشتها آور و خریدی؟

- آره.

- بده من.

سهند نزدیک شد و از داخل پلاستیک سفید کوچکی شربت را بیرون آورد و باز کرد و درون قاشق کوچکی ریخت و نزدیک دهان تارا برد و گفت:

- بخور خوشگل خانوم. تا اشتها باز بشه.

و به خورد تارا داد و مصطفی هم آبمیوه و کلوچه را به خورد تارا داد و تارا اولی را تمام کرد و مصطفی دومی را هم آرام به او داد تا بخورد.

بعد آن که تارا خورد فوری رو به مصطفی گفت:

- منو ببر پیش امیرم.

- بذار دکترو بیاد معاینهات کنه باشه؟

- نه.

- اول معاینه می‌شی بعد می‌ری پیش امیر فهمیدی؟

- نه.

همان لحظه دکترو پرستار باهم آمدند. نزدیک تارا شدند و دکترو رو به تارا گفت:

- بهتری؟

هم‌زمان دست تارا را در دست گرفت و نبض او را گرفت که تارا آب‌دهانش را قورت داد و گفت:

راز پنهان یک شب

- خوبم.

- مشخصه.

و بعد جدی گفت:

- به بالا نگاه کن.

تارا به سقف خیره شد که دکتر با چراغ قوه کوچکی نور را بر داخل چشم او برد و هر دو چشمش را دید و تارا به حالت اول برگشت و دکتر ضربان قلب او را سنجید و فشارش را گرفت و گفت:

- فشارت خیلی پایینه که دختر خوب. جاییت درد نمی کنه؟

- نه.

دکتر دو دست تارا را گرفت و کمی سخت فشرد.

- آخ.

و بعد فشاری به دو بازوی او داد.

- آخ.

و بعد فشاری به دو شانه او آورد.

- آخ.

سپس کمی خم شد و فشاری به زانوان او آورد.

- آخ. آی. درد می آد. فشار ندین تو رو خدا.

دکتر صاف ایستاد و با تبسمی زیبا که چهره اش را زیباتر نشان می داد گفت:

- بدنت بی حس.

تارا سکوت کرد و دکتر گفت:

راز پنهان یک شب

- رنگتم که پریده.

و بعد رو به پرستار گفت:

- پرستار؟

- بله دکتر؟

- یه خواب آور و یه Serum بهش تزریق کنین.

- نه نه. من می‌خوام برم پیش شوهرم.

- بهتره زیاد حرکت نکنی و چیزای مقوی بخوری تا تقویت بشی.

اردلان نزدیک شد و رو به دکتر گفت:

- ممنون دکتر.

- خواهش می‌کنم.

دکتر قصد رفتن کرد که تارا با گریه گفت:

- دکتر من می‌خوام برم پیش شوهرم.

دکتر ایستاد و سمت او برگشت و گفت:

- شوهرتون کیه؟

- امیر منجی. تو ICU بستریه.

- اون که ممنوع ملاقاته دختر خانوم.

تارا لج کرد و رو به سه‌ه‌ند گفت:

- من امیرم و می‌خوام تو قول دادی.

سه‌ه‌ند نزدیک شد و گفت:



راز پنهان یک شب

- بعد می‌ریم. باشه عزیزم؟

- نه. یا الان یا نمی‌ذارم بهم چیزی تزریق کنن.

مصطفی گفت:

- عزیزم؟

- حرف نزن باهات قهرم.

سه‌پند رو به دکتر کارت پزشکی‌اش را نشان داد و گفت:

- اجازه بدین از پشت شیشه شوهرش و ببینه.

- همکاریم؟

- بله.

- الان درست می‌کنم. فقط باید لباس گان بپوشن.

- ممنون.

دکتر به همراه پرستار رفت و سه‌پند و اردلان و مصطفی هر سه به او نزدیک‌تر شدند. اردلان دست تارا را در دست

فشارد و گفت:

- گریه نکن عمر من.

- عشقم تو ICU هست من پیشش نیستم.

مصطفی گفت:

- تارا؟

- تو حرف نزن.

- ای بابا.

راز پنهان یک شب

سهند گفت:

- چی شده مصطفی؟

- نمی‌دونم چرا قهر کرده! نازکش می‌خواد.

و بعد مصطفی سمت اردلان رفت و او را از کنار او پرت کرد که اردلان با تشر گفت:

- چته؟ مریض.

- برو اونور حرف نزن.

تارا را سمت خود برگرداند و دو شانه او را محکم با دو دست خود گرفت و گفت:

- منو ببین.

تارا با اخم به او خیره شد که مصطفی گفت:

- چرا قهری؟

- اردلان منو ببر پیش امیر.

مصطفی گفت:

- تارا دارم با تو حرف می‌زنم نه با دیوار.

- قهرم.

- نازت زیاده.

و بعد بینی او را کشید و گفت:

- گوش کن خواهر کوچولو تا نگی چرا قهری از امیر خبری نیست. اوکی؟

تارا که داشت از دوری امیر هلاک می‌شد ناخودآگاه چانه‌اش لرزید و مشتش محکمی بر بازوی مصطفی زد و از تخت

پایین آمد و گفت:

راز پنهان یک شب

- من می‌رم پیش امیر.

سه‌ه‌ند از پشت دست او را کشید و گفت:

- صبر کن.

همان لحظه اردلان گفت:

- ولش کن سه‌ه‌ند بذار بره.

مصطفی سمت او رفت و تارا را از بخش بیرون برد و از کمر در آغوش گرفت و گفت:

- نمی‌گی؟

- دیشب جواب منو ندادی. امروز هم نداشتی برم پیشش.

- معذرت می‌خوام ببخشید.

- بخشیدم. بیارم پایین آبروم و بردی.

- مگه نشنیدی دکترت چی گفت؟ راه رفتن زیاد برات خوب نیست.

و بعد هم او را به ICU برد، پرستار به تارا لباس آبی رنگی که گان بود را به او داد و تارا پوشید و وارد ICU شد. از پشت

شیشه به امیر خیره شد. بیهوش بود و ماسک اکسیژن و دستگاه‌های مختلف به او وصل بود. تارا خواست در ICU را

باز کند و داخل برود که پرستار گفت:

- فقط از پشت شیشه.

- به خدا زودی میام بیرون. شوهرمه. بذار برم.

پرستار نگاهی به چهره معصوم و چشمان مظلوم او کرد و گفت:

- باشه. فقط طول نده زود بیا بیرون. دکتر بفهمه حقوق این ماه من می‌پره.

راز پنهان یک شب

تارا با تبسم زیبایی از او تشکر کرد و با خوشحالی که غیر قابل توصیف بود وارد ICU شد و نزدیک تخت امیر رفت و کنارش ایستاد و دست مردانه امیر را گرفت و اشک ریخت. دست مردانه امیر را بوسید که اشکش روی دست امیر ریخته شد و لب زد.

- تو قول دادی امیرم.

با بغض و پر از درد آهی کشید و ادامه داد.

- گفתי تنهام نمی‌ذاری. گفתי همیشه باهامی. پس چرا بیهوشی؟

دست امیر را روی قلب خود گذاشت و گفت:

- ببین امیرم! ببین قلبم چه محکم می‌تپه. بیدار شو.

از گریه زیاد چشمانش تار می‌دید و نای ایستادن نداشت. دلش می‌خواست ساعت‌ها و تمام لحظات فقط کنار امیر بماند. اما، به خاطر قولی که به پرستار داده بود به آرامی حرکت کرد و به در ICU رسید همین که خواست در را باز کند بیرون رود. تحملش را از دست داد و بی‌حال نقش زمین گشت و بیهوش شد. پرستار نگران سمت او رفت و صدایش زد وقتی دید تارا بیهوش است. در ورودی اصلی ICU را باز کرد و مصطفی را دید صدایش زد و گفت:

- آقا؟

مصطفی نگاهی به او کرد و گفت:

- بله؟

- حال خواهرتون بد شده.

مصطفی بی‌درنگ در ورودی را باز کرد و وارد شد و سمت جسم بیهوش تارا رفت و او را از کمر در آغوش گرفت و سمت بخش برد و تارا را به اتاق خصوصی (بخش) برد و روی تخت خواباند. سهند را صدا زد که اردلان وارد شد و نگران گفت:

- چی شده؟

- حالش بد شده.

راز پنهان یک شب

اردلان نزدیک تخت تارا شد و دست او را در دست گرم خود فشرد و بوسید و گفت:

- آخه چرا این کار و با خودت می‌کنی که ضعیف بشی عزیزم؟

همان لحظه سهند آمد و گفت:

- برو اون ور.

اردلان را کنار زد و خود کنار تارا قرار گرفت و به او Seram و خواب آور تزریق کرد و ملافه را روی او نهاد و با فاصله از

او رو به اردلان و مصطفی گفت:

- امیر که هنوز بیهوشه. تارا هم تا دو ساعت دیگه بیدار نمی‌شه بریم به خانوم‌هامون سر بزنیم.

هر دو باهم گفتند:

- خوبه.

اردلان هم گفت:

- زود هم باید برگردیم.

و بعد باهم از بیمارستان از تعداد افرادی که در حال عبور و مرور بودند. خارج شدند و سوار ماشین خود شدند و

ماشین را از پارکینگ در آوردند و سمت خیابان حرکت کردند و به سوی خیابان راندند.

به خانه که رفتند بعد از کمی بازی با بچه‌های شان با زن زندگی شان صحبت کردند و غذا خوردند و حمام کردند و بعد

از کمی استراحت حدود یک ساعت بعد به بیمارستان برگشتند.

ظهر بود و تارا بیدار شده بود و لچ امیر را می‌گرفت. آرام و قرار نداشت، دلش او را می‌خواست. نوازش‌های هیچ‌کس

به جز امیر او را آرام نمی‌کرد. بغل‌های هیچ‌کس را جز امیر قبول نداشت.

می‌شود بغلم کنی؟

محکم،

راز پنهان یک شبیح  
از آن‌هایی که سرم چفت شود روی قلبت،  
و حتی هوا هم بین‌مان نباشد.

می‌شود بغلم کنی؟

دل‌م تنگ است.

برای بوی تنت،

برای دستانت که دورم گره شود.

و برای حس امنیتی که آغوشت دارد.

می‌شود بغلم کنی؟

هیچ‌نگویی،

فقط روی موهایم بوسه بکاری.

و بگذاری گریه کنم.

و آرام در گوشم بگویی:

مگر من نباشم که اینجور گریه کنی!

می‌شود بغلم کنی؟

تمام شهر می‌دانند از تو هم پنهان نیست،

همین روزهاست که دلتنگی کاری دستم دهد

و در حسرت لمس دوباره‌ی آغوشت.

برای همیشه بمانم.

می‌شود بغلم کنی؟

تارا دلش آغوش عشقش را می خواست عشقی که دلش می خواست سرش را درون سینه امیر بگذارد و امیر او را با نوازش های گرمش بخواباند. صدای در تارا را از افکارش خارج کرد اردلان بود که مصطفی را به آگاهی فرستاده بود و سهند را هم به سرکارش و خود تنها پیش تارا مانده بود. نزدیکش شد و کنارش نشست و پیشانی اش را بوسید که تارا آهسته لب زد.

- سلام.

- سلام عزیز داداش. بهتری؟

- خوابم می آد.

- بخواب.

اثر خواب آور هنوز روی او بود و تارا مست خواب بود و مقابل دیده گان اردلان پلک هایش روی هم رفت و خوابید.

دو ساعت بعد تارا بیدار شد و گریه هایش از نو آغاز شد. اردلان را کنارش دید و با گریه گفت:

- منو ببر پیش امیر.

- تو خودت حالت خوب نیست.

- امیرم و می خوام.

- بخواب تارا.

- نمی خوام.

تارا فریاد زد و هق هق کرد اردلان بلندش کرد و او را در حصار آغوش خود قفل کرد سرش را روی سینه مردانه اش قرار داد و گفت:

- هیش. گریه نکن خواهر گلم.

تارا با دو دستانش به خودش و اردلان ضربه زد و داد کشید.

راز پنهان یک شب

- امیر.

اردلان دو دستان او را نگه داشت و او را کامل قفل کرد طوری که تارا نتوانست تکان بخورد.

- ولم کن. ولم کن می خوام برم پیش امیرم.

- هیش. آروم تارا.

و او را تنگ تر فشرد.

- آخ.

- آروم آروم کمرت و خورد می کنم.

- نه. فقط امیر.

اردلان سخت کمرش را فشرد.

- آییی.

- ای جان. آروم باش.

- امیر.

اردلان محکم تر فشرد.

- آخ.

- امیر بیهوشه.

و محکم تر فشرد و گفت:

- خواهری من باید تو بغلم آروم بشه.

- داداشی؟ امیرم.

اردلان آهسته موهایش را بوسید و گفت:



راز پنهان یک شب

- منم حق دارم کمرت و مثل چند سال پیش خورد کنم.

- ولم کن.

- تقلا نکن آروم باش.

- نمی خوام.

- گریه نکن.

- منو ول کن.

- من قربونت برم آبجی دلبندم. امیر به هوش می آد خوب می شه من بهت اطمینان می دم عزیزم.

- داداشی ولم کن.

- ولت نمی کنم. بهتره تو بغلم بخوابی.

- من بغل امیرم و...

اردلان حرف او را قطع کرد و گفت:

- هیش. فقط بخواب ناز من.

و آن قدر خواهرک مظلومش را نوازش داد که او با گریه در آغوش اردلان خوابش برد. و وقتی اردلان از خواب او مطمئن شد او را روی تخت خواباند.

\*\*\*\*\*

یک ساعت گذشته بود و تارا بیدار شده بود و با جیغ و داد نام امیر را صدا می زد و خود زنی می کرد. همه اش از ته دل زار می زد و با گریه او را طلب می کرد.

- امیر. امیر. امیر. امیر.

اردلان فوری نزدیکش شد و دو دست او را گرفت و به آرامی گفت:

راز پنهان یک شب

- آروم باش.

- امیر. امیر. امیر.

- جیغ نزن. خود زنی نکن.

اردلان دو دست او را محکم نگه داشت و او را روی تخت خواباند و تارا با گریه گفت:

- نامرد.

اردلان به خوبی از حال او با خبر بود و چیزی نمی گفت. اما، از حال خواهر کوچکش ناراحت بود و رنج می برد. او با یک دست دو دست تارا را محکم نگه داشته بود و با دست دیگر اشک تارا با پاک می کرد در حین پاک کردن اشک او گفت:

- گریه نکن دورت بگردم ضعیف شدی.

- ولم کن. ولم کن. امیر. امیر. امیر.

- هیشش. جیغ نزن. تو که دوست نداری پرستارها بیان اتاق بهت آرامبخش بزنن؟

- من آرامبخش نمی خوام. امیرم و می خوام.

- امیر بیهوشه. آروم بگیر عزیزدلم.

و آن قدر اردلان او را نوازش داد که با نوازش های او تارا خوابید. دو ساعت گذشت و اردلان در این دو ساعت به خانه رفت و غذا خورد و دوباره به بیمارستان برگشت. تارا داشت خواب شبی می دید که ترسان و لرزان با جیغ و گریان بیدار شد. اردلان فوری نزدیکش رفت و او را در آغوش کشید و گفت:

- جانا عزیزم؟ خواب بد دیدی؟

تارا با گریه گفت:

- شب.

- آروم دورت بگردم.

راز پنهان یک شبیح  
و کمر او را نوازش داد و او را آرام نمود.

در خواب و بیداری...

شبیح‌های روزگارم، چون روحِ سرگردانی،

بر دورم می‌چرخند و...

قصد رهایی مرا ندارند.

آن‌ها در کابوسی از رویاهایم قرار گرفته‌اند که،

مرا پایبند وجود خود سازند و نمی‌دانند که،

گرچه روحم را گرفتند.

اما، جسمم تماماً با من است.

و خداحافظ روح همیشه ماندگار من.

شاید تا ابد نداشته باشم.

[ توجه: تمامی نوشته‌های داخل متن رو خودم نوشتم. پس خواهشاً آگه قصد کپی دارید. با ذکر نام خودم باشه.

ممنون از دوستان گرامی.]

ارادتمند، شکیبا پشتیبان.

\*\*\*\*\*

سه روز گذشته بود و هیچ‌کس حال خوبی نداشت و تارا ضعیف‌تر از همیشه شده بود. امیر همچنان بیهوش بود و او را در بخش مراقبت‌های ویژه قرارش داده بودند. تارا چنان در بیمارستان ضجه می‌زد که دکترها و پرستاران بیمارستان و حتی رهگذرهایی که در بیمارستان عبور و مرور می‌کردند دل‌شان به حال تارا می‌سوخت. این دخترک مگر جز

راز پنهان یک شب

شوهرش چه از خدا می‌خواست که باید این همه درد و سختی می‌کشید؟ به راستی حق این دخترک مظلوم زجر کشیدن نبود و نباید روزگار این بازی را با او راه می‌انداخت. در تمام این هفته که آن‌ها زجر کشیدند. شاهین خانی و افرادی که از ته خوشحال بودند و به زجر کشیدن آن‌ها می‌خندیدند. و چه بد بود که اردلان و مصطفی جز یک رد کوچک هنوز موفق به دستیگری هیچ متهمی نشده بودند و این ماجرا برای‌شان مبهم باقی مانده بود. به خصوص که دو نفری را که دستیگر کرده بودند ماه دیگر وقت دادگاه داشتند و مصطفی هنوز موفق نشده بود از آن‌ها حرف بکشد. اردلان فقط هر از گاهی می‌رفت و به اداره سر می‌زد و وقتی برای کار نداشت و تمام حال و حواسش به تارا و امیر بود.

شب بود. ساعت ۲۱:۰۰ بود و اردلان برای آن که از دو مجرم اعتراف بگیرد به اداره رفته بود و مصطفی جای او کنار تارا مانده بود. تارا با سردرگمی از خواب بیدار شد. لاغرتر شده بود و دو گوی زیبای او از گریه زیاد متورم شده بود و رو به سرخی رفته بود. شروع به گریه کرد که مصطفی برزخی و عصبانی به او خیره شد و با لحن تند گفت:

- یه قطره از چشمت اشک بینم من می‌دونم و تو فهمیدی؟

تارا ترسید و خود را زیر پتو مچاله کرد و با غمی که از صدایش مشهود بود لرزان لب زد.

- ب... ب... ببخ... شید.

مصطفی نزدیک او رفت و با لحنی پر از آرامش گفت:

- از من نترس. نبینم چونهات بلرزه.

و چانه او را بوسید که گرمای بوسه‌اش آرامشی را به بدن تارا تزریق کرد. و این بار بدون هیچ لرزشی رو به مصطفی گفت:

- داداشی جونم منو می‌بری پیش امیر؟

- آره فدات بشم.

- دوست دارم.

- من بیشتر. ولی شرط داره.

- چی؟

راز پنهان یک شب

- گریه ممنوع. شامت و هم کامل بخوری. قبول؟

تارا سکوت کرد که مصطفی گفت:

- پس امیر بی امیر.

تارا فوری ناراحت و پریشان حال گفت:

- چشم. چشم. بریم دیگه.

- آفرین دختر خوب.

تارا تبسم زیبایی زد و به آرامی از تخت پایین آمد و به همراه مصطفی به ICU رفت تا امیر را ببیند. تارا حالا کنار امیر بود و برای او زمزمه‌های عاشقانه زیر لب می‌سرود.

هنوز عادت به تنهایی ندارم.

باید هر جوری طاقت بیارم.

- امیرم؟ شش روزه بیهوشی. پس چرا به هوش نمی‌آیی؟ طاقت تنهایی ندارم مرد زندگی من.

اسیرم بین عشق و بی‌خیالی.

چه دنیای غریبی بی تو دارم.

تارا دست امیر را در دست فشرد و زمزمه کرد.

- کنارم نیستی امیرم. پاشو ببین چه قدر ضعیف شدم. پاشو.

می ترسم توی تنهایی بمیرم.

کمک کن تا دوباره جون بگیرم.

– باید بلند بشی امیرم. من ضعیفم. مراقبت از خودم بلد نیستم. تو باید مراقبم باشی. تو قول دادی. من فقط با تو جون می گیرم.

یه وقتایی به من نزدیک تر شو.

دارم حس می کنم از دست می رم.

تارا خم شد و بوسه ای گرم و عاشقانه بر پیشانی امیر نهاد و گفت:

– بیدار نیستی ببینی دارم بی تو ذره ذره آب می شم.

نمی ترسی ببینی برای دیدن تو.

یه روز از درد دلتنگی بمیرم.

تارا داشت چون پروانه ای به دور شمع چرخیدن که می سوخت و دم نمی زد و شمعی که آب می شد و دیگر از نو پدید نمی آمد آب می شد. از درد، از سوختن، از عشق، از دلتنگی. دلتنگ امیر عشق زندگی اش.

راز پنهان یک شب  
تو که باشی کنارم می خوام دنیا نباشه.  
تو دستای تو آرامش بگیرم.

بگو سهم من از تو چی بوده غیر از این تن؟  
کی و دارم به جز تنهایی امشب؟

می خوام امشب بی‌آفته به پای تو غرورم.  
نمی‌تونم ببینم از تو دورم.

( سانسور شعر )

خواننده: علی لهراسبی.

شعر: شیدایی.

دل‌تنگم...

دل‌تنگ با تو بودن...

بیدار شو و ببین که چشمانم بارانی شده‌اند.

دل‌تنگ آغوش توأم.

دل‌تنگ تویی که امید هر روز و هر شب منی.

راز پنهان یک شب

تارا بعد از دیدن او به گفته پرستار به بیرون رفت و همراه مصطفی به اتاقش رفت و روی تخت خوابید که مصطفی گفت:

- من می‌رم برات غذا بگیرم پیام.

- غذای بیمارستان نباشه.

- باشه عزیزم.

مصطفی به بیرون رفت و از بیمارستان خارج شد و از رستوران برای تارا غذا خرید و دوباره به بیمارستان برگشت و به اتاق خصوصی تارا رفت و گفت:

- پاشو بشین تا غذا گرمه بخور.

تارا نشست مصطفی غذا را جلویش گذاشت و تارا شروع به خوردن کرد. مصطفی هم روی کاناپه نشست و شروع به خوردن غذای خود کرد. وقتی غذای خود را تمام کرد دوغ را کامل نوشید و نگاهی به تارا کرد که نیمی بیشتر از غذا را رها کرده بود. بلند شد و وسایل یک‌بار مصرف خود را درون سطل زباله انداخت و نزدیک تارا رفت و گفت:

- چرا نمی‌خوری؟

- ممنون. سیر شدم.

مصطفی با اخم گفت:

- بخور. تا کامل به خوردت ندم.

تارا لبانش را غنچه‌ای کرد و به آغوش مصطفی پناه برد و گفت:

- اذیت نکن دیه. به خدا سیر شدم.

- تارا؟ من خر نمی‌شم.

و بعد او را از آغوش خود جدا کرد و گفت:

- یا تا ته این غذا رو کامل می‌خوری. یا به زور شربت اشتها آور هم که شده به خوردت می‌دم.



راز پنهان یک شب

- زورگو.

- زود.

- اشتها یوخی.

یوخی: یک زبان آذری است یعنی " نه. "

مصطفی بلند شد سمت یخچال رفت و شربت اشتها آور را برداشت و سمت تارا رفت و شربت را به خورد تارا داد و تارا را مجبور به غذا خوردن کرد و وقتی تارا غذایش را تمام کرد دوغش را تمام کرد و گفت:

- ممنون.

- فدا مدای تو آجی. ضعیف شدی امیر به هوش بیاد تو رو این طوری ببینه ناراحت می شه.

تارا غمگین سرش را پایین نهاد و گفت:

- ببخشید.

- بخواب قربونت برم.

و بعد ظرف های یکبار مصرف را دور ریخت و تارا را خواباند و این نفس های منظم تارا بود که به مصطفی فخرماند که او خوابیده است.

خود نیز رفت و روی تختی که خالی بود دراز کشید و خوابید.

ساعت دوازده شب بود که اردلان خسته به بیمارستان رسید. خیالش از بابت فرزند و زنش راحت بود. آن ها را به همسایه اش آقا رضا و ملیسا سپرده بود. ملیسا ازدواج کرده بود و دوقلو داشت و در همان محله زندگی می کرد.

ساعت ها گذشت. در ICU انگشت امیر تکانی خورد. ساعت نزدیک به سه صبح بود که دستگاه ها صدا خوردند و پرستارها به سرعت به ICU رفتند. وقتی متوجه حال بیمار شدند با دکتر معالج امیر تماس گرفتند و او خود را سریعاً به بیمارستان رساند. دکتر در حال معاینه امیر بود که امیر پلک هایش را سخت به هم فشرد و سپس به آرامی چشمانش را باز کرد و با دست بی جانش ماسک اکسیژن را از دهان برداشت و یک چیز را به زبان آورد.

راز پنهان یک شب

- ت... تا... را

دکتر نزدیک رفت و پرونده به دست رو به امیر گفت:

- معرفی می کنی خودت و؟

امیر با بی حالی گفت:

- امیر منجی.

- یادت می آد چی شده؟

امیر فکر کرد و با صدایی که به زور از قعر چاه در می آمد گفت:

- تیر خورد به شکمم.

- و اینجا کجاست؟

- بیمارستان.

- خوبه. درد داری؟

- هوم!

- جای دیگهات درد نمی کنه؟

- سرم. احساس ضعف و سرگیجه دارم.

دکتر چیزهایی درون پرونده نوشت و رو به پرستار گفت:

- ایشون و منتقل کنید بخش.

- آ... آب.

دکتر ماسک اکسیژن را بر دهان او گذاشت و گفت:

- تازه عمل کردین آب براتون خوب نیست.

راز پنهان یک شب

و در حالی که دکتر دوز اکسیژن را بالا می‌برد امیر اسم تارا را به زبان آورد که دکتر گفت:

- تارا کیه؟

- خانومم.

- وقت برای دیدن بسیار خوب بخوابی.

و او را بیهوش کرد و پلک‌های امیر روی هم افتاد و به خواب رفت. سپس پرستارها با جابه‌جایی امیر را به بخش منتقل کردند و به او Seram تزریق کردند.

صبح شد و مصطفی و اردلان وقتی فهمیدند که امیر به هوش آمده به ملاقات او رفتند. تارا خواب بود که مصطفی همه را خبر کرد و همه خوشحال شدند و سه‌هنگام به بیمارستان آمد و مستقیم رفت به امیر سر زد و سپس به اتاق تارا رفت و خواست او را بیدار کند که اردلان گفت:

- بذار بخوابه.

- یه ساعت دیگه وقت ملاقات تموم می‌شه بعد می‌تونم ببینی تا ساعت پنج پرپر بزنه؟

اردلان دستی به موهای پر پشت خود کشید و از اتاق بیرون رفت و سه‌هنگام تارا را بیدار کرد و خبر به هوش آمدن امیر را به تارا داد و ندانست که دل کوچک تارا چه قدر خوشحال شد. تارا چون پرنده‌ای که بی پناه بوده و حال پناهش را پیدا کرده به سرعت باد و طوفان به سمت امیر پرواز کرد. بدون در زدن وارد شد و با فاصله ایستاد. امیر را با رنگی پریده دید آرام زمزمه کرد.

- امیرم؟

امیر سرش را برگرداند و خیره به تارایی شد که جان در بدن نداشت و لاغر شده بود و چشمانش سرخ بود Seram را بلافاصله از دستش جدا کرد و محکم بلند شد که از درد شکم به خود پیچید و مصطفی و اردلان خواستند جلوی او را بگیرند که امیر مانع شد. آخی از درد کشید و سمت تارا حرکت کرد. تارا قدمی به سمت او برداشت و حالش بد شد و قبل آنکه محکم نقش زمین گردد دستان سه‌هنگام دور کمر او حلقه شد و در حصار آغوش خود محکم بلندش کرد و امیر از درد خم شد و بر زمین زانو زد و به سختی لب زد.

- تارام و می‌خوام.

راز پنهان یک شب

و دستش را بر روی شکم خود گذاشت و از درد، لب خود را به هم فشرد و گزید. سه‌پند در حالی که تارا را به اتاق خصوصی می‌برد گفت:

- امیر و بذارید رو تخت می‌رم به پرستار می‌گم بیاد بهش Serum بزنه.

و بعد تارا را به اتاق برد و پرستاری را صدا زد و به تارا خواب‌آور تزریق کردند و Serum امیر را هم عوض کردند و مسکنی به او تزریق کردند. امیر خوابش برد.

\*\*\*\*\*

دو ساعت گذشته بود و تارا و امیر هر دو بیدار شده بودند. امیر چون درد داشت دوباره او را با مسکن خواباندند. پرستاری جوان که دختری سفید پدست و صورت تپل و نازی داشت Serum تارا را عوض کرد و رو به تارا گفت:

- ببین خوشگل خانوم؟ آگه می‌خوای باز هم شوهرت و ببینی بهتره اول حال خودت خوب بشه. مسلماً شوهرت تو رو یه بار دیگه با این وضعیت ببینه سخته ناقص مغزی قلبی روحی جسمی رو رسماً باهم می‌زنه.

تارا لب گزید و حرصی گفت:

- خدا نکنه.

- البته منم می‌گم خدا نکنه. پس تا می‌تونی به خودت برس خوشگل.

اردلان نزدیک شد و پرستار گفت:

- خب شما دیگه نیاز به Serum نداری. با اجازه.

- ممنون.

پرستار رفت و اردلان رو به تارا گفت:

- پرستار راست می‌گه عزیزم این چند وقته ضعیف و بی‌جون شدی. امیر ناراحت می‌شه.

تارا بغض کرد و یک قطره سمج از چشمش فرو ریخت که اردلان با انگشت آن را پس زد و گفت:

- می‌چلونمت ادب بشی‌ها! گریه نکن.

راز پنهان یک شب

تارا دلش حالا آرامش می‌خواست اشک‌هایش بیشتر روی گونه‌هایش رقصیدند. خود را در آغوش اردلان پرتاپ کرد و با گریه گفت:

- تقصیر منه. من بهش گفتم بریم پارک. اگه نمی‌رفتیم این اتفاق نمی‌افتاد.

اردلان کمر او را نوازش داد و گفت:

- هیشش. آرام باش. تقصیر تو نیست. دیر یا زود بالاخره این اتفاق می‌افتاد پس خودت و مقصر نبین.

- آرام نیستم داداشی. حالم خوب نیست.

و حق بلند او فضای اتاق را پر کرد. اردلان محکم او را به خود فشرد و گفت:

- الهی من قربون اون دل نا آرومت برم نفسم.

و همان لحظه سهند و مصطفی وارد شدند سهند سمت‌شان رفت و تارا را از اردلان جدا کرد و او را روی تخت خواباند و در حالی که اشک‌های تارا را پاک می‌کرد اردلان را مخاطب قرار داد و گفت:

- با دکتر معالج امیر صحبت کردم قرار شد اون رو هم بیارن اینجا تو همین اتاق تخت اضافه هم که هست.

تارا دست سهند را بوسید و گفت:

- ممنون داداشی.

سهند جای بوسه او را لمس کرد و بوسه‌ای بر پیشانی او زد و گفت:

- کار خاصی نکردم عزیزم.

- خیلی هم خاصه.

مصطفی گفت:

- پاشید گم‌شید بذارید استراحت کنه.

اردلان هم گفت:

راز پنهان یک شب

- البته تو رو هم گم می‌کنیم.

- نوچ نوچ. من امروز تو مرخصی‌ام برو که سرهنگ قنبری زنگ زد گفت کارت داره.

- اعتراف می‌خواست که حل کردم دیگه چشمه؟

- برو می‌فهمی.

- باشه. پس فعلا.

و از سهند و تارا هم خداحافظی کرد و رفت و مصطفی رو به سهند گفت:

- تو هم بیا برو مگه کار نداشتی؟

- چرا!

- خب پس گمشو دیگه بر و بر منو نگاه نکن.

- باشه پس مواظب شون باش.

- هستم.

سهند از تارا و مصطفی خداحافظی کرد و رفت و مصطفی روی صندلی کنار تارا نشست که همان لحظه پرستارها جسم بیهوش امیر را با برانکارد آوردند و به تخت کنار تارا انتقال دادند و رفتند. کمی بعد مصطفی روی کاناپه ولو شد و خوابش برد. تارا هم کم کم چشمانش بسته شد و خوابش برد.

ساعت‌ها گذشت و گذر زمان چون طوفانی محکم بر هم شتافت و عبور کرد.

ساعت ۱۸:۰۰ غروب بود که امیر از خواب بیدار شد. درد داشت و به سختی تحمل می‌کرد با چشم به دنبال مصطفی می‌گشت که چشمش به تارا افتاد. تشنه‌اش بود. آب می‌خواست و دلش نمی‌آمد تارا را از خواب بیدار کند. خود هم نمی‌توانست با دردی که داشت بلند شود. همان لحظه مصطفی در را باز کرد و داخل آمد و از صدای در تارا بیدار شد. مصطفی وقتی چشمان بیدار امیر را دید نزدیکش رفت و کنارش ایستاد و گفت:

- بیدار شدی؟

راز پنهان یک شب

- سلام.

- سلام. خوبی؟

- آب.

- دکترت گفته برات خوب نیست.

- تشنه.

- نوچ نوچ.

امیر حرصی چشمانش را در هم فشرد و گفت:

- مصطفی آب.

تارا به آرامی از جای خود بلند شد. سمت امیر رفت و پارچ آب را از روی چهارپایه بلند برداشت که مصطفی او را منع

کرد و سمت خود کشید و گفت:

- تارا داری روی اعصابم یورتمه می‌ری.

تارا چانه‌اش لرزید و گفت:

- تشنه.

تارا دستمالی برداشت و آن را خیس کرد و لب‌های امیر را خیس کرد. امیر دست او را در دست گرفت و بوسید و

عصبی گفت:

- چرا چشمت سرخه؟

تارا سر به زیر برد و گفت:

- هیچی.

- برا چی ضعیف شدی؟

راز پنهان یک شب

- هیچی.

- چرا لاغر شدی؟

- هیچی.

امیر میج دست تارا را فشرد و برزخی گفت:

- مگه من مُرده بودم که با چشمت این کار رو کردی؟ هان؟

تارا اشک‌هایش ریخت و دستش را روی لب امیر قرار داد و گفت:

- حرف از مرگ نزن.

امیر از حال تارا رنج می‌برد و نمی‌توانست او را اینگونه ببیند. رویش را برگرداند که مصطفی گفت:

- حالت خوبه؟

- گشمنه. تشنمه.

- دستور دکترته تا سه روز باید بهت **Seram** بزنی.

تارا بی طاقت خم شد و امیر را در آغوش گرفت و گریست مصطفی سعی کرد تارا را از امیر جدا کند.

- تارا آبجی؟ پاشو امیر حالش خوب نیست.

و خواست او را دور کند که تارا حلقه دستانش را دور گردن امیر محکم کرد و گفت:

- برا چی با من سردی؟ مگه چی کار کردم؟

مصطفی تارا را از امیر رها کرد که اخم‌های امیر از درد به هم گره خورده بود. مصطفی رو به امیر گفت:

- چی شده؟

- تارا رو ببر خونه.

تارا به گریه آمد و گفت:



راز پنهان یک شب

- امیر؟ چه طور دلت می آد باهام این طوری باشی؟

- حرف نزن تارا.

تارا چانه اش لرزید و لرزان رو به مصطفی گفت:

- مگه من چی کار کردم؟

مصطفی دست تارا را در دست گرفت و فشرد و رو به امیر برزخی گفت:

- این چه رفتاریه باهش داری امیر؟ بعد یه هفته به هوش اومدی این طوری باهش رفتار کنی؟

امیر نگاه تندی به تارا کرد که تارا ترسید و خود را به مصطفی چسباند و لرزان گفت:

- ترسناک شده. می ترسم.

مصطفی سر تارا را درون سینه خود حبس کرد و رو به امیر گفت:

- چته تو؟ امیر؟

- آخه ببینش با خودش چی کار کرده؟! چشمش و بین. وضعیتش و بین.

و بعد خواست بنشیند که فریادی از درد کشید تارا از آغوش مصطفی بیرون آمد و نزدیک امیر رفت و گفت:

- ببخشید.

و خواست پیراهن امیر را کنار بزند که مصطفی گفت:

- می رم بیرون دو ساعت دیگه میام. باهم بسازید.

و بعد فوری رفت. تارا پیراهن امیر را کنار زد و خم شد پانسمانش را بوسید و غمگین گفت:

- تقصیر منه. اگه نمی رفتیم پارک این طور نمی شد.

و با دستش جای پانسمان امیر را نوازش داد. امیر دست او را در دست گرفت و گفت:

- فقط بگو چرا؟

راز پنهان یک شب

- تو بودی اگه من جات بودم داغون نمی‌شدی؟

حرف تارا برای امیر سنگین تمام شد و دیگر جای هیچ حرفی باقی نگذاشت. حتی تصور آن که تارا را جای خود ببیند دیوانه‌اش می‌کرد. لب‌های خشکش را به هم زد که تارا بلند شد و دستمالی برداشت و آن را خیس کرد و به ل\*ب‌های خشک امیر زد. نفس‌های گرم هر دو به صورت‌های‌شان پاشیده می‌شد. امیر با دست آزاد خود تارا را سمت خود کشید و با ل\*ب‌هایش ل\*ب‌های کوچک تارا را شکار کرد تارا اول شوکه شد و بی حرکت ماند ولی، طولی نکشید که به خود آمد و چشمانش را از شرم بست. امیر دندان ریزی از ل\*ب پایینی تارا گرفت. زبانش را به ل\*ب تارا زد و ل\*ب‌های او را خیس کرد. سپس به آرامی با زبان تارا بازی کرد و با ولع شروع به خوردن کرد. هر دو در حس بودند و شدید احساس خواستن می‌کردند. قلب‌های‌شان محکم می‌تپید. ناگهان امیر جدا شد و تارا فاصله گرفت که امیر گفت:

- بیا بالای تخت.

- نه.

- بیا بالا ببینم.

- آخه شکمت.

- قرار نیست روی هم بپریم که! پهلوی همیم. بیا.

تارا شرمگین گفت:

- برم به پرستار بگم بیا Seram رو عوض کنه تموم شده.

امیر Seram را از دست جدا کرد و گفت:

- بندازش دور.

تارا آن را درون سطل زباله انداخت که امیر گفت:

- بیا. دیگه بهونه‌ای برای فرار نداری.

تارا دمپایی را از پا در آورد و شرمگین کنار امیر روی تخت او خوابید که امیر به سختی به پهلوی خوابید و گفت:

راز پنهان یک شب

- به پهلوی خواب که.

- خیلی درد داری؟

- خوب می شه.

و بعد تارا به پهلوی خوابید و امیر گفت:

- من که نه می توئم آب بخورم نه غذا، در عوض تو رو تا می توئم می خورم.

تارا خجالت کشید که امیر تبسمی زد و لب تارا را شکار کرد. لبهای او را با زبانش خیس کرد. با زبانش زبان او را میک زد. و با دندانش زبان او را به دندان گرفت که تارا صداهای ناهنجاری از گلو خارج کرد.

- آه.

امیر وحشی شد و تارا را به خود چسباند و توجهی به درد شکم خود نکرد و زبان تارا را در دهان چرخاند. تارا دردش آمد.

- آم. اوومم.

امیر دستش را به بدن تارا رساند و او را نوازش داد و همزمان دندان محکمی از لب تارا گرفت. نفس تارا در درون حبس شد و دستش را روی سینهی مردانه امیر قرار داد و او را به عقب فرستاد و فوری از تخت پایین آمد و شرمگین و سر به زیر کنار او ایستاد. هر دو نفس نفس زدند تا اینکه نفسهای هر دو ریتم عادی خود را به دست آورد. تارا آرام سمت تخت خود حرکت کرد که امیر لبهایش به لبخند باز شد و آهسته لب زد.

- خانوم خجالتی من.

تارا روی تخت خود دراز کشید و فوری زیر پتو رفت. با دستش لبهایش را لمس کرد و تبسمی زیبا زد. سپس با حس خوب و آرامشی وصف ناپذیر چشمانش را بست. پرستار و مصطفی وارد شدند. پرستار Seram دیگری به امیر وصل کرد و به او مسکن زد و رفت. امیر هم خوابش برد.

آن گاه که دنیا دنبال خوشبختی می گردد،

راز پنهان یک شبیح  
و همه چیز در عشق، خلاصه می شود.

من مات زیبایی تو هستم.

و می خواهم بگویم که،

" ماه از زیبایی تو حتماً خجالت خواهد کشید. "

\*\*\*\*\*

اشک من بی تو سرازیر شد و آخ نگفت.

عشق، قربانی تقدیر شد و آخ نگفت.

بغض من، دوری تو، حسرت اندوه دلم.

اتحادی که جماهیر شد و آخ نگفت.

هر که پرسید اگر حال دلم را تو بگو.

همدم بغض نفس گیر شد و آخ نگفت.

آن جوانی که به پای تو، جوانی را داد.

بی تو پژمرده شد و پیر شد و آخ نگفت.

باز هم با غم تو می گذرد روز و شبش.

آنکه از زندگی اش سیر شد و آخ نگفت.

یک روز بعد.

اردلان در بیمارستان بود و داشت در راهرو قدم می‌زد و با تلفن حرف می‌زد. افراد از کنار او عبور می‌کردند. اردلان در حالی که قدم می‌زد و تلفن به دست صحبت می‌کرد با دست دیگرش چانه‌اش را خاراند و گفت:

- سرهنگ من خواهر و دامادم مریضن. هیچ‌کس نیست از شون مراقبت کنه.

- سرگرد منش اون یه باند خیلی قویه که باید خیلی زود دستگیر بشن.

- سرهنگ من سرگرد مصطفی شهبازی رو فرستادم برا تحقیق. فعلا که به من احتیاجی نیست.

- اتفاقاً به تو هم احتیاجه.

- قربان؟

- قربان و کوفت. همین الان می‌ری دنبال ماموریتت با شهبازی انجامش می‌دی فهمیدی؟

- چشم.

و صدای بوق ممتد به گوش اردلان خورد. او حرصی دستی به موهای پر پشت خود کشید و گوشی را درون جیب خود گذاشت و به داخل اتاق تارا و امیر رفت و گفت:

- حال هر دوتون خوبه؟

تارا گفت:

- خوبم.

امیر هم گفت:

- حال من مهم نیست. ولی، لطف کنی یه شیر پاستوریزه بخری داغ کنی بدی تارا بخوره ممنون می‌شم.

- باشه.

راز پنهان یک شبیح  
تارا اعتراض آمیز گفت:

- امیر؟

- جان امیر؟

- حالا خوبه می دونی من شیر دوست ندارم.

- بی خود.

- آقای نخود.

- بی ادب.

اردلان محکم خندید و سمت تارا رفت و گفت:

- بیا بغل ببینم کوچولوی من.

و او را در آغوش کشید و نوازش داد و شانهاش را بوسید و از خود جدا کرد و گفت:

- من دارم می رم. ماموریت دارم. کاری نداری؟

- نه مراقب خودت باش.

و بعد اردلان رو به امیر گفت:

- سهند داره می آد اینجا بهش می گم شیر بخره بیاره براش.

- مرسی.

- خواهش. فعلاً.

- مراقب باش. فعلاً.

اردلان رفت. امیر Seram را که تمام شده بود را از دست جدا کرد و زنگ بالای مخصوص پرستاران را فشرد و همزمان رو به تارا گفت:

راز پنهان یک شب

- کوچولو. حالا دیگه به من می گی نخود؟! -

تارا با زیرکی چشمانش را مظلوم کرد و گفت:

- ببخشید.

امیر دلش برای او قنچ رفت و دلش می خواست او را در آغوش بچلاند و او را یک سر ببوسد. در عوض احساسات را کنترل کرد و گفت:

- چشمات و این طوری نکن.

- چرا؟

- ببینم وقتی کامل خوردمت باز هم می گی چرا!

تارا سرخ شد و گونه هایش به رنگ اناری شدند. که همان لحظه سهند با یک شیر داغ و به همراه آن شیرکاکائو وارد اتاق خصوصی شد و گفت:

- به به. حال دو تا مریض عاشق چطوره؟

تارا گفت:

- سلام داداشی. خوبم.

امیر هم سلام کرد. سهند رو به تارا گفت:

- بخور عزیزم.

تارا لب های خود را غنچه ای کرد و گفت:

- دوست ندارم.

امیر گفت:

- سهند کوتاه بیای گولت می زنه. اول شیر و بهش بده تا داغه بخوره.

راز پنهان یک شبیح  
تارا لحنش را بچگانه کرد و با ناز گفت:

- داداشی جونم اون شیر خودت بخول. اون شیر کاکائو بده من بخولم دیهه.

سهند با انگشت خود به بینی او زد و گفت:

- آی آی. من نه امیرم که زوری به خوردت بدم. نه اردلانم که گولم بزنی. نه مته مصطفی هستم که اگه نخوری به خوردت بدم. من سهندم. خوردی که خوردی نخوردی بهت آرامبخش می‌زنم.

تارا چانه‌اش لرزید و به امیر خیره شد که امیر گفت:

- سهند ساعت هفت شد می‌شه لطفا خودت پانسمانم و عوض کنی؟

- باشه.

- مرسی.

تارا به آرامی لیوان داغ شیر را از سهند گرفت و به سختی جرعه‌ای نوشید و گفت:

- بد مزه است.

و بعد خود را مظلوم کرد و گفت:

- می‌شه توش پسته بریزی؟

- بادوم بریزم توش؟

- داری؟

- آره.

و کمی درون شیر خامه بادام ریخت که تارا آن را با ولع خورد و به محض آن که شیر را تمام کرد گفت:

- شیر کاکائو.

- دهنیه.



راز پنهان یک شبیح

- اشکال نداره بده ديه داداشی.

امیر نگاه تندی به تارا کرد که تارا ناراحت ل\*ب بر چید و سرش را پایین نهاد و رو به امیر با بغضی آشکار، مظلوم گفت:

- برا چی عصبی می شی برام؟ خب هوس کردم.

امیر متعجب و در عین حال آرام گفت:

- تارا بغض کردی نفسم؟

- منم دلم شیر کاکائو می خواد.

سهند شیر کاکائوی خود را تمام کرد و گفت:

- بغض نکن عزیزدلم. الان می رم می خرم برات.

تارا گونه او را بوسید و گفت:

- ممنون داداشی.

- قربونت برم.

- اول پانسماں امیر رو عوض کن.

- باشه.

سهند سمت امیر رفت و وسایل ضد عفونی را نزدیک خود آورد و گفت:

- صاف تر بخواب.

امیر صاف خوابید. سهند لباس او را بالا برد. دستش را نزدیک پانسماں برد و مشغول شد. پانسماں را که کشید امیر فریادی از درد کشید و دست سهند را نگه داشت و گفت:

- نمی خواد.

راز پنهان یک شب

سهند دست خود را از دست او بیرون کشید و به کار خود ادامه داد و گفت:

- عفونت می‌کنه.

و بار دیگر پانسمان را کشید. امیر ل\*ب گزید و درد را به جان خرید. ولی حس مایع غلیظی که سهند داشت بر زخم او می‌ریخت باعث سوزش شدید شد و صدای او بالا رفت.

- آخ. س... سهند.

- خجالت بکش مرد گنده. آدم جلوی زنش ضعف نشون می‌ده!

- درد می‌کنه. مته این که تیر خوردم‌ها!

سهند بعد از آن که ضد عفونی کرد دوباره از نو پانسمان کرد و به او مسکن زد و رفت دستش را شست و از بیمارستان خارج شد و با خرید شیر کاکائو برای تارا به بیمارستان برگشت.

تارا در حال خوردن شیر کاکائو بود و داشت با ولع مزه مزه می‌خورد که امیر گفت:

- سهند آب می‌دی لطفا؟

- نه.

- لوس نشو دیگه.

- تا فردا تحمل کن. بعد هر چی دلت خواست بخور. لوس هم خود بی شعورتی.

- بی تربیت.

- اجداد شما بهش معروف تر هستن.

- گمشو.

- منتظر دستور بودم گم شم.

- گمشو دیگه.

راز پنهان یک شبیح

- نوچ نوچ. می مونم تا چشمت درآد.

- واقعاً خدا چی خلق کرده!

- یه نور مته من.

تارا به حرفهای آنها زیرزیرکی می خندید امیر که متوجه شده بود گفت:

- نگاهش کن چه می خنده!

- خب بخنده.

- فدای خندهی خانومم بشم که.

تارا سرخ شد و مشغول خوردن شیر کاکائو شد که سهند گفت:

- بسه عه. هر موقع رفتین خونه دوتایی لآو بترکونین.

این بار امیر شرمگین شد و محکم به گردن او کوبید و گفت:

- به تو چه آخه؟ بچه پر رو.

تارا شیر کاکائو را تمام کرد و خواست بخوابد که امیر گفت:

- شامت و بخور بعد بخواب.

- گرسنه ام نیست.

- مگه حرف توعه؟ اگه به تو باشه که... الله اکبر.

- خب چرا همش عصبی می شی؟

امیر رو به سهند گفت:

- غذاش تو یخچاله بی زحمت ببر آشپزخونه بیمارستان گرم کن براش بیار بخوره.

- اوکی.

راز پنهان یک شب

سهند غذا را از داخل بخچال برداشت و به بیرون رفت و سمت آشپزخانه بیمارستان رفت و داد یکی از آشپزهای خانوم غذا را گرم کرد و دوباره با آسانسور به طبقه دوم برگشت و به اتاق تارا و امیر رفت و غذا را روی تخت رو به روی تارا قرار داد و گفت:

- بخور. نهار فرداتون با من. می گم ثنا درست کنه.

- ممنون داداشی.

- فدای تو.

تارا همان طور نشست و فقط با قاشق و چنگال ور رفت که سهند گفت:

- عزیزم چرا نمی خوری؟

- آخه... آخه امیر هشت روزه هیچی نخورده. نگاه می کنه. عطر غذا بهش خورده. گشمنشه.

سهند سرش را کنار گوش تارا برد و زمزمه کرد.

- سعی کن امیر و متوجه خودت نکنی. امیر تا دکترش نگه نمی تونه غذا بخوره. تا فردا باید با همون Serom سر کنه. تو بخور عزیزم.

- اقلایه قاشق.

- نه. یاالله بخور ببینم.

- دل ندارم من بخورم اون منو نگاه کنه.

- آخه من فدای اون دلت جقله.

- جقله خودتی.

- تویی فسقلی. حالا هم بخور. امیر هم خوابید.

راز پنهان یک شب

تارا نگاهی به تخت امیر کرد که با تخت خود یک متر فاصله داشت. امیر خوابیده بود. و این از هرم نفس‌هایش که منظم می‌تپید هویدا بود. تارا مشغول غذا خوردن شد و آن را تمام کرد. در آخر دوغش را کامل نوشید و تشکر کرد. کمی با سهند حرف زد و کم کم خوابش برد و خوابید و سهند هم رفت روی کاناپه ولو شد و خوابش برد.

زندگی فصل پر گشودن است.

زندگی راز یک پرنده بودن است.

عشق را می‌شود نوشت.

عشق را می‌شود سرود بر فراز هر چه هست.

زندگی حس خوب با تو بودن است.

زندگی صبح روشن دو چشم توست.

حس خوب دست توست.

عشق را از میان لحظه‌ها می‌توان ربود.

---

یک هفته بعد.

امیر و تارا مرخص شده بودند. امروز هر دو در خانه خود بودند و می‌توانستند نفسی تازه کنند. به حمام رفتند و حمام کردند. تارا ناهار درست کرد. ترگل دوان دوان سمت امیر رفت و رفت کنار اوپن و در آغوش او پرید که امیر شکمش دردش آمد و از درد اخم‌هایش در هم فرو برد. تارا که متوجه شده بود. ترگل را در آغوش گرفت و بر بینی او زد و گونه‌اش را بوسید و با لحن آرامی گفت:

- ترگلم. بابایی حالش زیاد خوب نیست.

راز پنهان یک شب

امیر رو به او گفت:

- بده من بچه رو. تو برو میز غذا رو بچین.

و ترگل را در آغوش گرفت. تارا با دو دست کوچک و ظریفش گرهی ابروهای امیر را باز کرد و گفت:

- بابایی دیه (دیگه) اخم نکن. اخم می کنی ازت یه عالمه می تلمسم. (می ترسم.)

امیر بینی او را کشید و گفت:

- قربونت برم دختر بابا.

و بعد او را پایین آورد و گفت:

- بریم نهار.

- بریم.

و باهم به آشپزخانه رفتند و نشستند و همگی در شوخی و خنده نهار را صرف کردند و تارا ظرفها را شست و ترگل به اتاقش رفت و مشغول بازی با عروسکهایش شد. تارا و امیر قهوه تلخی نوشیدند و باهم به اتاق مشترک رفتند.

تارا شال را از سرش برداشت و روی تخت خوابید. امیر لباس راحتی پوشید و کنار او خوابید و با موهای زیبای او رفت و پیشانی او را گرم بوسید و گفت:

- بخوابیم عزیزم.

تارا سرش را درون سینهی امیر فرو برد و بوی عطر تن امیر مشام او را قلقلک داد. سینه او را بوسید و بوی تن او را استشمام کرد و وارد ریههایش کرد و در آغوش گرم او خوابید.

ساعت نزدیک به سه صبح بود که تارا بیدار شده بود و احساس تشنگی می کرد. نگاهی به امیر کرد که خواب بود. آرام از تخت پایین آمد و سمت در رفت و از اتاق بیرون رفت و سمت آشپزخانه حرکت کرد همه اتاقها تاریک بود. حتی آشپزخانه! از داخل کابینت لیوانی برداشت و سمت یخچال رفت و آن را باز کرد و پارچ را برداشت و برای خود آب ریخت و در یخچال را بست و برگشت و مشغول خوردن آب شد. وقتی که نوشید خواست سمت سینگ برود که شبخ ظاهر شد و نور قرمزی از او آشپزخانه را کمی روشن کرد تارا ترسید جیغ کشید و لیوان از دستش افتاد و با

راز پنهان یک شب

صدای بدی شکست و تکه تکه شد. امیر هراسان بلند شد و سمت صدا رفت و برق‌ها را روشن کرد و نگران تارا را صدا زد.

- تارا؟

تارا گریست همان لحظه شب محو شد و امیر نزدیک آمد و کنار تارا رفت و او را از کمر در آغوش گرفت و سمت سالن رفت و روی مبل نشست. تارا سرش را درون سینه امیر فرو برد و با صدای بلند گریست. امیر موهایش را نوازش داد و با لحن ملایمی گفت:

- جانم عزیزم. جانم فدای تو بشم. آروم باش عروسکم. هیشش. گریه نکن خانومم.

- شب. امیرم؟

- جانم؟ گریه نکن دورت بگردم.

تارا به او نگاه کرد و ل\*ب برچید و گفت:

- شکمت!

- آخه تو این حالت به فکر شکم منی؟ قریونت برم.

او را نوازش داد و گونه‌اش را بوسید و گفت:

- چرا از خواب بیدار شدی؟

سپس سرش را درون گودی گردن تارا برد و نفس‌های گرمش را به او پاشید که تارا گفت:

- تشنه‌ام شده بود.

امیر با انگشتش اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

- خب چرا برق‌ها رو روشن نکردی؟

- حواسم نبود.

امیر سر او را به پایین برد و لب‌های تارا را بوسه ریزی کرد و گفت:

راز پنهان یک شب

- از این بعد حتی کار واجب هم داشتی از خواب بیدارم کن.

تارا شرمگین سرش را پایین نهاد و محکم بر سینه امیر کوبید و گفت:

- بی ادب.

امیر محکم خندید و در حالی که تارا را در آغوش داشت بلند شد و سمت اتاق رفت و در را با پای خود باز کرد و نزدیک تخت رفت. تارا را آرام روی تخت قرار داد و کنارش نشست و گفت:

- بخواب عزیزم.

- می ترسم پیشم بخواب.

امیر دستی به موهای پر پشت خود کشید و کنارش خوابید. تارا در آغوش امیر فرو رفت و گفت:

- خوابم نمی آد می ترسم بخوابم کابوس ببینم.

- نترس فدات بشم. سوره توحید رو بخون و بخواب.

و دستش را دور کمر تارا حلقه کرد و با پاهایش پاهای تارا را در هم قفل کرد و گفت:

- من همیشه مراقب تو هستم جوجو. حالا بخواب.

و او را گرم و آرام نوازش داد و خواباند. وقتی از خواب او مطمئن شد بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و تکه های شیشه را جمع کرد و برقها را خاموش کرد و رفت کنار تارا خوابید.

صبح شد. تارا صبحانه را آماده کرد و امیر و ترگل بعد از خوردن صبحانه رفتند تا امیر ترگل را به مهد کودک برساند. او را به مهد کودک رساند و به خانه برگشت و روی مبل ولو شد که تارا با جعبه کمک های اولیه آمد و رو به رویش نشست و گفت:

- امیرم پیرهنت و در بیار پانسمانت و عوض کنم.

- نمی خواد.

- نمی خواد چیه؟ عفونت می کنه.



راز پنهان یک شب

امیر پیراهنش را از تن جدا کرد و کنارش قرار داد و روی مبل دراز کشید. تارا دست برد سمت پانسمان و آن را کشید که امیر اخم‌هایش در هم شد و ل\*ب گزید.

- تارا عزیزم؟

- جونم؟

- فدای جونت. آرومتر، بخیه‌ها هم هنوز جوش نخورده فدات بشم.

- ببخشید دردت اومد. چشم.

- فدای چشمای ستاره بارونت.

تارا آرام شکم امیر را ضدعفونی کرد و پانسمان جدید را بست و از روی میز عسلی لیوان آب را برداشت و قرص امیر را در آورد و گفت:

- بیا قرصت و بخور.

امیر نگاه تندی به تارا کرد و آرام بلند شد و لباسش را پوشید و گفت:

- نمی‌خورم.

تارا چانه‌اش لرزید و چکه‌ای اشک از چشمش سرازیر شد. امیر به او خیره شد و گفت:

- گریه نکن.

- عصبی.

- گریه نکن تارا.

- قرص.

- من الان قرص و بخورم گریه‌ات قطع می‌شه؟

- نه.

راز پنهان یک شب

- چی شده؟

- عصبی.

امیر قرص را از دست او گرفت و با آب خورد نزدیک تارا رفت و دو دست او را گرفت و محکم فشرد و گفت:

- خانومم خیلی نازنازی شدی. حواست به خودت باشه. می خورمت‌ها.

تارا شرمگین شد و فوری از جایش بلند شد و با جعبه کمک‌های اولیه به سمت آشپزخانه رفت و با دستش

اشک‌هایش را پاک کرد و بلند گفت:

- برو اتاق استراحت کن.

- خانومم این حاله و نبین بذار خوب بشم. حسابی از خجالتت در میام.

- بی شعور بی ادب لوس نونور خمار. تو خواب ببینی.

امیر محکم خندید و بلند شد و در حالی که سمت اتاق می‌رفت بلند گفت:

- تو بیداری می‌بینم عشقم.

و در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد و در را بست و خود را روی تخت ولو داد و چشمانش را بست. تارا کارهایش را در

آشپزخانه انجام داد و به اتاق رفت. وقتی دید امیر خواب است کنارش دراز کشید و با موهای او ور رفت و تا این‌که

پلک‌هایش بسته شد و خوابش برد. یک ساعت بعد بلند شد و امیر را همچنان خواب دید. از اتاق بیرون رفت و سمت

آشپزخانه حرکت کرد تا ناهار را آماده کند.

---

اینجا بدون تو

تلخ و شیرین

غروب ممنوع

در کوچه باغ دلم.

راز پنهان یک شب  
رنگین کمان

من، او، ...

طاعون گرفته دلم.

تو را در واژه واژه

از شعرهایم.

گم کرده‌ام.

تو باش در گوشه‌ترین جای قلبم.

رگبار آرامش

حیاط خلوت آرام من

شبگرد شب‌های من.

راز پاییز رخ زیبای توست.

ساده‌ام... همین

از عبور سادگی.

من چه درخشانم.

ماه من.

تویی مرز پر گوهر برای من.

رویای خیس تو شدم واژگونی از ابرها.

من منم... من همینم که هستم.

مهربون.

راز پنهان یک شب  
یک ستاره پر از سنجاقک.

بی قراری های من...

غم زیبای صفا.

مرا به نام کوچکم صدا بزن.

عشق؟ نفرت؟ دو دلی؟

نمی دانم!

فقط مرا آنگونه که می بینی صدا کن.

سبزه زارهای شهود.

خیلی دور خیلی نزدیک.

من تو را در دلم.

محفوظ کرده ام.

خیس تر از باران شدی.

سیب ترش تو شدم.

عشق نیلوفری همیم.

از لحظه های آبی...

دلتنگ خدایی هستم که تو کلم همیشه بر اوست.

اوایل کوچک بود میخانه ی عشق مان.

گلچین صفا در دل های مان پر رنگ جلوه کرد.

واژگانی به رنگ لبخند بهار اکنون پدیدار گشت.

غروب بود. اما، هوا هنوز روشن بود. یک هفته گذشته بود و تارا دیگر شبی نمی دید. ولی کابوس‌های وحشتناک دلش را می ترساند و او می لرزید. و این آغوش امیر بود که برای تارا امن ترین جای دنیا بود و درونش پناه می گرفت. امروز جمعه بود و امیر ترگل و تارا را برای گردش به باغ یکی از شهرهای تهران برده بود. سبزوار جایی پر از گل و گیاه و میوه و سبز دشت بود و با صفا.

پر از درخت بود. زمینش پر از سنگ‌های ریز و درشت بود که به باغ زیبایی خاصی داده بود. ترگل داشت با عروسکش کنار درختی بازی می کرد. تارا و امیر کنار حوض کوچکی بودند و داشتند شوخی و خنده می کردند. تارا به امیر پیشنهاد آب بازی داد. ولی، امیر قبول نکرد و گفت بچه بازی است. تارا گوش نداد و به روی امیر آب پاشید و امیر کفری شد و حرصی گفت:

- تارا مگه اینکه گيرت نیارم!

تارا قهقهه محکمی سر داد و فرار کرد. امیر هم دنبالش کرد و گفت:

- وایسا ببینم.

- نیخوام.

- تارا با پای خودت می ایستی. وگرنه من بگیرم تنبیهات دو برابر می شه.

- نمی خوام.

و همان طور دوید و از دید امیر محو شد. کنار درختی ایستاد و نفسی گرفت. با خیال آنکه امیر او را گم کرده لبخندی گوشه لبش جا خوش کرد که ناگهان دست مردانه امیر از پشت روی شانۀ او نشست تارا خواست جیغ بزند که امیر دستش را روی دهان او گذاشت و او را چرخاند سمت خود و گفت:

- حالا دیگه من و خیس می کنی در می ری؟

و بعد دستش را از روی دهان او برداشت و گفت:

- معذرت خواهی کن کاریت نداشته باشم.

راز پنهان یک شب  
تارا با شیطنت خندید و گفت:

- نوچ. حقت بود.

- پس بهتره از بعدش بترسی کوچولو.

و او را کشید و سمت تخت چوبی کنار درختی بود که تارا تقلا کرد.

- ولم کن. امیر. ولم کن.

امیر هم با شیطنت ابروانش را بالا داد و با لبخندی محو گفت:

- نوچ.

- ببخشید.

- نه دیگه دیره.

و او را روی تخت خواباند و تا تارا خواست بلند شود امیر رویش خیمه زد و دو دست تارا را بالای سر او قفل کرد و گفت:

- الان اگه می تونی فرار کن.

- خیلی پر رویی.

- می دونم خانومم.

و تا خواست ل\*ب\*هایش را بر روی ل\*ب\*های تارا قرار دهد ترگل با عروسکش آمد که خودش را جمع و جور کردند و ترگل گفت:

- مامانی من گشمنه.

امیر زیر لب گفت:

- خونه به حسابت می رسم جوجه.

راز پنهان یک شب

تارا زیرزیرکی سرخوش نمکین خندید که امیر حرصی شد. ولی، بعد بلند شد و سمت ترگل رفت و او را در آغوش کشید و گفت:

- بریم رستوران بابایی؟

- آله. (آره.)

- پس با دو نفر خانومای زندگیم پیش به سوی رستوران.

تارا لبخند زد و گفت:

- من برم لباسام و بیوشم پیام.

- باشه عزیزم.

کمی بعد تارا مانتویش را تن کرد و کاپشن صورتی ترگل را که رویش سفید برفی و سیندرلا طراحی شده بود را تن ترگل کرد و سوار ماشین شدند و امیر با ماشین از باغ خارج شد و در کنترلی باغ را قفل کرد و به سمت خیابان اصلی حرکت کرد.

به رستوران رفتند و غذا سفارش دادند و باهم غذا خوردند و کمی بعد از رستوران خارج شدند. کمی با ماشین اطراف شهر را گشتند. ترگل در صندلی عقب ماشین خوابش برده بود و امیر و تارا هم خسته بودند. امیر به سمت خانه حرکت کرد و وقتی رسید ترگل را در آغوش گرفت و به داخل خانه رفت و ترگل را به اتاق برد و لباسش را از تن جدا کرد و او را روی تخت خواباند و پتو را روی او گذاشت. و وقتی به اتاق رفت تارا لباسش را تغییر داده بود و روی تخت خوابیده بود. امیر هم بعد آن که لباسش را تغییر داد کنار تارا خوابید و او را در آغوش کشید و گفت:

- سرت و بذار اینجا.

و به سینه مردانه اش اشاره کرد. تارا سرش را روی سینه او گذاشت و گفت:

- بوس بده.

- قربونت برم.

سپس خم شد و پیشانی تارا را بوسید و گفت:

راز پنهان یک شب  
- شبت بخیر خانوم کوچولو.

تارا چشمانش را بست و در آغوش گرم امیر خوابش برد.

---

در این چند وقت که دیگر هیچ شبی تارا را اذیت نمی کرد. در عوض در خوابهایش بودند و کابوس شبهای او می شدند.

اردلان و مصطفی با استفاده از اطلاعاتی که سرهنگ از نیروی بالاتر در اختیار آنها قرار داده بود. سخت در تلاش و تکاپو بودند.

تیمور سعی می کرد با افرادش یکی از اعضای خانواده را دستگیر کند. اما، شاهین خانی تصمیم گرفت که سودا و سارا و تارا را باهم به تله انداخته و آنها را بدزدد.

اردلان و مصطفی سخت درگیر پرونده بودند. ماشین دزدی را کنار خیابان بدون سرنشین پیدا کردند و به مرکز اطلاع دادند.

با آمدن نیروی بیشتر، اردلان نگاهی به داخل ماشین کرد. که روی کابین عینک دید و آن را با دستمال برداشت و رو به ستفان گفت:

- این و بده هویت شناسی انگشت نگاری کنه ببینه اقر انگشت متعلق به کیه!

ستفان احترام گذاشت و آن را از دست اردلان گرفت و رفت.

پس انتقال ماشین به پاسگاه، آن جا کم کم خلوت شد و همگی رفتند.

نیروی جنایی هنوز هم ردپایی که آنها را به مجرمین اصلی و سرنخی مهم برسانند را پیدا نکرده بودند.

دختری که شبیه شبیح بود از پدرش خواسته بود که روح تارا به بدن او پس دهد. پدرش مخالفت کرده بود و نمی گذاشت. اما، دخترک گفت دیگر نمی تواند این وضع را رها کند. زیرا که روح خودش در عذاب است. و روح تارا که در بدن اوست شخصیت اصلی اش را از او دور کرده است.



راز پنهان یک شب

پدر راضی نمی‌شد. اما دخترک با گفتن "دیگر این دنیا را نمی‌خواهد." پدرش را راضی کرد و گفت که بهتر است خودش را به مامورین تسلیم کند تا از جرمش کاسته شود. پدر هم چون از این وضع خسته شده بود. پذیرفت.

پس از مدتی، روح تارا دوباره به کالبد او برگشت. دخترک با این دنیا وداع گفته و به دیار باقی سفر کرد.

پدر تسلیم قانون شد و خواست سرگرد منش که همان اردلان است را ملاقات کند. وقتی مصطفی از این ماجرا بو برد. به پاسگاه اطلاع داد که او را به آگاهی جنایی انتقال دهند. و به اردلان هم خبر داد.

پس از انتقال پدر دخترک به آگاهی جنایی او را باز داشت کردند و اردلان برای بازجویی او به اتاق بازجویی رفت و رو به سرباز که کنار در اتاق بازجویی بود گفت:

- برید مجرم و بیارید.

سرباز اطاعت کرد و رفت تا مجرم را بیاورد.

---

آنگاه که فکر می‌کنی،

همه‌ی درها به روی تو،

بسته شده.

یک در باز است.

در امید.

پس امیدوار باشیم همیشه.

اتاق بازجویی تاریک بود و در وسط اتاق نور مضاعفی وجود داشت. یک سرباز در اتاق بود و به در تکیه داده بود.

مجرم و اردلان با فاصله در رو به روی هم از میز، روی صندلی نشسته بودند.

اردلان لیوان پر از آب را که روی میز بود را برداشت و یک سر نوشید و رو به مجرم با تحکم گفت:

راز پنهان یک شبیح

- نام و شهرت؟

- فریدون زینعلی.

- برا چی تسلیم شدی؟

- به خاطر دخترم.

- هه. بگو ببینم جرمت چیه؟

- من و دخترم شبیح هستیم.

ناگهان اردلان شوکه شد و گفت؛

- شبیح؟

- بله.

- رئیسست کیه؟

- یه مدیوم.

- اسمش؟

- مُراد.

- دخترت کجاست؟

متهم سر به زیر برد و غمگین گفت؛

- مُرده.

- بگو ببینم طرف کاری تون کیه؟ چه طوری وارد این کار شدی؟ برای چی؟

و آن قدر از او سوال پرسید و جواب گرفت تا به مدیوم رسید.

راز پنهان یک شب

اردلان این بار امیدوار بود که حتماً اثری از خلافکاران و مجرمین پیدا خواهد کرد. پس او این بار با امیدواری بیشتری شروع به کار کرد. و سپس اعترافاتی که فریدون زینعلی گفته بود را در کاغذ نوشت و ضمیمه پرونده او کرد. به اتاق مصطفی رفت و پرونده را در دست او داد و بعد از کمی صحبت که از آن نتیجه درستی هم گرفتند. به اتاق کار خود رفت و سخت مشغول نقشه‌ای شد تا به شاهین خانی دست پیدا کند.

او هنوز نمی‌دانست که شاهین خانی چه نقشه شومی در سر دارد! از طرفی دیگر شاهین تصمیم گرفته بود تارا را شکار کند چون او در بین همه محبوب تر بوده و هست. بنابراین نقشه را با اندکی تغییر حل کرد.

با این اوصاف، بین نیروی جنایی و مجرمین مبارزه‌ی قوی‌ای شروع شد.

یک مبارزه پنهانی و تنگاتنگ!

و اکنون یک راز باید افشا می‌گشت. راز!

هیچ‌کس نمی‌دانست که روزگار قرار است با آن‌ها چه بازی بزرگی راه بی‌اندازد! حتی نمی‌دانستند که آینده چه خواهد شد! آیا سرنوشت خوب پیش می‌رود یا بد می‌گذرد؟ چه سوال‌هایی که در ذهن آن‌ها عبور می‌کرد و آن‌ها جواب این سوال‌ها را نمی‌دانستند و فقط با گذر زمان سعی در فهمیدن داشتند.

امروز یکی آن روزها بود، امیر در بیمارستان بود و مریض داشت.

مصطفی در آگاهی بود و داشت در اتاق کار روی پرونده شاهین خانی کار می‌کرد. و به این فکر می‌کرد که چگونه باید آن‌ها را در دام پلیس شکار کند؟!

اردلان در اتاق کار خود شدید به یک نقشه فکر می‌کرد که بتواند افراد شاهین خانی را به تله بی‌اندازد. سخت در فکر بود و خودکار را در دست می‌چرخاند که ناگهان مصطفی در اتاق او را بدون تقه‌ای در زدن باز کرد و وارد شد که رشته‌ی فکرهای اردلان از هم گسست و رو به مصطفی گفت:

- اون در و گذاشتن که وقتی یه خ\*ر می‌آد تو در بزنه.

- خیلی بی‌شعوری. منو باش اومدم رو دیوار کی یادگاری بنویسم!

راز پنهان یک شبیح

- خب حالا. چه بهش هم بر می خوره.

- من به نتیجه رسیدم.

- چی؟

مصطفی بدون آن که به او نگاه کند به دیوار رو به رو زوم کرد و گفت:

- می خوام به عنوان جاسوس برم عضوی از اونا بشم.

ناگهان اردلان با فریاد گفت:

- چی گفتی؟

- جاسوس.

و بعد نیشخندی زد و گفت:

- و بازی کم کم شروع می شه.

- من نمی دارم.

- ولی من می رم.

- تو بی جا می کنی.

- اردلان؟

- با سرهنگ در میون می داریم که یه نفر دیگه رو به عنوان جاسوس بفرستن.

- من می خوام خودم برم.

- منم گفتم نمی دارم تو کلهات فرو رفت؟

- نه.

- مصطفی؟

راز پنهان یک شبیح

- این پرونده برا من مهمه این همه زحمت نکشیدم که حالا یکی دیگه بیاد انجام بده.

- برای منم مهمه اما تو نه.

- اردلان؟

- مصطفی در حال حاضر یه جاسوس داریم.

- ساز مخالف نزن خواهشاً.

- حرف من یکیه و دو تا نمی شه.

مصطفی اخمی کرد و از اتاق او بیرون رفت که اردلان دنبالش رفت و در حالی که هر دو قدم به قدم و اردلان با فاصله از او راه می کرد گفت:

- آخه چرا نمی فهمی می گم تو نه؟

مصطفی در حالی که کنار ستفان می ایستاد گفت:

- خیلی خوب می فهمم. سعی نکن منو منصرف کنی. چون کار خودم و می کنم.

و بعد رو به ستفان که پشت کامپیوتر نشسته بود گفت:

- یه نقشه کامل از محل مخفی برام بیار اتاقم.

- اطاعت.

و بعد خواست سمت اتاق کار خود حرکت کند که اردلان از پشت دست او را گرفت و گفت:

- این کار برای تو خطرناکه.

- من خودم دارم با خطر مبارزه می کنم.

سربازها و ستفانها و بقیه همکارها با اینکه هر کس آماده باش بود و هر کس دیگری در حال انجام وظیفه ای، با کنجکاوی به حرف آن دو گوش سپرده بودند.

راز پنهان یک شبیح  
سرگرد آزاد کنجکاو شد و در بحث آن‌ها دخالت کرد و گفت:

- چی شده؟

اردلان چشم غره‌ای نثار مصطفی کرد و رو به آزاد گفت:

- می‌خواد به عنوان جاسوس بره تو دهن شیر.

آزاد به آن دو نزدیک شد و رو به مصطفی گفت:

- سرگرد منش راست می‌گن برای شما که هم زن داری و هم بچه. خطرناکه.

مصطفی که فکر همه جایش را کرده بود گفت:

- طوریم نمی‌شه.

اردلان که دیگر کم کم داشت عصبی می‌شد گفت:

- خیلی زبون نفهمی. من نگرانتم.

در آن هنگام سروان آراسته نزدیک شد و پس از گذاشتن احترام نظامی، گفت:

- سرگرد شهبازی بهتره این کار رو بسپری به کس دیگه. یکی که مجرد باشه. می‌بینی که همه نگرانن.

- عجب زبون نفهمی هستین. من از تصمیمم بر نمی‌گردم.

اردلان عصبی غرید:

- می‌گم نه، یعنی نه. بسپر به یه مجرد.

مصطفی بر آشفت و گفت:

- آهان اونوقت نگران مجردها نیستین.

علی که مشاور و دکتر نظامی بود جلو آمد و گفت:

راز پنهان یک شب

- مصطفی جان؟ درک کن که نگرانت هستن. مگه می‌شه نگران مجردها نبود؟ این چه حرفیه که می‌زنی؟ ولی خوب به عاقبت کاری که می‌خوای بکنی فکر کردی؟ اگه یه جای کار اشتباه پیش بره جون خودت و خانواده‌ات به خطر می‌افته. لطفاً آروم باش.

- ولم کنین بابا.

اردلان فریاد کشید و گفت:

- می‌ری؟ خب برو. ولی دیگه دور منو خط بکش نیستم.

کمر بندش را باز کرد و خشاب اسلحه را خالی کرد و کنار او که میزی بود قرار داد و گفت:

- دور منو خط بکش.

و بعد از آنجا رفت. اردلان نگران بود. نه تنها نگران خانواده او و خودش، بیشتر نگران خود مصطفی بود و او را مثل برادر واقعی خود دوست داشت و نمی‌خواست صدمه‌ای به او وارد شود.

مصطفی شوکه شد و به رفتن اردلان چشم دوخت. علی دست روی شانه او گذاشت و گفت:

- درکش کن سرگرد شهبازی. نگرانته. نه تنها اردلان، بلکه تمام پرسنل اینجا نگرانتن.

مصطفی غمزده سمت اتاق خود رفت و در را به هم کوبید.

علی جمع متشنج را آرام کرد و کمر بند و اسلحه‌ی اردلان را از روی میز برداشت و سمت اتاق کار اردلان رفت. در زد و وارد اتاق او شد و دید که او روی مبل دراز کشیده نزدیکش رفت و روی مبل کنار او نشست و گفت:

- می‌شه لطفاً آروم باشی؟

- آره.

علی لبخند زد که اردلان گفت:

- ولی، به شرطی که بری منصرفش کنی.

- اردلان؟

راز پنهان یک شبیح

- نمی تونی؟

- خیلی خب. ولی تو هم اینا رو بگیر.

و بعد به کمر بند و اسلحه اشاره کرد که اردلان گفت:

- اول برو منصرفش کن.

- خیلی سرتقی. این کارت اصلاً درست نیست.

و بعد بلند شد که برود، اردلان هم نشست و گفت:

- اتفاقاً درسته. من نمی ذارم سرش و به باد بده پسره‌ی احمق.

- خیلی خب. آروم باش. من می‌رم باهاش صحبت می‌کنم.

- مرسی.

و بعد از اتاق کار اردلان خارج شد و سمت اتاق کار مصطفی حرکت کرد و با تقه‌ای به در زدن وارد اتاق مصطفی شد که هم‌زمان صدای شکستن گلدان از جانب مصطفی هوشش را پراند و گفت:

- چی کار می‌کنی دیونه؟

فوری نزدیک او رفت و با دست خونی او برخورد که شیشه‌ها درون پوست او فرو رفته بود و از قبل مصطفی لیوان را شکسته بود. فوری سربازی را که پشت در ایستاده بود را صدا کرد و گفت:

- برو بیمارستان ارتش وسایل ضد عفونی و بیار. یه پرستار آقا هم بیار سریع.

سرباز اطاعت کرد و فوری رفت و علی دوباره نزدیک مصطفی شد و گفت:

- احمق؟ این چه کاریه با خودت کردی؟

مصطفی به رو به رو خیره شد و گفت:

- بی خودی نگرانه.



راز پنهان یک شب

- حق داره.

- نداره.

- داره.

- اعصابم به هم ریخته.

- یه خورده به خودت مسلط باش. این بچه بازی‌ها چیه از خودت در میاری؟

- لعنتی. لعنتی.

- هیش، هیش، آرام باش.

هم‌زمان با اینکه علی مصطفی را روی مبل نشانند پرستار آقا وارد شد و گفت:

- سلام دکتر.

- بیا جلو.

از دست مصطفی خون می‌رفت و او تازه متوجه درد و سوزش دستش شد.

پرستار به آن‌ها نزدیک شد و رو به روی علی و مصطفی نشست و جعبه وسایل ضدعفونی را باز کرد.

علی رو به پرستار گفت:

- یه بی‌حس کننده آماده کن.

که مصطفی گفت:

- نمی‌خوام.

- بچه نشو.

- گفتم نمی‌خوام.

- خیلی خب خودت خواستی.

راز پنهان یک شبیح  
و بعد رو به پرستار گفت:

- پنس.

- دکتر؟

علی اخم تندی کرد و گفت:

- کری؟ سوزنِ پنس!

پرستار سوزن بلندی را که به آن " پنس " گفته می‌شد و مثل قلاب بافتنی دو شاخه در انتها داشت را به علی داد و  
علی دست خونی مصطفی را در دست گرفت و پنس را به دست او نزدیک کرد تا شیشه‌ها را از دست او خارج کند که  
مصطفی عقب کشید و علی دوباره دست او را در دست گرفت و با اخم گفت:

- بهت گفتم بذار بهت بی حس کننده بزخم گفتمی نه، پس بتمرگ سر جات و بذار کارم و بکنم.

و بعد رو به پرستار گفت:

- اون پارچه سفید تمیزه؟

- بله.

- خوبه. دو لا کن بذار تو دهنش.

- چشم.

مصطفی با تعجب گفت:

- چی کار می‌خوای بکنی؟

علی با تکان دادن سرش گفت:

- می‌خوام جلوی فریادت و بگیرم.

و بعد رو به پرستار گفت:

راز پنهان یک شب

- پس چرا ایستادی؟ زود باش.

پرستار دستپاچه گفت:

- بله چشم.

پرستار پارچه را دولا کرد و علی از حواسپرتی او استفاده کرد و با پَنس اولین شیشه را از کف دست مصطفی بیرون کشید و از دست او بیشتر خون پاشید مصطفی تا خواست فریادی از درد بکشد پرستار پارچه را روی دهان او گذاشت و فریادش در گلو خفه شد و از درد چشمانش را بست و محکم درهم فشرد. پرستار با اشاره علی، مصطفی را محکم نگه داشت و علی شیشه‌ها را از دست او بیرون کشید و توجه‌ای به تقلاهای او نکرد. مصطفی با اینکه درد می کشید اما، تحمل کرد و به رو نیاورد، پس از ده دقیقه پارچه را از روی دهان او برداشت و گفت:

- خوبی؟

مصطفی با طعنه گفت:

- نمی بینی؟

علی نادیده گرفت و گفت:

- چیز خاصی نیست که! خوب می شی.

در حالی که گاز استریل و الکل را بر می داشت گفت:

- بهتره منصرف بشی.

- راجع به؟

- جاسوس!

- نه.

و بعد آهی کشید و گفت:

- اردلان جلوی همه منو ناتوان جلوه داد.

راز پنهان یک شب

- اشتباه می‌کنی.

در حالی که گاز استریل را به دست او نزدیک می‌کرد گفت:

- اردلان فقط نگرانته.

- من باید...

حرفش را خورد و فریادی از درد کشید.

- آخ. بی شعور.

- خودتی. خیلی خب تکون نخور. آرام باش.

- اوف.

علی الکل را خواست به دست او بریزد که هم‌زمان در اتاق باز شد و اردلان وارد شد و گفت:

- این صدای چی بود؟

ناگهان نگاهش به دست مصطفی بر خورد و نگران جلو رفت و گفت:

- چی شده علی؟

- هیچی زده خودش و ناکار کرده.

و الکل را به دست او پاشید مصطفی خواست دست علی را بگیرد که اردلان دست مصطفی را نگه داشت و علی هم از

این فرصت استفاده کرد الکل بیشتری ریخت و خون را بند آورد و ناسزاهایی که مصطفی از درد می‌گفت را گوش

نکرد و گفت:

- خفه شو دیگه.

- یه کم لطیف‌تر. من آدمم.

- منم نگفتم بلا نسبت حیونی. بعد من با چیزی به نام لطافت آشنایی ندارم.

راز پنهان یک شب

مصطفی سکوت کرد تا اینکه بالاخره علی کارش تمام شد و دست او را پانسمان کرد و در آخر گره پانسمان را محکم کشید.

- آخ.

- تموم شد.

و بعد دست خود را با الکل تمیز کرد و پرستار را مرخص کرد و سرباز داخل آمد و شیشه خورده و تیکه‌های شکسته‌ی گلدان را جمع کرد و رفت. وقتی هر سه تنها شدند. مصطفی گفت:

- مسکنه؟

- نه خواب آور.

- برو بابا.

- تو الان اعصابت داغونه. درد هم داری. دو ساعت خواب برات لازمه. آروم می‌شی.

- ممنون.

اردلان دست مصطفی را فشرد و ناراحت گفت:

- بابت امروز شرمنده. من فقط نمی‌خوام از دستت بدم. حالا که باهام حرف نمی‌زنی می‌رم. خوب بخوابی.

دست او را رها کرد و از جایش بلند شد و از اتاق کار مصطفی رفت و سپس علی رو به مصطفی گفت:

- بفرما حالا خیالت راحت شد؟

- من نمی‌خواستم ناراحت بشه.

- رو مبل دراز بکش.

مصطفی روی مبل دراز کشید و گفت:

- ساعت چنده؟

راز پنهان یک شب

- ۱۸:۰۰ چه طور؟

- پوف. هیچی.

علی سرنگ را به او تزریق کرد و گفت:

- امیدوارم وقتی از خواب بلند می‌شی پشیمون شده باشی.

- امیدوار نباش.

- هستم.

پلک‌های مصطفی بسته شد و به خواب فرو رفت.

## یک ساعت بعد. ##

اردلان در اتاق کار خود نشسته بود و داشت روی پرونده‌ی شاهین خانی کار می‌کرد که گوشی او زنگ خورد. جواب داد.

- الو؟

- سلام آقا اردلان خوبید؟

- سلام سارا خانوم ممنون. شما خوبی؟

- ممنون.

- چه خبر؟ سپاس خوبه؟

- سلامتی. سپاس هم خوبه. سودا و بچه‌هاتون خوبن؟

- اونا هم خوبن. جانم کاری داشتی؟

- راستش بله.

راز پنهان یک شب

- بفرما در خدمتم.

- من نیم ساعته دارم به گوشی مصطفی زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده. پیش شماست؟

- نه. تو اتاقشه. چه طور؟

- آخه نگرانشم.

- چند لحظه گوشی رو نگه دارین.

- باشه.

اردلان فوری پرونده را بست و از اتاق خود خارج شد و به اتاق مصطفی رفت و او را هم چنان خواب دید روی مبل نشست و در حالی که نگاه خیره‌اش به مصطفی بود به سارا گفت:

- الو؟ زنداداش؟

- بله؟

- راستش...

- چی شده؟

- نگران نشو. مصطفی یه کم حالش خوب نیست به خاطر همون خوابیده.

- وای خدا. چیزی شده؟ تو رو خدا بگین.

- گفتم دیگه چیزی نیست. نگران نشو. می‌آد خونه می‌بینیش دیگه.

سارا با اینکه هنوز خیالش از بابت مصطفی ناراحت بود اما، با آن حال از اردلان تشکر کرد و خداحافظی کرد.

اردلان همان جا نشست تا اینکه مصطفی به هوش آمد و اردلان رفت نزدیکش و گفت:

- مصطفی حالت خوبه؟

مصطفی روی مبل نشست و گفت:

راز پنهان یک شب

- خوبم.

- زنداداش نگرانت بود. زنگ زد به گوشیم حالت و پرسید. یه زنگ بزن از نگرانی درش بیار.

- مرسی.

مصطفی گوشی اش را برداشت و با تماس های بی پاسخ سارا مواجه شد. به او زنگ زد و پس از کمی صحبت و دلداری به او، از نگرانی خارجش کرد. اردلان که خیالش از حال او باخبر شد اتاق او را ترک کرد و به اتاق خود رفت.

لباس نظامی را از تن خارج کرد و کت را برداشت پوشید و از اتاق و سپس از آگاهی خارج شد و سمت ماشینش رفت. سوار شد و به راه خانه راند.

اینجا شب است.

تاریکی مطلق.

و تنها درخشندگی ماه است.

که به تاریکی نور می بخشد.

---

روز بعد.

ساعت نزدیک به پنج عصر بود و تارا برای شام می خواست املت با سالاد درست کند به خاطر همان نیاز به وسایلی داشت. ترگل در خانه همسایه بود و پیش دختر عباس آقا که با او هم کلاسی بود داشت بازی می کرد. تارا با امیر تماس گرفت تا به او اطلاع دهد.

کنار اوپن ایستاده بود و داشت با تلفن بی سیم با امیر تماس می گرفت. امیر در حالی که داشت مریض را به بیرون از اتاقش راهنمایی می کرد سمت میز کار رفته و گوشی همراه را برداشت و جواب داد. و در آن حال پشت میز روی صندلی نشست.

- جونم عزیزدلم؟



راز پنهان یک شب  
- سلام. خسته نباشی.

- سلام به روی ماهت. مرسی عزیزم.

- مریض داری؟

- نه عزیزم. فعلاً سرم خلوته. چیزی شده؟

- می خواستم برم خرید.

- چی می خوای بگو می خوام پیام بخرم!

- نه.

- چرا؟

- آخه برا شام نیاز دارم.

- چی می خوای درست کنی؟

- میای خونه می بینی دیگه. اجازه می دی برم؟

- باشه عزیزم. مراقب خودت باش.

- چشم.

- فدای چشمای قشنگت.

- اوهوم. تا شب بای.

- بای عزیزم. می بوسمت.

پس از قطع تلفن، بیمار بعدی وارد اتاق امیر شد.

---

تارا لباس پوشید و مقداری پول برداشت و از خانه خارج شد و سمت سوپری حرکت کرد.

راز پنهان یک شبیح  
مأمورین نیروی انتظامی دورادور با لباس مبدل مراقب او بودند.

رسید به سوپر مارکت و می خواست وارد شود که مردی با لباس سفید چرکی و شلووار زرد و صورتی سبزه که چهارشانه بود او را صدا زد.

- ببخشید خانوم؟

تارا بدون آن که به او نگاه کند گفت:

- بله؟

- ببخشید من دنبال پلاک چهارده می گردم. تا این کوچه پلاک دوازده فقط هست.

یک متر با فاصله از او ماشین ونِ مشکی رنگی قرار داشت. تارا برای آن که راهنمایی کند سه قدم به جلو رفت و سرش را به سمت چپ خیابان متمایل کرد و تا خواست حرفی بزند دست مرد او را سمت ماشین ون کشاند تارا جیغ کشید و تا خواست جیغ دوم را بزند. دست مرد روی دهان او قرار گرفت و او را به داخل ماشین هل داد و شخصی دیگر اسلحه را روی شقیقه او گذاشت و با صدای کلفت مردانه اش، خشن گفت:

- جیغ بزنی یه تیر تو مغزت خالی می کنم. افتاد؟

تارا از استرس و ترس با سر کلمه " بله " را ادا کرد. از ترس به خود می لرزید و تمام وجودش را استرس فرا گرفته بود. نمی دانست این ها چه کسانی هستند و چه خصومت یا دشمنی با او دارند؟ کلی معما درون سرش نامعاده و بی جواب می چرخید. که با حرف بعدی مرد ترسش دو برابر شد.

- چشماش و ببند.

مردی که در سمت چپ او نشسته بود چشمانش را بست.

یک مرد در سمت چپ او و مرد دیگر در سمت راست او و یک نفر کنار راننده نشسته بود.

او فوبیای تاریکی داشت و این او را به جنون می رساند. چگونه باید به این ح\*ر\*م\*ز\*د\*ها می فهماند که فوبیا دارد؟ اصلاً مگر برای شان مهم بود. بیصدا هق زد و گریست.

راننده با دستور فردی که جلو نشسته بود حرکت کرد.

راز پنهان یک شب

فروشنده‌ای که داخل سوپری بود دیده بود و به آگاهی خبر داده بود.

مأمورین محافظ تارا هم متوجه شده بودند و از دور آن‌ها را تعقیب می‌کردند.

یکی از مأمورین به مرکز اطلاع رسانی کرد.

---

امیر در بخش بیمارستان کنار تخت در حالی که داشت دست پسری جوان را معالجه می‌کرد. دلش شور عجیبی می‌زد. حسی غریبی داشت که تا به الآن آن را تجربه نکرده بود. برایش گنگ بود در فکر بود که با داد بیمار به خود آمد.

- آخ. دکتر؟

- بله؟

- حواس تون کجاست؟

امیر به خود آمد و به مداوای پسرک پرداخت و گفت:

- دستت در رفته بچه جون.

- من بچه نیستم.

- چند سالته؟

- بیست و یک سالمه.

- بچه‌ای.

و بعد برای آن که حواس او را پرت کند گفت:

- ببینم تنها اومدی بیمارستان؟

- آخ. نه.

- با کی اومدی؟

راز پنهان یک شب

- دوست دخترم.

- دوست دختر؟

- آره.

کمی دست او را به چپ چرخاند و فشرد.

- می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

- آی آی. نه.

- دختر خوبیه؟ پاکه؟

- آره هم خیلی پاکه. هم زیادی ساده است.

- می‌خوای ولش کنی؟

- من با هیچ دختری نمی‌مونم.

- هیچ می‌دونی اگه اون وابسته‌ات بشه و تو ولش کنی گناه می‌کنی و یه عمر عذاب وجدان می‌گیری؟

- من اصلاً به این جور چیزها فکر نمی‌کنم.

- پس بهتره فکر کنی و از اون مخ آکبندت استفاده درست بکنی. اون دختره. روحیه‌اش ظریفه. احساسات داره. تو

با این کارت نابودش می‌کنی.

پسرک بیمار با طعنه گفت:

- شما مگه تجربه داری؟

همان لحظه دست او را پیچاند که فریاد و ناله‌های او کل بخش را پر کرد.

- آخ.

- تموم شد.

راز پنهان یک شب

- نامردی نداشتیم!

- من نامرد نیستم پسر جون. ولی اگه تو بخوای به کارت ادامه بدی یه نامردی. من یه دکترم طبیعیه که این جور چیزها رو بدونم. فهمیدی؟

- آره. آره. آره. آره.

شروع به گریه کرد و گفت:

- معذرت می‌خوام. تو رو خدا آرام‌تر.

- خیلی خب آرام باش.

- آره.

سپس به گریه‌هایش افزود. امیر پرستاری را صدا زد و گفت:

- پرستار وسایل مورد نیاز و بیار.

پرستار رفت تا وسایل را بیاورد و بعد امیر رو به بیمار گفت:

- خب صدرا رو تخت دراز بکش و دستت و صاف بذار روی تخت.

بیمار که صدرا نام داشت از درد دست به خود می‌پیچید. امیر او را روی تخت خواباند و گفت:

- تو به پرستار گفتی که دستت خورده به میله‌های پارک!

- آره.

و در حالی که دست صدرا را صاف روی تخت قرار می‌داد گفت:

- انقدر داد و فریاد نکن. کلی بیمار اینجا هست می‌ترسن.

همان لحظه پرستار با وسایل‌های لازم آمد و گفت:

- دکتر من می‌تونم برم؟

راز پنهان یک شب

- برو.

پرستار رفت و بعد امیر دو میله بلند برداشت و دو قسمت دست او گذاشت و گفت:

- تکون نده.

و بعد شروع به بانداژ بستن روی دست او کرد و به پسر که با دست دیگرش اشک‌هایش را پاک می‌کرد نگاه کرد و گفت:

- با گریه کردن دردت خوب نمی‌شه.

- می‌شه آرام‌تر لطفا؟

هم‌زمان امیر بانداژ را محکم‌تر دور دست او حلقه کرد.

- آخ.

- آزمایشت چیز دیگه‌ای می‌گه!

- آخ. چی؟

- راستشو بگو کی دستت و پیچونده؟

- یه نفر.

- وقتی داشتی به پرستار دروغ می‌گفتی فکر نکردی جواب آزمایشت دروغت و افشا می‌کنه؟

- آخ. آخ. آخ.

- هیشش. آرام باش.

- آخ.

- جواب بده.

- نه.

راز پنهان یک شب

- احمق.

و محکم دست او را فشرد و بانداژ را محکم بست که فریاد او بلند شد و امیر گفت:

- اگه احساسی به اون دختر داری یا ازش خوشت می آد بهتره همین الان ازش خواستگاری کنی. اگه نه بهش بگو بره دنبال زندگی خودش.

- من این کار رو نمی کنم.

- منم زنگ می زنه به پلیس بیاد هر دو نفرتون و ببرن آگاهی.

- دکتر؟

- تصمیم درست بگیر. فکر پیچوندن منو از ذهنت بیرون کن.

و بعد پرستاری را صدا زد و گفت که به او مسکن بزنند. از پیش او رفت و در حال خارج شدن از بخش بود که صدای ظریف دخترانه ای توجه او را جلب کرد و سمت صدا برگشت و با دختر کم سن و سالی که می خورد هجده تا بیست سال داشته باشد خیره شد و گفت:

- بله؟

- ببخشید حال نامزدم چگونه؟

- نامزد؟ کی هست؟

- صدرا، صدرا محمدی.

- آها همون پسر که دستش در رفته بود؟

- بله. حالش چگونه؟

- خوبه.

- می تونم برم ببینمش؟

- بله.

راز پنهان یک شبیح

- ممنون. کی مرخص می‌شه؟

- فردا صبح.

دخترک خواست داخل بخش برود که امیر او را صدا زد و گفت:

- صبر کن.

دخترک ایستاد امیر نزدیکش رفت و با لحنی جدی گفت:

- اون پسر نامزدته یا دوست پسر؟

مردمک چشمان دخترک از ترس لرزید. امیر که متوجه شده بود گفت:

- من می‌دونم دوست پسرته.

- من... من...

و بعد گریه‌اش گرفت و با التماس گفت:

- توروخدا دکتر به کسی نگید.

- نترس من که چیزی نگفتم. آرام باش خب؟

- آگه پدرم بفهمه منو می‌کشه.

امیر موشکافانه به او خیره شد و گفت:

- دوستش داری؟

- کی رو؟

- صدرا.

- آره. خیلی دوستش دارم.

- می‌تونی بری پیشش.



راز پنهان یک شبیح  
و بعد با قدم‌های استوار سمت اتاق کار خود رفت.

اگر صدرا به آن دخترک ابراز علاقه نمی‌کرد. حتما آن دو را به مأمورین گشت ارشاد معرفی می‌کرد. زندگی مردم که  
ربطی به او نداشت. داشت؟

پشت میزش نشست، ناگهان یاد تارا افتاد و دوباره همان دلشوره‌ی عجیب و غریب آفت به جان او انداخت گوشه‌اش  
را از روی میز برداشت که با تارا تماس بگیرد اما، همان لحظه اسمش در بیمارستان اکو شد. " آقای دکتر امیر منجی  
به بخش ". فوری از جای برخاست و از اتاق خارج شد و سمت بخش رفت و دید بخش شلوغ است از یکی از  
پرستاران پرسید:

- اینجا چه خبره؟

- آقای دکتر اومدین؟ یکی از بیماراتون می‌خواد خودش و بکشه.

امیر بلافاصله از جمعیت عبور کرد و گفت:

- برید. همه از اینجا برید.

و بعد رو به پرستارها گفت:

- بیمارها رو ببرید سر جاشون. بقیه هم برن سر کارشون.

همان لحظه مردی میانسال داد کشید و رو به بیمار که پسری جوان بود گفت:

- یا با زبون خوش میای بریم یا خودم میام می‌کشمت. پسره‌ی نفهم.

امیر رو به او گفت:

- نسبت تون با بیمار چیه؟

- پدرشم.

امیر سری به نشانه تأسف تکان داد و گفت:

- بهتره برید بیرون اینجا بیمارستان نه قتلگاه آقای نامحترم.

راز پنهان یک شبیح

- برو بابا دُکی جون.

امیر احمی کرد و رو به پرستار گفت:

- برو حراست و خبر کن.

پرستار رفت و با حراست برگشت و آن مرد را با زور از آن جا بردند. امیر برگشت سمت بیمار که سوزن دستش بود.

قدمی به جلو رفت که پسرک با گریه گفت:

- جلو نیا به خدا خودم و می کشم.

امیر با آرامش رو به او گفت:

- اون سوزن و بنداز زمین.

- برو عقب.

امیر قدمی جلو رفت و گفت:

- پسر خوبی باش و اون سوزن و بده من.

- نمی خوام برو عقب.

- آروم باش. چیزی نشده که!

- چرا شده.

- اون سوزن و بنداز. باهم حرف می زنیم.

- اون پدر من نیست. بلای جونمه.

- اگه اون سوزن و بهم بدی. قول می دم مشکلت و حل می کنم.

- نمی تونی.

- آروم باش و سوزن و بنداز.

راز پنهان یک شب

- اون مادرم و کشت. اون پدر من نیست. اون قاتل مادرمه. تمام بدنم از دستش کبوده. یه جای سالم تو بدنم نمونده.  
- گریه نکن.

قدمی به جلو رفت و گفت:

- من دکترت هستم. به حرف من گوش کن

- به خدا یه قدم دیگه بیای جلو رگم و می‌زنم.

- کاریت ندارم که. هان؟

نگاهی به دست او کرد که از ترس می‌لرزید. سپس به آرامی دستش را بالا برد و گفت:

- ببین دستات می‌لرزن. خطرناکه بچه. بندازش. حیفه جوونیت نیست؟

- من دیگه خسته شدم.

بیشتر گریه کرد و سوزن را به رگ دستش نزدیک کرد و گفت:

- فکر کردی می‌تونم گولم بزنی و منو به پدرم تحویل بدی؟ من حاضرم بمیرم ولی پیش اون قاتل نرم.

امیر یک قدم جلو رفت و گفت:

- داری اشتباه می‌کنی، اگه سوزن و بدی به من، من کمکت می‌کنم.

پسرک با گریه گفت:

- دروغ می‌گی من خودم و می‌کشم.

امیر یک قدم جلو رفت و گفت:

- دروغ نمی‌گم. پسر خوبی باش. بده به من.

و دستش را جلو برد و با لبخند گفت:

- بده پسر خوب.

راز پنهان یک شب

پسرک با تردید سوزن را جلو برد و با گریه گفت:

- من هیچ کس و ندارم تنهام. گفتی کمکم می کنی؟ دروغ نمی گی؟

- نه دروغ نمی گم. زود باش اون سوزن و بده من.

پسرک سوزن را بر روی زمین انداخت و خواست فرار کند که امیر او را گرفت و محکم و مردانه در آغوش گرفت و گفت:

- آفرین پسر خوب، آفرین.

و بعد او را رها کرد. که پسرک سرش گیج رفت و نزدیک بود پخش زمین گردد که امیر او را گرفت و پرستاران را صدا زد. سپس او را روی تخت خواباندند و به او سرم زدند. دو پرستار دست و پای او را محکم نگه داشته بودند. امیر در حالی که به او سرنگ تزریق می کرد گفت:

- تو یه دیونه ای بچه.

- بگید ولم کنن.

- تو آروم باش ولت می کنن.

- ولم کننن.

- در دو صورت ولت می کنن یک آروم باشی دو زنجیرت می کنن رو تخت. کدومش و می خوای؟

- آروم می شم، آروم می شم.

- آفرین پسر خوب.

سرنگ را تزریق کرد و گفت:

- بهتری؟

- بله. ولی سرم خیلی درد می کنه. اعصابم داغونه.

- تو آزمایش مغزت مشکل خاصی نبود. مغزت سالمه. حتماً مشکل از اعصابته. چی تو این سن اعصابت و بهم ریخته؟

راز پنهان یک شب

- بدبختی.

- بهم بگو.

- اول بگو ولم کنن.

- به شرطی که دیونه بازی در نیاری.

پسرک سکوت کرد که امیر گفت:

- اصلا بی حسیت می‌کنم.

- نه نه. قول می‌دم دیگه شلوغ بازی در نیارم.

- پسر خوبی باش خب؟

- باشه.

سپس امیر رو به پرستاران گفت:

- ولش کنید برید.

پرستاران او را رها کردند و رفتند و امیر محکم و جدی گفت:

- یک بار دیگه خطایی ازت سر بزنه دستور می‌دم ببرنت پیش روانپزشک. پس بیشتر رو اخلاقت کار کن.

- با... باشه.

- باشه نه چشم. متوجه شدی؟

- چشم.

- خوبه. الانم وقت ندارم. یه وقت دیگه باهم صحبت می‌کنیم. شبت بخیر.

- ممنونم. بابت همه چیز. شب بخیر.

امیر لبخندی مردانه زد و از کنار او رفت و از بخش خارج شد و مستقیم به اتاق کار خود رفت.

همان لحظه در اداره آگاهی اردلان و مصطفی بعد از شنیدن خبر دل در دل نداشتند و آشفته بودند.

همگی سخت در تلاش بودند. که مصطفی بر آشت و عصبی گفت:

- من می‌رم.

سرگرد آزاد گفت:

- همین حالا هم در حال حاضر به جاسوس توشون داریم.

اردلان عصبی دندان به هم سایید و گفت:

- باید هر چه زودتر عملیات و شروع کنیم. چون تنها خواهرم تو خطر.

مصطفی سمت اردلان رفت و گفت:

- اجازه بده من برم. لطفاً.

- من از دستت نمی‌دم. نمی‌ذارم خطر کنی.

و بعد رو به ستفان گفت:

- ردیابی کردی؟ فهمیدی کجا می‌رن؟

- متأسفانه ردیاب از کار افتاده.

و بعد رو به مصطفی گفت:

- کار تعقیب به کجا رسید؟

- گم‌شون کردن.

- لعنتی. می‌گشَم‌شون.

همان لحظه مصطفی رو به اردلان گفت:

راز پنهان یک شب

- به امیر خبر دادی؟

- ای وای، از بس یرم شلوغ بود وقت نشد.

- خبر بده.

---

همان لحظه در خانه منجی، امیر تازه به خانه رسیده بود. خانه در سکوت بود. دلشوره‌اش بیشتر شد. امشب مثل همیشه تارا به پیشواز او نیامد، بوی هیچ غذایی در خانه نمی‌پیچید. دلهره تمام وجودش را گرفت. تمام اتاق‌ها را گشت و تارا را صدا زد. فریاد زد. اما نبود که نبود. از خانه بیرون رفت و به خانه همسایه رفت و دم در خانه‌شان ایستاد و به عباس آقا گفت:

- تارا اینجاست؟

- نه.

- ترگل چی؟

- خانومم برایش غذا ریخته داره شام می‌خوره.

- ممنون تو زحمت افتادی.

- خواهش می‌کنم.

- نمی‌دونی تارا کجاست؟

- نه.

امیر آشفته سرسری خداحافظی کرد و سمت ماشین رفت و سوار شد. دلش داشت پاره پاره می‌شد. تارایش که تنها جایی نمی‌رفت پس کجا رفته بی او؟

ماشین را روشن کرد که حرکت کند. همان لحظه گوشی‌اش زنگ خورد شماره ناشناس بود.

جواب داد.

راز پنهان یک شب

- الو؟

- علیک السلام.

- شما؟

- گوش کن بچه دکتر. زنت پیش ماست، اگه زنده می خواهی به برادر خانومت بگو ما رو به خواسته هامون برسونه.

امیر شوکه گفت:

- چرا چرت و پرت می گی مردک؟

- مثله اینکه باورت نشده.

مرد رو به مرد دیگری گفت:

- دهنش و باز کن.

تارا را به صندلی بسته بودند. او می لرزید. می ترسید. حالش خوب نبود. گریه می کرد. آغوش امیر را می خواست.

دلش برای دخترکش تنگ بود. دلش بی قرار بود.

دهانش را که باز کردند مرد رو به تارا گفت:

- بیا با شوهرت حرف بزنی ولی وای به حالت حرف اضافه بزنی.

و گوشی را کنار گوش او گذاشت و تارا با لکنت نام او را صدا زد.

- ... امیر.

- جانم الهی من بمیرم برات.

تارا با گریه هق زد و گفت:

- اینجوری نگو. امیر تو رو خدا، نجاتم بده. اینجا تاریکه من می ترسم. امیر می خوان منو بکشن. امیر در حالی که

سمت اداره آگاهی اردلان می راند گفت:



راز پنهان یک شب

- نجات می‌دم. نجات می‌دم. قسم می‌خورم.

مرد گوشی را از گوش تارا برداشت و خنده‌ی مسخره‌ای کرد و گفت:

- هی بچه دکتر بخوای ز رنگ بازی در بیاری. عشقت و می‌فرستم سینه قبرستون.

امیر عصبی داد کشید.

- می‌کشمت. ک\*ث\*ا\*ف\*ت ع\*و\*ض\*ی.

اتصال قطع شد. امیر عصبی گوشی را روی کابین ماشین پرت کرد و داد کشید.

- لعنتی. لعنتی. لعنتی.

هم‌زمان گوشی‌اش زنگ خورد و بدون دیدن شماره جواب داد و داد کشید:

- بی همه چیز نابودت می‌کنم.

صدای اردلان خشم او را دو برابر کرد.

- چته وحشی؟

- اردلان؟ زندگیم نیست. اردلان؟

- بیا اداره.

و بوق ممتد بود که به گوش می‌رسید.

---

امیر به اداره رسیده بود و داد می‌کشید، هوار می‌کشید.

- اردلان من زنم و از تو می‌خوام.

او را به عقب هل داد و گفت:

- عشقم و بهم برگردون.

راز پنهان یک شب

- چرا نمی فهمی بی شعور. تارا خواهر منه. من از تمام زندگیم می گذرم که نجاتش بدم.

- گریه می کرد. منو می خواست. می فهمی؟ من باید نجاتش بدم. اذیت شده.

- من نجاتش می دم. امیر گوش می کنی چی می گم؟

- همین امشب، همین الان. اردلان بلایی سرش بیاد. من نابودم. من می خوامش.

همان لحظه مصطفی با غم و با صدایی که به زور از قعر چاه در می آمد گفت:

- متاسفم. ولی ما محل اختفای اونا رو نمی دونیم. ما فقط یه رد از مدیوم داریم که معلوم نیست ما رو به اونا می رسونه یا نه!

امیر از درون شکست و خورد شد، سرش درد می کرد، تارایش در دست چند نامرد اسیر بود و او دستش کوتاه بود. اختیار از کف برید و سرش به دیوار کناری کوبید و داد کشید:

- تهدید کردن اگه اونا را به خواسته هاشون نرسونی می کشنش. نجاتش بده.

سرش را محکم تر کوبید.

- جگرم داره می سوزه.

محکم تر کوبید.

- زنم و می خوام.

و پشت سر هم کوبید که اردلان و مصطفی او را به زور نگه داشتند و اردلان گفت:

- بس کن. بس کن.

از پیشانی او خون جهیدن گرفت و بر صورتش پاشیده شد.

- اردلان من تارام و از تو می خوام.

او را به زور روی صندلی نشانده. مصطفی رو به یکی از سربازها گفت:

راز پنهان یک شب

- برو دکتر و بیار.

سرباز اطاعت کرد و رفت. یکی از سروان‌ها که در حال کار با کامپیوتر بود رو به اردلان گفت:

- قربان؟

- چی شده؟

- فریدون زینعلی اعتراف کرده بود که شاهین خانی چند تا مخفیگاه تو تهران داره.

- می‌دونم. ولی معلوم نیست کدام مخفیگاه بردنش.

- اونا یه مخفیگاه اصلی هم دارن.

- کجاست؟

- نمی‌دونم قربان.

- هر جور شده بگردین پیدا کنین.

- اطاعت.

یکی از ستفان‌ها که مردی جوان حدود بیست و هشت سال یا بیست و نه ساله بود. لباس شخصی پوشیده بود و می

خواست برود منزل، گفت:

- من کسی رو ندارم که نگرانم بشه. فقط خواستم بگم من حاضرم به عنوان یه جاسوس برم تو باندشون نفوذ کنم و

محل اختفای اصلی رو پیدا کنم.

ستفان محمدی که مردی حدود چهل ساله بود گفت:

- این کار خطرناکیه ستفان عزیز.

- ما الان خودمون تو منبع خطر هستیم و ساخته شدیم برای خطر کردن. درست نمی‌گم ستفان محمدی؟

- بله درسته.

راز پنهان یک شبیح  
همان لحظه علی با جعبه کمک‌های اولیه آمد و نزدبک شد و گفت:

- باز چی شده؟

وقتی چشمش به امیر خورد گفت:

- به به دکتر منجی عزیز. ای بابا. شما خانوادگی عادت دارین بزنین خودتون و ناکار کنین نه؟

امیر عصبی گفت:

- این چی می‌گه دیگه؟

اردلان رو به علی گفت:

- می‌بینی حال مون خوش نیست الان وقت شوخی نیست.

علی عطسه مصلحتی کرد و گفت:

- شرمنده. فقط خواستم از این حال و هوا بیابین بیرون.

و بعد گفت:

- خیلی ببخشیدها خاک تو سر دوتاتون کنم. عرضه نداشتین خونس و بند بیارین.

- ای وای. حواس مون نبود.

- روزگاررر.

و بعد نزدیک آن‌ها شد. اردلان رو به ستفان عزیز گفت:

- عزیز؟

- بله قربان؟

- شنیدم از یه دختر خوش‌اومده و قصد خواستگاری داری؟ برو پی زندگیت.

- من که هنوز نگفتمم قربان.

راز پنهان یک شب

- وقتی دستور می‌دم مئه آدم اطاعت کن. برو خونه‌ات.

- ولی...

اردلان اخم تندی کرد، که ستفان اطاعت کرد و رفت. علی جعبه ابزار را باز کرد و یک صندلی را رو به روی امیر گذاشت و رویش نشست و گفت:

- ولش کنید.

اردلان و مصطفی او رها کردند. علی مشغول مداوای او شد و خون را از روی صورت او پاک کرد و گفت:

- باید دراز بکشی.

و بعد رو به اردلان گفت:

- لطفا مبل و بکش بیار اینجا و کمکش کن رو مبل بخوابه.

اردلان همان کار را کرد و بعد امیر را روی مبل خواباند و علی دوباره مشغول مداوای او شد و گفت:

- به کجا زدی؟

- دیوار.

- یه کوچولو شکاف برداشته پنج شش تا بخیه می‌خوره.

- مهم نیست.

و بعد علی از اردلان پرسید:

- سرش و کجا زده؟

- به دیوار.

- ولی شکاف برداشته. دیوار که باعث شکافتن نمی‌شه.

مصطفی گفت:

راز پنهان یک شب

- قبلش حواسش نبود زد به میله کنار دیوار.

- همین و بگو.

و بعد رو به امیر گفت:

- دیونه‌ای؟

- آره.

و بعد پنبه آغشته به الکل را به پیشانی امیر زد.

- آخ.

و چندین بار تکرار کرد که امیر صدایش بلند شد و گفت:

- درد دارم. می‌فهمی؟ یه کم آرومتر.

- شرمنده. من مته شما لطافت تو کارم نیست. کارم با خشم پیش می‌ره.

و باز الکل را به پیشانی او زد.

- آخ. نخواستم برو.

- آرامش خودت و حفظ کن. چند تا نفس عمیق بکش.

و بعد علی اردلان و مصطفی را فرستاد تا به کارشان برسند. بعد از آن که خون را بند آورد رو به امیر گفت:

- باید برا بخیه کردن. بی حسی تزریق کنم.

امیر چشمانش را بست و گفت:

- باشه. تحمل می‌کنم.

- چه قدرم تحمل کردی!

- طعنه می‌زنی؟

راز پنهان یک شب

- دقیقاً.

- تو این وضعیتی که می بینی حال روحی و جسمی خرابه؟

علی پشیمان شد و گفت:

- منظوری نداشتم به دل نگیر. بی حسی موضعی بزخم یا بی حسی کامل؟

- بی حسی کامل.

علی در حالی که سرنگی را آماده می کرد گفت:

- خیلی عاشقشی که وضعت خرابه؟

- آره تمام زندگیمه.

- چرا هر کار می کنم آرام نمی شی؟

- من فقط با زخم آرام می شم.

سرنگ را تزریق کرد.

- آخ.

سرنگ را داخل جعبه انداخت و گفت:

- الان اثر می کنه.

- می سوزه. علی؟

- بله؟

- تارا از تاریکی می ترسه. اون فوبیای تاریکی داره.

بغض کرد و گفت:

- علی؟

راز پنهان یک شب

- بله؟

- تارای من تو تاریکی حالش بد می شه.

گریه کرد این مرد قوی روزگار که هیچ وقت تا به امروز آخ هم نگفته بود. حتی در بدترین شرایط خود را وقف داده بود و سختی ها را به جان داده بود. حالا اشک هایش برای تنها شانس زندگی اش " تارا " ریخت. علی آهسته لب زد.

- آروم باش.

- چه طوری آروم باشم؟ تو بودی آروم می شدی؟

- امیر؟

- تارای من، گریه می کرد. اون می ترسه. روحیه اش ظریفه.

علی در حال بخیه زدن گفت:

- می دونم. آروم باش.

- پاره ی تنم الان تنه است. اون تو بغل من آروم می شه، اون تو بغل من خوابش می بره.

علی پس از آن که بخیه زد، پیشانی اش را با پانسمان بست و گفت:

- خیلی درد داری؟

- مهم نیست. درد روحیم مهمه. من تارای خودم و می خوام.

به یاد خنده های تارا افتاد و زمزمه کرد.

- فدای خنده هات کجایی؟

به یاد اشک هایش افتاد و زمزمه کرد.

- فدای اشک های خانومم برم. نبینم گریه کنی.

به یاد چهره ی معصوم او افتاد که به او خیره شده بود. لحظه ای او را تصور کرد و خواست بلند شود.



راز پنهان یک شب

- آخ.

علی او را خواباند و گفت:

- حالت خوب نیست باید بستری بشی.

- تارا، تارای منو برگردونین.

- خیلی خب، آروم باش.

- تارای من، ستاره کوچولوی من، تارا.

علی به او آرامبخش تزریق کرد و زنگ زد تا برانکارد بیاورند و او را به بیمارستان ارتش ببرند.

همزمان با آمدن دو پرستار مرد و برانکارد، اردلان و مصطفی هم آمدند. اردلان نگران گفت:

- چی شده؟

- حالش خوب نیست باید بستری بشه.

- برای چی؟ اون که فقط پیشونیش آسیب دیده.

- داشت هذیون می گفت، رنگش پریده، سرگیجه و سردرد.

- حرفی از ترگل نزد؟

- نه.

سپس اردلان رو به مصطفی گفت:

- من باید برم دنبال ترگل. حواست به امیر باشه کار دست خودش نده.

علی گفت:

- دوری زنش این طوریش کرده. شما باید کمکش کنید قوی بشه. تارا رو زود نجات بدین و برگردونین پیشش. من با

حالت هاش آشنایی دارم. جنونی می شه بعد ممکنه یه بلایی سر خودش بیاره.

راز پنهان یک شبیح

- حواس مون هست.

امیر را با برانکارد به بیمارستان ارتش انتقال دادند و مصطفی هم به کنار او رفت. علی هم وسایل را جمع نموده و به بیمارستان ارتش رفت. اردلان هم به محله‌ی امیر رفت تا ترگل را پیدا کند.

هر کسی به نوعی درگیر بود و نگران و آشفته بود.

نیروی انتظامی به خاطر باندهای بزرگی که بدون هیچ ردی از خود به جا نمی‌گذاشتند سر در گم بودند. و سخت در تلاش و کوشش بودند.

اردلان و مصطفی به خاطر تنها خواهرکشان ناراحت و غمگین بودند. اردلان حال خوبی نداشت و داغان بود. مصطفی دلش برای خواهری که عاشقانه آن را دوست داشت، تنگ بود. هر دو داغان بودند و هنوز هیچ‌کاری جز موارد جزئی پیش نبرده بودند.

شاهین خانی با افرادش بزم بزرگی بر پا کرده بودند و شاد بودند. مواد قاچاق می‌کردند. دخترهای جوان را به عرب‌ها می‌فروختند، گوشی‌های آمریکایی را قاچاقی از طریق مرز به ایران حمل می‌کردند. هر کسی را می‌خواستند می‌کشتند. این ح\*ر\*ا\*م\*ز\*ا\*د\*ه\*ها رحم در کارشان نبود و تیر خلاصی را می‌زدند. شاهین و پدرش شاد بودند. مروت هم خوب چیزی است نه؟ ولی، این‌ها که مروت نداشتند.

اردلان به محله‌ی امیر رفت و از خانه همسایه سراغ ترگل را گرفت. ترگل آنجا خوابش برده بود. عباس آقا جسم کوچک و لاغر او را در آغوش گرفت و به بیرون برد و تحویل اردلان داد و گفت:

- دختر خیلی نازیه. خدا براتون حفظش کنه.

- ممنون. مرسی عباس آقا زحمت کشیدین.

- خواهش می‌کنم.

سپس اردلان ترگل را در آغوشش جا به جا کرد و گفت:

- با اجازه من دیگه برم.

- می‌اومدین داخل.

راز پنهان یک شب

- نه مرسی. مزاحم نمی شم. فقط...

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد.

- فقط آگه مشکلی پیش اومد یا تو محل مورد مشکوکی دیدین شماره‌ام و که دارین زنگ بزنین.

- حتماً.

- باز هم لطف کردی از ترگل مراقبت کردی.

- خواهش.

- یا حق.

- خداحافظ.

اردلان سمت ماشین خودش رفت و ترگل را که خواب بود را به عقب ماشین خواباند و کاپشن چرم صورتی عروسکی او را رویش نهاد و خود نیز سوار شد و به سمت خانه خودش راند.

---

در مخفی گاه شاهین خانی./تهران\_میدان انقلاب.

Zhanī ye ( Zhouan ).۲۱:۳۰,۲۰۱۸

تارا از ترس و تاریکی، لرزش خفیفی گرفت و شدت سردرد او بیشتر شد، گریه‌اش حتی یک لحظه هم بند نمی آمد، گریه‌های مظلومانه او دل هر سنگی را آب می کرد، با دو دستش دور شکمش را حلقه کرد و از سرمای زیرزمین تاریک به خود لرزید، دلش آغوش تن گرم امیر را می خواست، با پاهای لرزان سمت تک پنجره‌ی کوچکی که شش میله کوچک به آن متصل بودند رفت. ناگهان صدای وحشتناکی از طبقه بالا شنید. صدای شلیک گلوله!

راز پنهان یک شب

لرزش او بیشتر شد و چانه‌اش لرزید، کمک می‌خواست، تکیه‌گاهش را می‌خواست، نجات دهنده می‌خواست. تاریکی آفتِ جانِ او شده بود، کم کم بی‌رمق شد، بی‌حس شد، و با دوپا بر زمین افتاد و پلک‌هایش آرام آرام بسته شد. دیگر هیچ نفهمید.

در گذرگاه جهان، هر چیز جانا بگذرد.

تلخ و شیرین، عیش و محنت، زشت و زیبا، بگذرد.

و این سرنوشت بود که داشت زندگی را به کام اردلان، مصطفی، امیر و تارا تلخ می‌کرد. می‌گویند هر تاوانی را سختی است، پس این‌ها به تلافی کدامین گناه باید تاوان می‌دادند؟ به تاوان بی‌گناهی‌شان؟ زندگی با همه خوب و بد می‌گذرد، تلخی‌ها می‌آیند و می‌روند و در آخر این شادی و عشق است که همیشه ماندگار است.

گرچه سخت است و توانفرسا، جدایی‌های ما،

قسمت این است و باید ساخت اما، بگذرد.

آری سرنوشت است و قسمت! و باید با سرنوشت جنگید و آنچه که قسمت ماست را بپذیریم. هر چند سخت، به بقین روزی خواهد آمد که همه‌ی آن سختی‌ها و جدایی‌ها جبران خواهد شد. جبران!

روزگار وصل هم خواهد شد ای بیدار دل،

چون به خود آییم او هم دریغا بگذرد.

به دلت بگو تا کی بی‌قراری؟ تا کی آرزوی مرگ کنم؟ من که هر چه آرزوی مرگ می‌کنم نمی‌میرم. آخر خدا نمی‌خواهد. آخر پس چرا عزیزانمان را به وصال می‌برد و ما را نه؟ بیدار شو و این سرنوشتی که برایت رقم خورده را ببین و ورق بزن. همه‌ی این‌ها یادت باشد. حتی اگر تمام گذشته‌ات را فراموش کنی. همه آن‌ها در گوشه‌ای از ذهنت خاطره‌سازی و هک شده‌اند. روزی می‌آید که ما معنی همه این سختی‌ها و شیرینی‌ها را درک می‌کنیم. آری، روزها زود گذرند و می‌گذرند.

جاسوس پلیس که در جمع این باند بود و بر همه نفوذ داشت در طی سه ماه موفق شده بود نظر همه را به خود جلب کند و شاهین خانی او را سردسته کلیه محافظان قرار داده بود. نام او معین، و مسؤل چند اتاق شده بود. دو محافظی که قرار بود از تارا محافظت کنند طبقه دوم بودند و تارا را در زیرزمین رها کرده بودند.

معین روی مبل نشسته بود که دو محافظ تارا را دید و داد کشید.

- شما دو نفر اینجا چه غلطی می‌کنین؟ مگه نگفتم از اون دختره چهارچشمی مراقبت کنین؟

یکی‌شان فوری گفت:

- چشم رییس.

و بعد زیر لب به بغل دستی خود گفت:

- بریم بریم.

فوری از دید او خارج شدند و به طبقه پایین رفتند و در زیر زمین را باز کردند و با جسم بیهوش او برخوردند. هر دو ترسیدند و فوری رفتند تا به معین خبر دهند. وقتی به طبقه دوم رفتند یکی از آن‌ها با لرز گفت:

- ... رییس؟

- چته؟

- اون دخ... دختره...

راز پنهان یک شبیح

- دِ بنال.

- بیهوشه.

ناگهان معین سمت آن دو حمله ور شد و شروع به کتک زدن آن‌ها کرد.

- غلط کردیم رییس. شکر خوردیم. رحم کن.

آن قدر التماس کردند که معین بعد از ده دقیقه آن‌ها را رها کرد و سمت طبقه پایین رفت و داد کشید.

- زود پاشید تن لش تون و تکون بدین.

آن دو با دست و پای داغان بلند شدند و پشت سر معین حرکت کردند. وقتی به در زیرزمین رسیدند معین رو به یکی شان گفت:

- در رو باز کن.

او فوری در را باز کرد و معین فوری سمت تارا رفت نگران او را چند بار صدا زد.

- دختر؟

در دل از خدایش طلب بخشش کرد و سپس در حرکتی سریع و فوری از کمر او را در آغوش گرفت و از زیر زمین خارج کرد و رو به آن دو نفر در حالی که حرکت می کرد گفت:

- مگه نگفتم زنده و سالم نیازش دارم. هان؟

- غلط کردیم رییس.

- ح\*\*ر\*\*و\*\*م خورهای چلاغ.

و بعد سمت طبقه بالا حرکت کرد و گفت:

- یکی تون بره دکتر و بیاره. یکی هم با من بیاد بالا.

یکی شان همان لحظه از آن‌ها دور شد. و دیگری همراه معین بالا رفت و وقتی به در اتاقی رسیدند معین گفت:

راز پنهان یک شب

- در رو باز کن.

او در را باز کرد و داخل رفتند و معین رو به او دوباره گفت:

- از تو کمد یه ملافه بردار بذار رو تخت.

او همان کار را کرد و سپس معین تارای بیهوش را روی تخت خواباند و گفت:

- ببینم بهش دست درازی کردین من می‌دونم و شما، شیرفهم شد؟

- بله رییس.

- برو گمشو بیرون.

او فوری از دید او خارج شد و معین همان جا روی یکی از صندلی‌ها نشست تا اینکه پسرک با دکتر آمد و گفت:

- رییس دکتر و آوردم.

- خیلی خب برو بیرون.

او بیرون رفت و دکتر که مردی میانسال بود با جعبه کمک‌های اولیه نزدیک تخت شد و گفت:

- به به جناب سروان.

- هیسس. انقدر نگو جناب سروان. شک می‌کنم می‌فهمم.

- بسیار خب.

سپس دکتر اشاره به تارا کرد و گفت:

- این کیه؟

- خواهر سرگرد منش. درمانش کن. سلامتیش برام مهمه.

دکتر مشغول مداوای تارا شد و پس از آن که تارا را معاینه کرد نسخه‌ای نوشت و به دست معین داد و گفت:

- این‌ها رو تهیه کن تا ده دقیقه دیگه نیاز دارم.

راز پنهان یک شب

- چی هست؟

- سرُم و چند تا سرنگ.

- بسیار خب.

معین نسخه را از دکتر گرفت و به بیرون رفت و آن را دست محافظ داد و گفت:

- تا کمتر از ده دقیقه دیگه باید اینا رو تهیه کنی و برگردی.

- چشم رییس.

او رفت. معین پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- ح\*\*ر\*\*و\*\*م\*\* ز\*\*ا\*\*د\*\*ه\*\*های لاش\* خور.

سپس با صدای بلند رو به همهی محافظها که چهار گوشهی طبقه اول و دوم را پر کرده بودند و از محوطه مراقبت می کردند، گفت:

- اگه کسی خسته شده و خوابش می آد. می تونه بره استراحت کنه.

همان لحظه چند نفر پستشان را تغییر دادند و رفتند تا استراحت کنند.

چندی بعد محافظ با وسایل آمد و آنها را به معین داد. معین وارد اتاق شد و به دکتر گفت:

- بفرما دکتر.

- مرسی.

- تو می دونستی این دختر بنده خدا رو می خواستن گروگان بگیرن؟

- نه. وقتی که تیمور گفت شاهین دستور داده یه دختری رو گروگان بگیرن نفهمیدم که با این دختر بودن. ولی وقتی که امروز قیصر آوردش دیدمش فهمیدم.

- می خوان باهاش چی کار کنن؟



راز پنهان یک شبیح

- نمی‌دونم. فعلاً که مسؤلیت‌ش با منه. نمی‌ذارم اتفاقی براش بی‌افته.

- تو پسر خوبی هستی.

- ممنون. حالا حالش چطوره؟

- لرز کرده. ترس خورده. بیا آستینش و بزنی بالا.

- من؟

- بله.

معین نزدیک رفت و آستین مانتوی او را بالا برد و دکتر به تارا سرم زد و سرنگ‌ها را به او تزریق کرد. وقتی که کارش تمام شد گفت:

- خوشگل و جذاب. سختی حیفشه.

و نگاهش به حلقه‌ی انگشتر در دست تارا قفل شد و رو به معین گفت:

- این دختر متأهله؟

- آره. شوهرش دکتر مغز و اعصاب و استخوانه، یه دختر پنج، شش ساله هم داره.

دکتر متعجب گفت:

- جدی؟

- آره.

- اصلاً بهش نمی‌خوره مادر باشه. خب بهتره از بحث خارج بشیم.

- اوهوم.

- این دختر رو بپوشونین. این اتاق و تا می‌تونین گرم نگه‌دارین. بدنش باید به طور مداوم گرم بمونه. در غیر این صورت ممکنه تشنج کنه.

راز پنهان یک شب

- فهمیدم. می‌رید خونه؟ بگم شما رو برسونن خونه؟

- نیازی نیست. فردا روز تعطیل منه. اینجا می‌مونم.

- پاشید برید اتاق همیشگی تون.

- اوکی. یه بخاری برقی بذارید تو این اتاق.

- حواسم هست.

و بعد هر دو بلند شدند و جسم بی‌هوش تارا را تنها گذاشتند. دکتر به اتاق رفت و معین بخاری برقی را به اتاق تارا برد و دو پتو روی او قرار داد و به بیرون رفت و داخل اتاقش رفت و روی تختش ولو شد.

صبح شده بود. همگی بیدار شده بودند. معین و دکتر در حال خوردن صبحانه بودند. معین در حالی که آبمیوه پرتغالش را می‌نوشید رو به یکی از محافظ‌ها گفت:

- تو؟ به اون دختر سر زدی؟

- بله رییس. بیهوشه.

معین رو به دکتر گفت:

- چرا به هوش نمی‌آد.

دکتر لقمه را هضم کرد و گفت:

- معلوم نیست تو اون زیرزمین چه بلایی سرش اومده که! ولی الان‌ها دیگه باید به هوش بیاد.

- امیدوارم.

- همیشه امیدوار باش.

- هستم.

و سپس بعد از آن که صبحانه را خوردند دکتر و معین خواستند بروند که به تارا سر بزنند. ناگهان صدای جیغ ظریف تارا به گوش رسید.

راز پنهان یک شب

فوری و با عجله به اتاق او رفتند و دیدند که به هوش آمده و در میان هق هق گریه‌هایش نام امیر را صدا می‌زد. جیغ می‌زد. داد می‌کشید و به خود می‌زد. دکتر و معین خواستند نزدیکش بروند که تارا سوزن را به رگ دستش نزدیک کرد و با هق هق گریه گریست و با داد گفت:

– جلو نیا. نامرد ک\*ث\*ی\*ف، ع\*و\*ض\*ی.

و بعد جیغ و داد کشید.

– امیر. امیر. امیر. امیر.

معین خونسرد دو قدم را پر کرد و به او نزدیک شد که تارا داد کشید.

– به من دست بزنی رگ می‌زنم.

– اون سوزن رو بنداز. مگه نمی‌خوای امیر و ببینی؟ مگه دلت براش تنگ نشده؟ بغلش و نمی‌خوای؟

تارا حسرت زده با چشمانی اشکی و غمبار به او خیره شد. معین از فرصت به دست آمده استفاده کرد و سوزن را فوری از او گرفت و دو دست او را محکم نگه داشت که تارا به خود آمد و جیغ و داد کشید.

– ک\*ث\*ی\*ف نامرد ع\*و\*ض\*ی. ولم کن.

– هیشش. آرام باش. آرام.

– دست ک\*ث\*ی\*ف و به من نزن. ولم کن.

معین رو به دکتر گفت:

– دکتر؟ یه کاری بکن.

دکتر گفت:

– الان می‌رم آرامبخش میارم.

و فوری رفت. تارا تقلا کرد و داد کشید.

– ک\*ث\*ا\*ف نامرد ع\*و\*ض\*ی لجن ولم کن.

راز پنهان یک شبیح  
معین او را محکم نگه داشت و روی تخت خواباند و گفت:

- آروم باش.

- ک\*ث\*ا\*ف\*ت نامرد. پس فطرت.

معین با خود گفت:

- خدا منو ببخش.

و سیلی محکمی بر صورت او زد و گفت:

- ساکت شو. فهمیدی؟ اینو زدم چون لازمت بود.

و بعد برای آن که او را بترساند ناچاراً به دروغ گفت:

- یه بار دیگه سر و صدا کنی کتکت می‌زنم.

همان لحظه دکتر با سرنگ آمد و تارا با گریه تقلا کرد و گفت:

- منو می‌زنی؟ دروغگوی نامرد. داداشی اردلانم می‌آد می‌زنتت می‌ندازتت زندان.

- هیش.

دکتر کنار او روی صندلی نشست و در حال سرنگ آماده کردن بود که تارا بیشتر تقلا کرد با داد و گریه گفت:

- ولم کن. ولم کن. من آرامبخش نمی‌خوام ولم کن.

- می‌زنت‌ها! ساکت باش.

- نمی‌خوام. تو رو خدا ولم کن. بذار برم پیش امیرم. دلم برات تنگ شده. منو نکشین. بذارین برم پیشش. تو رو

خدا. قسم می‌خورم به هیشکی چیزی نگم بذار برم.

- اگه دختر خوبی باشی و بذاری دکتر این سرنگ و بهت بزنه. من قول می‌دم تو رو ببرم پیش امیرم.

- شما همه تون دروغ‌گویین. دروغ می‌گی. ولم کن.

راز پنهان یک شب

- دروغ نمی‌گم.

و بعد او را محکم‌تر نگه داشت و گفت:

- من خودم مراقبتم. نمی‌ذارم هیچ اتفاقی برات بی‌افته.

- من باور نمی‌کنم ولم کن. از کی تا حالا قاچاقچی به گروگان کمک کرده؟ دروغگو. تو یه حرومی. ولم کن.

- اگه یه بار دیگه جمله آخرت و تکرار کنی کتکت می‌زنم.

تارا لرزید، بدنش شروع به لرزش کرد و با لکنت گفت:

- ن... نزن. نزن. من می... ترسم. بذار برم.

- هیشش. آرام باش. نلرز. نگاهم کن.

تارا با چانه‌ای لرزان و به همراه بغض به او خیره شد. معین یاد گذشته افتاد که یک بار اردلان به او گفته بود.

- تارا با اینکه بیست سالشه. ولی هنوز بچه است. دیروز به من گفت از اون عروسک بزرگا که اسمش شاسخین هست می‌خواد.

و بعد از فکر خارج شد و آرام و با لحن اطمینان خاطری رو به تارا گفت:

- قول می‌دم. از اون قول‌های محکم که اردلان بهت می‌ده و زیرش نمی‌زنه. یادته یه بار بهش گفتم که برات عروسک شاسخین بخره؟ بعدشم برات خریدم. منم از همون قول‌ها می‌دم. اگه بذاری دکتر بهت آرامبخش بزنه. قول می‌دم یه روز خودم تو رو ببرم پیش امیر. مگه بغلش و نمی‌خواستی؟

لرزش بدن تارا کم شد و او شوکه و متعجب گفت:

- تو؟ تو از کجا می‌دونی؟

- اگه بذاری دکتر بهت آرامبخش بزنه. شب ساعت یک بیدار باش، بهت می‌گم.

- نه نه. داری گولم می‌زنی.

راز پنهان یک شبیح

- الان دوست داری بری بغل امیر آره؟ نوازشت کنه، بوست کنه، آرومت کنه، اشکات و پاک کنه. مگه نه؟ من راستش و بهت می‌گم. من ولت می‌کنم و دکتر هم بهت آرامبخش می‌زنه باشه؟

- تو رو خدا. خودم می‌خوابم. ولی آرامبخش نه.

تارا ندانست که چه قدرتی او را سوق داد که حرف او را باور کند آن هم به خاطر یک نشان!

- باورم کردی؟

- آ... آره، ولی آرامبخش نه.

معین خیلی خونسرد رو به دکتر گفت:

- اون آرامبخش و بهش تزریق کن دکتر.

تارا مظلوم و گریان گفت:

- داداشی اردلانم به آرامبخش حساسه گفت هیچ وقت نمی‌ذاره من آرامبخش استفاده کنم.

- اینجا حرف، حرفِ منه. اردلان هم نیست.

و بعد رو به دکتر گفت:

- تزریق کن.

تارا تقلا کرد. معین آستین او را کمی بالا برد و دکتر مشغول تزریق شد.

- نه نه. ولم کن. نامرد. نه... آخ. آی.

دکتر سرنگ را به او تزریق کرد. چشمان تارا خود به خود بسته شد.

دکتر گفت:

- دخترک مظلوم دلم براش سوخت. برای چی بهش نگفتی پلیسی؟

- هیس! چون دیوار موش داره. موش هم گوش داره.

راز پنهان یک شب

- آی بچه زرنگ.

- بریم.

و بعد باهم از اتاق خارج شدند.

لعنتی، دلم تنگ آغوش اوست.

پس کجایی؟

همدم و یار همیشگی من،

تو کجایی؟

کجایی که مرهم بر دل بی‌نوای من نمایی؟

---

بعضی اوقات...

جدایی باعث می‌شود،

که عشق تأثیر بیشتری بر،

زندگی داشته باشد.

علی پس از آن که وضعیت امیر را چک کرد رفت تا به ادامه کارهایش برسد، همان لحظه امیر بیدار شد، گیج به اطراف خیره شد و با فضای سفید بیمارستان بر خورد، ناگهان همه چیز از ذهنش عبور کرد.

تارا، گریه‌هایش، التماس‌هایش، تنهایی!

راز پنهان یک شب

به سرعت از روی تخت بلند شد و خواست کفشش را بپوشد، همان لحظه پرستاری که در حال عبور از آن جا بود نزدیک او شد و در حالی که او را روی تخت می‌خواباند گفت:

- آقای دکتر دستور دادن نذاریم جایی برید.

امیر اخم تندی کرد و با دست او را پس زد و گفت:

- برو کنار.

و دوباره روی تخت نشست و با دو دست او را به عقب هل داد و گفت:

- من از کسی دستور نمی‌گیرم.

ناگهان پرستار دو پرستار دیگر را صدا زد.

- حمید، حامد؟ بیاین اینجا.

همان لحظه علی آمد و گفت:

- نیازی نیست. می‌تونم بری.

- چشم.

پرستار رفت و علی به امیر نزدیک شد و گفت:

- بیا جلوتر.

امیر جلوتر رفت و علی دستکش سفید را از کنار تخت برداشت و وارد دو دستش کرد و گفت:

- دهنتم و باز کن.

- چرا؟

- سؤال نپرس. بعد می‌گم. باز کن.



راز پنهان یک شبیح

امیر دهانش را باز کرد و علی شیء فلزی رنگ مشکی را که بسیار ریز و عدسی بود را داخل دهان او برد و به داخل آخرین دندان او قرار داد.

- آخ.

- این از این.

- شنود؟

- نه این ردیابه. ممکنه سراغ تو هم بیان. اینو به هیچ وجه درش نیار. دست کاری هم نکن.

- من بخوام مسواک بزنم چی؟

- یه چند وقتی نزن.

بعد از کمی مکث گفت:

- الانم بیا بریم شنود رو اردلان بهت وصل می‌کنه.

- بریم.

و بعد کفشش را پوشید و به همراه علی از بیمارستان ارتش خارج شد و به سمت اداره رفتند.

وقتی وارد اداره شدند علی او را سمت یکی از ستفان‌ها که پشت میز روی صندلی نشسته بود برد و گفت:

- همین جا بمون الان میام.

و بعد رفت. امیر روی صندلی نشست و به علی فکر کرد، که چه مرد فروتن و خوبی است، نگفت چرا گریه می‌کنی! سرکوفت نزد، از همه مهم‌تر به رو نیاورد، اخلاق او را دوست داشت، او را در دل تحسین کرد. سپس ذهنش به سمت تارا سوق گرفت، تارای بی‌گنااهش، که پاک و بی‌ریا است و دلکش صاف، وقتی به خود آمد که اردلان دستش را روی شانه او قرار داده بود. به خود آمد و گفت:

- چیزی شده؟

اردلان لبخندی تلخ زد و گفت:

راز پنهان یک شب

- حواست کجاست؟ چند بار صدات زدم.

- تارا!!

- نیست.

- چشمات!

- چشمم چی؟

- خیلی شبیه چشمای تاراست.

اردلان دوباره خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

- طبیعی خب. برادر و خواهریم.

و بعد برای تغییر موضع گفت:

- پاشو، پاشو پسر خوب.

او را بلند کرد. امیر ایستاد و در عمق چشمان نافذ اردلان خیره شد و گفت:

- دیشب نخوابیدی؟

اردلان غمگین گفت:

- وقتی نیمی از وجودم نیست خواب به چشمم نمی‌آد.

- ولی اون تمام وجود من.

- می‌دونم.

و بعد یقه امیر را کمی فاصله داد و شیء مشکی رنگی را نزدیک گردن او برد و گفت:

- این شنود، هر جا می‌ری باید باهات باشه.

- شاید بخوام لباس عوض کنم.

راز پنهان یک شب

- همین طوری که زیر یقه‌ات وصل می‌کنم وصل می‌کنی.

- باشه.

- الان شنود خاموشه. تا موقعی که وقتش نشده باید خاموش باشه. هر موقعی دیدی تو خطری روشن کن.

- چطوری؟

- یه دکمه کنارش هست که می‌زنی روش.

- فهمیدم.

و بعد وصل کرد و گفت:

- خوبه. در ضمن...

کمی مکث کرد و ادامه داد.

- شخص مورد نظر ممکنه خودش و به عنوان بیمار معرفی کنه و بیاد پیشت. حواست جمع باشه.

- باشه.

- امیر؟

- هوم؟

- دیونه بازی در نیاری! سر خودت بلا ملا نیاری!

امیر نگاهش را از چشمان او گرفت و خیره به جایی دیگر شد و گفت:

- قولی نمی‌دم.

اردلان با تشر گفت:

- امیر؟

- یه نگاه به خودت بکن، ببین می‌تونی آروم باشی؟ به خدا نمی‌تونی، من نمی‌تونم.

راز پنهان یک شبیح  
اردلان دو بار بر شانه او زد و گفت:

- من نجاتش می‌دم. این و بهت قول می‌دم.

- ممنون.

- راستی ترگل خونه ماست.

- مرسی. امروز می‌رم برای مدتی برایش از مهد کودک مرخصی می‌گیرم.

- خوبه. من دیگه باید برم. روز خوش.

- روز خوش.

اردلان برای جلسه‌ای فوری به اتاق جلسات رفت.

امیر هم از اداره رفت. به بیرون رفت. سوار ماشینش شد. اول به مهد کودک ترگل رفت و برای او مرخصی گرفت. بعد به خانه اردلان رفت و حدود یک ساعتی آن جا ماند و با سودا کمی حرف زد. با آرشام و دلارام کمی بازی کرد. بیشترین وقتش را برای ترگل گذاشت و این دخترک را که بهانه مادرش را می‌گرفت، آرام نمود و بعد بیرون رفت و از خانه آن‌ها رفت. در تمام مدت فکر تارا حتی یک لحظه هم از ذهن او خارج نشد.

به بیمارستان رفت تا به بیمارانش سر بزند، حوصله‌ی کار کردن نداشت اما، مجبور بود.

به بیمارستان که رسید، مستقیم به اتاق کار خود رفت و تلفن را برداشت تا با سه‌پند تماس بگیرد که منصرف شد و بلند شد و کت را از تن جدا کرد و روپوش سفید دکتری را تن کرد و از اتاق خارج شد و سمت بخش بیمارستان حرکت کرد.

سمت یکی از بیماران رفت و با لبخندی ظاهری گفت:

- به به صدرا، حالت خوبه؟

- سلام دکتر بله.

- وضع دستت چگونه؟ دیگه درد نداری؟

راز پنهان یک شب  
- خیلی درد می‌کنه دکتر.

امیر کمی خم شد و کمی با دست او ور رفت و گفت:

- دست کاری می‌کنم دردت می‌آد؟

- آره.

امیر رو به پرستار کرد و گفت:

- یه مسکن بهش بزنین.

- چشم دکتر.

و بعد رو به صدرا گفت:

- تا دو ساعت دیگه مرخصی. راستی از دوست دخترت چه خبر؟

- دیشب گفت دوستم داره. ازش وقت خواستم تا وضع دستم خوب بشه. با پدر و مادرم صحبت کنم برم خواستگاریش.

- خوبه. موفق باشی.

و بعد از او عبور کرد و پرده را کنار زد و بست و سمت بیمار دیگری رفت. ( همان پسری که قصد خودکشی داشت. )  
نزدیکش رفت و با همان لبخند ظاهری اش گفت:

- به به مرد جوان. دیگه قصد خودکشی نداری؟

- نمی‌دونم.

امیر اخمی کرد و گفت:

- حالت خوب نیست؟ ذهنت مشوشه؟

- اوهوم.

راز پنهان یک شبیح

با اینکه خودش هم داغان بود و ذهنش مشووش بود و تمام حواسش پیش تارا بود، وضع روحی مناسبی نداشت، با آن حال لبخندی تصنعی زد و نزدیکش رفت تا او را آرام و درمان کند. صندلی را از کنار دیوار برداشت نزدیک تخت برد و روی آن نشست و گفت:

- اسمت تیرداد؟

- بله.

- خب تیرداد برا چی ذهنت این همه مشووشه؟

پسرک بیمار که نام او تیرداد بود، سر به زیر نهاد و غمگین گفت:

- دلتنگ مادرم هستم.

امیر درک می کرد، خودش هم مادر نداشت، پدرش را دو سال پیش از دست داده بود و تمام دنیایش به تارا و ترگل خلاصه می شد. مادرش را هفت سال پیش از دست داده بود. دلش برای بیمار سوخت. آرام گفت:

- خدا رحمتش کنه.

- ممنون.

- نگاهم کن.

تیرداد سر بلند کرد و با چشمانی اشکی به امیر خیره شد. امیر وقتی چشمان اشکی او را دید گفت:

- برام تعریف کن.

- از چی؟

- از همه چیز، از اینکه چی شد مادرت مُرد؟!

- نمرد، بابام کشتش.

- خب برام توضیح بده.

- راستش... راستش...

راز پنهان یک شب

- بگو.

- آخه...

- طوری شده؟

- یه کم، گفتنش برام سخته.

- می‌دونم. ولی باید حرف بزنی.

- می‌شه با سانسور بگم بعد که حالم بهتر شد کامل بگم؟

- بسیار خب. منتظرم.

پس از چهل و پنج دقیقه پسرک با غم و اندوه زندگی‌اش را طور خلاصه برای امیر تعریف کرد، امیر هم تا جایی که می‌توانست او را آرام می‌کرد تا از تنش دور باشد.

ظهر شده بود و امیر از بیمارستان خارج شد و سمت خانه حرکت کرد که سودا با او تماس گرفت. امیر در حالی که رانندگی می‌کرد، گوشی را جواب داد.

- الو؟

- سلام امیر خوبی؟

- سلام دخترعمو تو خوبی؟

- زنگ زدم ناهار بیای خونه‌مون.

- ممنون. خودم یه چی می‌خورم.

- بیا دیگه.

- من پیام غذاتون و با ناراحتی‌هام کوفت می‌کنم.

- ما هم ناراحتیم. پس انقد من نکن و پاشو بیا.

راز پنهان یک شب

- ترگل خوبه؟

- آره. میای دیگه!

- نه. ظهر بخیر.

و بعد تلفن را قطع کرد. سپس به رانندگی ادامه داد و سمت خانه رفت. ماشین را پارک کرد و وارد فضای تاریک خانه شد. برق را روشن نکرد. کت را از تن جدا کرد و روی مبل پرت کرد و خود را روی مبلی پرت کرد و ولو شد. خانه روشن بود و نور آفتاب از پنجره به داخل خانا تابیده می‌شد. دلش تارا می‌خواست. این خانه بوی تارا را می‌داد. فضای خانه بدون تارا و خنده‌های زیبایش دلگیر بود. و چه قدر امیر دلتنگ او بود! لبخندی تلخ زد و به یاد شیطنتهای تارا افتاد و بیش از پیش دلتنگش شد. آن قدر به تارا و خاطراتش و خنده‌هایش و لوس‌بازی‌هایش فکر کرد که خود به خود چشمان خمار و خسته‌اش بسته شد و به خواب رفت.

---

مخفی گاه شاهین خانی.

تهران\_ میدان انقلاب.

کد مخفی. ۲,۲,۳,۲,۲۴,۳,۴,۱۲

تارا بیدار شده بود، دوباره سیل اشک‌هایش روان شده بودند و دلتنگ امیر بود، کسی که تمام تار و پود او بسته به جان او بود و عشق را ترسیم کرده بود. ضعف داشا، دلش درد می‌کرد، گرسنه‌اش بود. از دیروز ظهر که ناهار خورده بود دیگر لب به هیچ چیز نزده بود و بعد هم آن اتفاق افتاد. تا الان گرسنه مانده بود و دلش یک دل سیر غذای خوب می‌خواست، حلال باشد. نه غذایی که با پول حرام وارد دهانش شود. بیشتر گریست و با صدای بلند هق زد. همان لحظه یکی از محافظ‌ها وارد اتاق شد و پوزخندی زد و با اکراه گفت:

- حالت خوب نیست؟ بگم دکتر بیاد؟

تارا در خود مچاله شد و مردمک چشمانش از ترس لرزید. محافظ کمی به او نزدیک شد و با لحن چندش‌واری ادامه داد.

- آخی کوچولو ترسیدی؟ می‌خوای بهت حال بدم؟



راز پنهان یک شب

تارا با تمام جوان جیغ کشید که گلویش سوخت و چهره‌اش از درد گلو در هم شد. لب و دهانش خشک بود و قطره‌ای آب می‌خواست. تشنه‌اش بود. بیش از حد.

محافظ گفت:

- بهت خوش...

همان لحظه معین آمد و مشت محکمی بر دهان او زد و گفت:

- تو چه زری زدی آ\*ش\*غ\*ا\*ل؟

و او را به بیرون از اتاق هل داد و پشت سر هم او را کتک زد و به او ناسزا گفت و حرف‌های رکیک زد. تارا که می‌شنید، مدام خجالت می‌کشید و رنگ می‌باخت. و چون جوجه‌ی بی‌پناهی خود را در آغوش گرفته بود و زیر پتو فرو رفته بود. و با صدای بلند هق‌هق‌هایش می‌گریست. معین پس از آن که دست از کتک زدن کشید رو به محافظ داد کشید و گفت:

- ح\*ر\*و\*م\_خور ، س\*گ\_ص\*ف\*ت. نبینم دیگه غلط اضافی بکنی.

بلند تر داد زد.

- فهمیدی؟

محافظ لرزان چشمی گفت و دو محافظ آمدند و او را بلند کردند و سمت اتاق دکتر بردند. معین دستی به موهای خوشتراش خود کشید و نفسش را پر حرص به بیرون فوت کرد و سمت اتاق تارا رفت، نزدیکش رفت و کنار تخت نشست و او را به آرامی صدا زد.

- دختر؟ دختر خانوم؟

تارا جرئت حرکت نداشت و می‌لرزید، گریه می‌کرد، صدای آرام معین او را آرام نمی‌کرد. معین که دید او قصد ندارد جلو آید دوباره صدا زد.

- تارا خانوم؟

تارا جیغ کشید و با داد گفت:

راز پنهان یک شب

- چی از جونم می‌خوای؟ برو گمشو، بذار برم. من امیرم و می‌خوام. ح\*ر\*و\*م\*ز\*ا\*د\*ه.

معین عصبی و خشمگین شد. او که پاک و صاف بود و مأمور دولت، او که ح\*ر\*ا\*م\*م خور نبود. او حتی وسیله‌ها و چیزهایی را که اینجا می‌خورد و استفاده می‌کرد را با حقوق آگاهی تهیه کرد حلال می‌خورد. و تا الان هیچ ح\*ر\*ا\*م\*ی را دست و یا لب نزده بود. پتو را به شدت از روی تارا کنار زد و عصبی غرید:

- بهت گفته بودم یه بار دیگه تکرار کنی کتکت می‌زنم.

و بعد برای آن که او را بترساند داد زد و گفت:

- نادر؟ شلاق و بیار.

تارا جیغ کشید و ترسید و التماس کرد و با گریه گفت:

- تو رو خدا. اشتباه کردم دیگه نمی‌گم.

نادر در را باز کرد و شلاق را دست معین داد و رفت. تارا چانه‌اش لرزید.

- تو رو خدا.

- یه بار دیگه...

مکت کرد و دوباره ادامه داد.

- یک بار دیگه تکرار کنی می‌زنمت شیرفهم شد؟

- بله.

- آفرین دختر خوب.

و شلاق را داخل کمد گذاشت و شماتت وار به او گفت:

- بسه دیگه. این همه اشک می‌ریزی چشمه اشکت خشک نمی‌شه؟

- نه.

راز پنهان یک شب

- بس کن.

- نمی‌خوام.

- کافیه. بخوای دوباره سر و صدا ایجاد کنی می‌گم دکتر بهت آرامبخش بزنه.

- آخرش می‌آفتی زندان.

- نمی‌آفتم. من کار دارم دختر. خیالت از محافظ‌ها راحت باشه یکیش و به قصد کشت زدم برا بقیه درس عبرت شده.

دیگه سراغت نمیان. هر کی برات مزاحمت ایجاد کرد بهم بگو.

تارا به تکان دادن سری اکتفا کرد و معین از اتاق بیرون و حال تارا کمی جا آمد. تشنه‌اش بود و رویش نشد از مردی که گاهاً از او مراقبت می‌کرد و بیشتر اوقات عصبی می‌شد آب طلب کند، او که این خانه را کلاً حرام می‌دانست، حتی آب پاک و زلال خدا را هم در این خانه حرام می‌دانست، می‌ترسید حتی از آب این خانه را بنوشد و بعد جوابگوی خدایش باشد. به نظرش چرا مرد که نیمی از حواسش به او بود، نمی‌دانست که او غذا خورده یا نه؟ اصلاً سؤال هم نکرده بود. دلش از این همه بی‌رحمی گرفت و دلش به تنگ آمد. دلش غذا می‌خواست، آب می‌خواست، ضعف کرده بود، این دخترک زیادی پاک بود نبود؟ مگر بد است؟ من که عاشقانه آن دختر را تندیس رویاهایم قرار می‌دهم. دلش می‌خواست زنده بماند و امیرش را ببیند. دل او بی‌قرار بود و آغوش امن شوهرش را می‌خواست. بی‌حال گریست.

چه قدر سخت است،

دل‌تنگ آغوشی باشی،

که بدانی فقط برای توست.

اما، فرسنگ‌ها با تو فاصله دارد.

غروب شده بود، تارا بی‌حال روی تخت ولو شده بود، ضعف داشت او را از پا در می‌آورد، معده‌اش تیر می‌کشید و می‌سوخت، دل درد شدیدی داشت، از خدا کمک خواست و باز هم نام امیر را بر زبان جاری ساخت. این دخترک مگر چه قدر توان داشت؟ تا کجا باید سختی را تحمل می‌کرد؟ احساس حالت تهوع کرد، به سختی، کرخت از جا بلند شد

راز پنهان یک شب

و سمت دستشوری و حمامی که داخل اتاق سمت چپ قرار داشت رفت و بالا آورد، آب زرد از دهانش خارج می‌شد، دست و صورتش را شست و از دستشور خارج شد و خود را بی‌حال روی تخت انداخت و پاهای بی‌جان را به هم چسباند، باز هم گریست، تنها همدمش همین گریه‌هایش بود، اگر همین‌طور پیش می‌رفت، کمخونی و کمبود کلیسم که به لطف امیر خوب شده بود، دوباره شروع می‌شد.

چشمانش را بست تا بخوابد و از این درد و ضعف دور شود، اما، بیهوش شد.

---

خانه غرق در سکوت بود و تاریک، هیچ صدایی شنیده نمی‌شد جزء صدای ضربان قلب امیر که بی‌قرار عشقی بود که حالا کنارش نبود.

حالش خوب نبود و روی مبل دراز کشیده بود. تمام فکر و ذهنش پیش تارا بود. گریه نمی‌کرد، بغض می‌کرد، فریاد نمی‌زد چون گرگی زخمی شیبه می‌کشید. دلش پر می‌کشید برای عزیز کرده‌اش.

به او الهام شده بود. حال تارایش بد شده بود و از دست او کاری بر نمی‌آمد. داد می‌زد، حنجره پاره می‌کرد، ولی، هیچ‌کس جز خدا که شریک دردهایش بود نمی‌شنید. بلند شد. پریشان در خانه قدم می‌زد و مدام نام تارا را فریاد می‌زد. از حرص و عصبانیت وسیله می‌شکست، پانسمان سرش را باز کرده بود و فقط چسب زخمی کوچک چسبانده بود. گلدان روی عسلی را شکست و گلدان با صدای بدی شکست و هر تکه‌اش در جایی افتاد. فریاد کشید. بلند و کشیده نام عشقش را ضجه زد.

– تارا!!!

دستش ضرب دیده بود و خون شدیدی می‌رفت و قصد بند آمدن هم نداشت. با آن حال دست بر نداشت و هر چه رو به رویش بود را می‌شکست و نام تارا را ضجه می‌زد.

خواست گلدان دیگری بشکند که سرش گیج رفت و با سر بر زمین افتاد و بیهوش شد.

همسایه‌شان که عباس آقا نامی بود صدای او را شنیده بود و به پشت در رفته بود. هر چه امیر را صدا می‌زد فایده نداشت. نگران بود. نگرانی‌اش از بابت امیر دلشوره به جانس انداخته بود. وقتی دید موفق نمی‌شود در را باز کند فوری به خانه رفت و شماره اردلان را گرفت و با او در میان گذاشت.

راز پنهان یک شب

اردلان به محض اینکه فهمید فوری سالن جلسات را ترک کرد در دل او نیز شور افتاد، مصطفی که حال پربیشان او را دیده بود خیره در چشمان اردلان شد و گفت:

- سرگرد چی شده؟

اردلان به او نگاهی کرد، بعد نگاهی بین تک تک جمعیت افتاد، حدود ده نفری بودند. نگاه نگرانش را به مصطفی دوخت و گفت:

- باید برم.

و بعد بلند شد که برود. مصطفی هم که نگرانی اردلان را از چشمان او خوانده بود دلش شور زد و بلند شد و گفت:

- بذار منم پیام.

- خواهش می‌کنم بمون و به جای من جلسه رو اداره کن.

مصطفی مستأصل به اردلان خیره شد که اردلان گفت:

- نیاز باشه خبرت می‌کنم. مطمئن باش.

و بعد از جمعیت خداحافظی کرد و به سرعت از آگاهی خارج شد و سمت خانه امیر رفت.

وقتی به خانه او رسید عباس آقا بیرون در منتظر بود. وقتی اردلان نزدیک شد با سلام و احوال پرسی کوتاهی گفت:

- چی شده؟

- ده دقیقه است هیچ صدایی نمی‌آد. تمام یکی دو ساعت داد و هوار راه انداخته بود.

- باید در و بشکنم.

- من امتحان کردم. نمی‌شه.

اردلان لبخندی زد و گفت:

- آره خب. با هیکل تو هیچی نمی‌شکنه.

راز پنهان یک شب

عباس آقا لاغر بود و اندامی ولی هم‌سن او بود. شاید یک یا دو سالی کوچک‌تر باشد.

اردلان نزدیک در رفت. محکم به در کوبید. تکانی خورد اما، باز نشد. سپس با ضربه دوم در باز شد و به همراه عباس آقا وارد خانه شد. سراسیمه برق خانه را روشن کرد و خانه را آشفته و امیر را بیهوش روی زمین دید. با عباس آقا سمت او رفت و او را به اتاق خواب بردند و اردلان از عباس آقا تشکر کرد و او را به خانه‌اش فرستاد و فوری با سه‌سند تماس گرفت و دقایقی بعد سه‌سند آمد و امیر را مداوا کرد. ولی، او هم‌چنان بیهوش بود. سه‌سند ناراحت رو به اردلان گفت:

- از تارا خبری نشد؟

- نه متأسفانه.

- آخه چرا؟

- با جاسوسی که برای اونا گذاشتیم چند وقته نمی‌تونیم باهاش ارتباط برقرار کنیم.

- لعنتی.

- لعنت به من.

- آرام باش.

- نمی‌تونم. سه‌سند داغونم. می‌فهمی؟

- آره.

- خب پس نگو آرام باش.

- باشه. اردلان؟

- جانم؟

- این خونه به گند کشیده شده. بیا بریم یه کم تمیز کنیم هوم!

- باشه بریم.

راز پنهان یک شب

و بعد باهم از اتاق خارج شدند و شروع به نظافت خانه کردند. پس از دو ساعت خانه تمیز شد و به روز اولش برگشت و بعد نوبتی حمام کردند و اردلان به آشپزخانه رفت و رو به سهند گفت:

- لطفاً برو پیش امیر بمون. من یه چیزی درست می‌کنم میارم باهم بخوریم.

- باشه. ممنون.

- فقط برنج درست کنم یا نون بخوریم؟

- اگه برنج می‌خوای درست کنی خب از بیرون سفارش بده.

- باشه.

- نفری دو پرس. برای امیر سه پرس.

- سه پرس؟

- خسیس خودم پولش و می‌دم.

- نه. این چه حرفیه داداش! زیاده براش.

- دو روزه هیچی نخورده کمم هست.

- باشه باشه. جوجه سفارش بدم؟

- هر چی دوست داری.

- باشه.

و بعد سمت تلفن رفت. سهند هم سمت اتاق امیر رفت.

---

معین و دکتر بالای سر تارا ایستاده بودند و دکتر داشت او را مداوا می‌کرد در حال گرفتن نبض او بود که معین گفت:

- دکتر سالاری؟ حالش چگونه؟

راز پنهان یک شب

- وخیم. حال روحیش خراب. وضع جسمیش هم تعریفی نداره. ضعف و استرس زیاد این دختر رو به این روز رسونده.

- اردلان فدایش بشه.

- سرگرد منش نیست تو هی از جون اون بیچاره مایه بذار.

- بله که، برادرشه‌ها.

- خیلی خب. راستی!

- هوم؟

- تونستی با مرکز ارتباط برقرار کنی؟

- نه هنوز. موقعیت ندارم. یه چند نفری هنوز بهم شک دارن.

دکتر سالاری به تارا خیره شد و رو به معین گفت:

- بنده خدا! خانواده‌اش می‌دونن اینجا آوردنش اردلان می‌دونه؟

- نه هنوز. اونا منتظر حرکت من هستن.

- خب بچه دست بجنبون. این دختر طفل معصوم گناه داره. تا کی سختی بکشه؟

- خودم گیجم والا نمی‌دونم. معلوم نیست شاهین و دار و دسته‌اش چه نقشه کثیفی تو سرشونه!

همان لحظه تارا ضعیف نالید:

- آ... آب، آب، آب.

دکتر گفت:

- برو آب بیار براش.

معین فوری از جایش بلند شد تا برود آب بیاورد، تارا چشمانش را کمی باز کرد و گریست و ناله وار گفت:

- تو رو خدا منو ببرین پیش امیرم.



راز پنهان یک شب  
دکتر دست او را در دست گرفت و مهربانانه فشرد و با لبخند دلنشینی گفت:

- آروم باش دخترم.

- به... من... دست... زن.

- اومم. من ک\*ث\*ی\*ف و ح\*ر\*و\*م نیستم. هرگز نگو. این کلمات مناسب یه دختر خانوم گل و با وقاری مثل تو نیست.

و دستش را آرام فشرد. همان لحظه معین با لیوان آب آمد و کنار تارا قرار گرفت و نزدیک دهان او برد که تارا سرش را برگرداند. معین گفت:

- مگه آب نمی خواستی؟

- آبی که ح\*ر\*و\*م باشه نه.

- این آب ح\*ر\*و\*م نیست.

- نمی خوام دروغگو.

- داری با اعصاب من بازی می کنیا.

تارا ترسید و بیشتر گریست دکتر به حرف آمد و گفت:

- چته؟ مگه نمی بینی ازت می ترسه؟

- ول کن دکتر.

- درست صحبت کن.

- شرمنده. یه لحظه از کوره در رفتم.

- اشکال نداره.

- به هر حال ببخشید.

راز پنهان یک شبیح

- بخشیدم. پسر برو برایش یه آب معدنی بخر. یه غذای درست و حسابی هم برایش درست کن. حلال!

- ولی دکتر شما که می‌دونی!

- بله من می‌دونم. این بچه که نمی‌دونه. تو برو من سعی می‌کنم یه سری حرف‌ها رو با جزئیات برایش توضیح بدم.

- مواظب باشین. دیوار موش داره.

- می‌دونم برو.

معین رفت و دکتر موقعیت را مناسب دانست و رو به تارا گفت:

- از دست معین ناراحت نباشی! این روزها اعصابش بهم ریخته.

تارا مظلوم گفت:

- ازش می‌ترسم. همش می‌خواد منو بزنه.

- غلط کرده. بلوف زده.

- نه.

- دخترم یه سری چیزا هست که نمی‌دونی لازمه برات رک و پوست کنده توضیح بدم.

- چی؟

- اول باید قول بدی حرفایی که می‌زنیم رو به کسی نگی و از دهنِت نپره.

- قول.

- معین پلیس، سرگرد سوم دایره بخش جنایی.

تارا متعجب گفت:

- ها؟

- گوش کن.

راز پنهان یک شبیح

- باشه.

- منم تو نیروی پلیس دکترم. معین یه نفوذی هست که اومده اطلاعات جمع کنه. اون با برادرت همکاره. سرگرد اردلان منش.

- دروغ؟

- راست می‌گم.

- اگه پلیسه چرا منو فراری نمی‌ده؟

- چون چند نفری بهش مشکوکن. خطرناکه ممکنه جون هر دوتون به خطر بی‌افته.

- مگه نمی‌گید پلیسه؟ پس چرا به خطر بی‌افته؟

- ما هنوز نتونستیم با مرکز ارتباط برقرار کنیم.

- چرا؟

- چون موقعیت نیست. اگه حرکتی اشتباه بکنیم جون هر سه مون تو خطر می‌افته. اردلان منتظره یه حرکت از ماست تا پلیس فعالیتش و شروع کنه.

- داداشی می‌دونه اینجام؟

- اونا از این مخفی‌گاه اطلاعی ندارن فقط می‌دونن که چند تا هست.

- ما الان کجاییم؟

- میدان انقلاب.

- مگه اینجا تبریز نیست؟

- چی؟

- آخه اون روز که منو دزدیدن داشتن می‌گفتن منو ببرن پیش رییس که تبریزه. اون هم مئه اینکه گفته که منو ببرن مخفی‌گاه شهید شاهد... اممم.

راز پنهان یک شب

دکتر متعجب گفت:

- شاهین؟

- آره آره.

- ببینم تو مطمئنی گفتن رییس تبریزه؟

- آره. رییس کیه؟

- همون شاهین. رییس باند قاچاقچیان تو کل ایران.

- ووی من می ترسم.

- نترس. تا موقعی که من و معین هستیم مراقبت هستیم.

- اون خیلی بدجنسه. همش اذیت می کنه.

- تو هم سر به سرش می ذاری.

- کتک می زنه.

- نمی زنه. اون سرگرد لایق و خوبیه.

همان لحظه در از پشت صدا خورد. دکتر مشکوک گفت:

- از جات تکون نخور. الان میام.

و بعد فوری از در بیرون رفت و دید محافظی هل کرده و دارد می رود فوری دنبالش رفت و او را تعقیب کرد محافظ

سمت زیرزمین رفت و گوشی را از جیب خارج کرد و خواست تماس بگیرد که دکتر رو به رویش ایستاد و گفت:

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟

محافظ هل کرده گفت:

- من؟ هی... هیچی.

راز پنهان یک شب

- گوشه و بده من.

- ها؟

دکتر لبه شلوارش را فوری بالا داد و اسلحه را از داخل جوراب که نزدیک کفشش بود در آورد و سمت او نشانه گرفت و محکم و جدی گفت:

- گوشه و بده تا یه تیر تو مخت خالی نکردم.

- غلط کردم.

گلوله اول را به هوا شلیک کرد و گفت:

- یالله بده من.

محافظ گوشه را دست او سپرد و به دو محافظ را که آن‌ها هم جزو نفوذی‌ها بودند را صدا زد.

- صادق دانیال؟

هر دو آمدند و دکتر رو به آن‌ها گفت:

- خوب بگردینش. بعد دست و پا و دهانش و محکم با طناب ببندین.

- چشم.

هر دو به محافظ نزدیک شدند و او را روی صندلی بستند و بعد خیلی بی سر و صدا آن جا را ترک کردند و دکتر دوباره به اتاق تارا برگشت و تارا گفت:

- چی شد؟

- چیز خاصی نبود.

تارا به او مشکوک خیره شد که دکتر گفت:

- همین قدر بدونی کافیه. بیشتر از این بدونی برات خطرناکه.

راز پنهان یک شب

- باشه.

- حالا بهتری؟

- نه. همش تپش قلب و حالت تهوع دارم. معده‌ام درد می‌کنه. دلم درد می‌کنه. سرم گیج می‌ره. تمام بدنم بی‌حسه.

و بعد سر به زیر گفتم:

- منو ببر پیش امیر.

دکتر ناراحت گفتم:

- متأسفم در حال حاضر از دست ما هیچ کاری بر نمی‌آد. ایشالله زود خوب بشی. من کمکت می‌کنم.

حال تارا مغموم و گرفته شد. دکتر با لحن اطمینان‌بخش گفت:

- معین و اردلان نجات می‌دن. منم هستم. مصطفی هم هست. نا امید نباش دختر خوشگل.

نور امید می‌مضاعف در دل او روشن شد و با لبخندی تلخ گفت:

- ممنون. و تشکر از دلگرمی تون.

- قابل‌دخترم و نداره.

همان لحظه معین با سینی پر از غذا و مخلفات آمد و گفت:

- خب تارا خانوم اینم غذای خوشمزه با مخلفات.

و بعد روی کنار تخت گذاشت و گفت:

- از هر حلالی حلال تره. باید همش و بخوری.

تارا به او خیره شد و نادم گفت:

- من بابت رفتارم عذر می‌خوام جناب سرگرد.

راز پنهان یک شب

- مهم نیست. تو هم باید منو ببخشی. من هیچ وقت قصد کتک زدن و نداشتم فقط خواستم بترسونمت. شرمنده خواهر.

- دشمن تون شرمنده.

تارا آرام بلند شد و روی تخت نشست و به غذا خیره شد و ناگهان از دهانش خارج شد.

- ای کاش یه چیز ملس و ترش هم بود. هوس کردم.

- مگه حامله‌ای؟

تارا سرخ شد و سر به زیر برد که معین گفت:

- معذرت می‌خوام. من تو اتاقم رب انار دارم. الان برات میارم.

و فوری بلند و شد و رفت. دکتر رو به تارا گفت:

- با این علائمی که تو داری بعید نیست حامله باشی.

تارا شرمگین گفت:

- نه دکتر.

- از کجا می‌دونی؟ فردا یه بیبی چک تهیه می‌کنم برات میارم.

تارا سر به زیر نهاد و سکوت کرد، معین آمد و رب انار را کنارش نهاد، تارا با دست‌های بی‌جانش آن را برداشت و کنارش زیر پتو قرار داد تا بعداً بخورد که معین به دکتر چشمکی زد و باهم خندیدند تارا که متوجه حرکت آن‌ها شده بود با گونه‌های سرخ شرمگین گفت:

- معذرت می‌خوام.

معین با خنده نمکینی که او را جذاب‌تر نشان می‌داد، با همان خنده رو به تارا گفت:

- مهم نیست. راحت باش.

- به اردلان می‌گم اذیتم می‌کنی.

راز پنهان یک شب

- چه قدر تو ناز داری دختر.

تارا دیگر چیزی نگفت. در عوض معین غذای او را با خورشت قیمه آغشته کرد و قاشق غذا را نزدیک دهان او برد و تارا شرمگین گفت:

- خودم می‌تونم بخورم.

- نیازی نیست خجالت بکشی. فعلاً خودم بهت می‌رسم تا حالت خوب بشه.

دکتر از جا بلند شد و در حالی که سمت در می‌رفت رو به معین گفت:

- من دیگه می‌رم. حالش بد شد خبرم کن.

- ممنون دکتر.

- راستی یه فکری به حال اون محافظ بکن انداختمش تو زیرزمین. فکر کنم یه چیزایی شنیده.

- اوکی باشه.

دکتر رفت و معین کل غذا را به خورد تارا داد و داشت سالاد در دهان او می‌گذاشت که تارا سر عقب برد و کمی آب خورد و گفت:

- نمی‌خوام دیگه.

- بخور. یه کم دیگه مونده.

- نه.

- تارا خانوم؟ آمم بخور.

و تا ته غذا را به خوردش داد و گفت:

- حالا شد.

- ممنون.



راز پنهان یک شبیح  
و بعد کاغذی از جیب در آورد و رو به تارا نشان داد و گفت:

- اینو بگیر.

تارا آن را گرفت و خیره به اعداد نامفهوم شد و گیج گفت:

- این چیه؟

- این کد مخفی برای نفوذی‌هاست. هر موقع خواستی باهام یا با یه نفوذی ارتباط برقرار کنی باید این کد همراهت باشه.

- ۲۲۳،۲۲۴،۳۴۱۲ ( دویست و بیست و سه، دویست و بیست و چهار، سی و چهار، دوازده ).

- نه نه. اعداد و اشتباه خوندی ببین باید این طوری بخونی. دو دو، سه دو، بیست و چهار، سه چهار، دوازده. متوجه شدی؟

- آره.

- خب حالا تکرار کن.

- ۲،۲،۳،۲،۲۴،۳،۴،۱۲ همینطوری؟

- آفرین. این کد باید همیشه یادت باشه.

- باشه. ولی چه معنی می ده؟

- زیاد ندونی بهتره.

- می شه بخوابم.

- باشه. حالت هنوز کامل خوب نشده.

- ترشی همش مال خودم باشه؟

- زیاد دارم. مال خودت. باز هم خواستی بهم بگو.

راز پنهان یک شب

- ممنون سرگرد.

- دیگه بهم نگو سرگرد می شنون.

- باشه. آقا معین. ممنون.

معین سینی غذا را برداشت و از اتاق او خارج شد. تارا فوری از زیر پتو ترشی را بیرون آورد و در آن را باز کرد و انگشتی زد و خورد، مزه را چشید و بیشتر خورد. سپس در را بست و آن را کنار بالشش گذاشت و دراز کشید و به خلسه‌ای شیرین از خواب فرو رفت.

معین با صادق و دانیال به زیر زمین رفت، با نقشه‌ای که کشیده بود می توانست با مرکز ارتباط برقرار کند، نزدیک محافظ شد و صادق رو به معین گفت:

- ممکنه گروه از غیبت طولانی با خبر بشه و دنبالش بگردن ما باید زودتر یه فکری بکنیم.

معین رو به دانیال گفت:

- دهنش و باز کن.

و بعد رو به صادق گفت:

- فکر اونجا رو هم کردم.

- چه فکری؟

همان لحظه محافظ خشمگین گفت:

- شماها پلیسین؟

معین پوزخندی زد و رو به او گفت:

- گوش کن ح\*ر\*و\*م\*م خور. باید هر چی می گم گوش کنی وگرنه می کشمت شیرفهمه؟

- نه.

معین لباسش را بالا زد و اسلحه را از شکمش برداشت و سمت او نشانه گرفت و محکم گفت:

راز پنهان یک شب

- حالا چی؟

محافظ ترسید و گفت:

- با... باشه.

- زنگ می‌زنی به همون شماره‌ای که می‌خواستی بزنگی، حرفایی که من می‌گم و بهش می‌زنی.

- باشه.

- حالا به کی می‌خواستی زنگ بزنی؟

- ناصر.

- ناصر کیه؟

- اون همه جا با شاهینه.

معین گوشی محافظ را که از دکتر سالاری گرفته بود را از جیب خارج کرد و شماره ناصر را پیدا کرد و تماس گرفت و گفت:

- وای به حالت حرف اضافه بزنی.

و گوشی را کنار گوش او گذاشت صدای نکره‌ی ناصر به گوش رسید:

- چیه کامی؟

- علیک. به رییس بگو دختره جاش امنه. الانم تو اتاق زندانیه.

- معین و اون دکتره چی؟

- چیز مشکوکی ندیدم.

- بسیار خب.

بوق ممتد به گوش رسید، معین شنود را روشن کرد و خواست با مرکز ارتباط برقرار کند که صادق گفت:

راز پنهان یک شب

- قربان ساعت نزدیک ده شده. الان مرکز بسته شده.

- لعنتی. فردا صبح همین جا باشین.

- چشم.

و بعد رو به دانیال گفت:

- دهنش و ببند.

و بعد رو به صادق گفت:

- من فردا به بهانه خرید می‌رم سوپر مارکت و با مرکز ارتباط برقرار می‌کنم. تو همین جا می‌مونی مراقب اون دختر

می‌شی.

- چشم.

و بعد رو به دانیال گفت:

- تو هم هماهنگی کن یه ماشین بذارن کوچه پشتی این خوک و تحویل مرکز بدیم.

- چشم.

و بعد رو به هر دو گفت:

- حواس تون جمع باشه.

هر دو اطاعت کردند. معین رفت و صادق و دانیال هم به دنبالش. محافظ با دست و پای بسته به صندلی همان جا در

فضای تاریک باقی ماند.

---

اردلان و سهند غذای شان را خورده بودند. چای هم نوشیده بودند. هر دو کنار امیر نشستند. اردلان به سودا  
زنگ زده بود و از حال او و بچه‌ها و ترگل با خبر شده بود. سهند هم از حال خانومش با خبر شده بود. هر دو داشتند  
باهم صحبت می‌کردند. که هذیون‌های امیر شروع شد.

راز پنهان یک شب

- تارا، تارام و می‌خوام. تارا. تارا.

سهند او را صدا زد.

- امیر؟ بیدار شو پسر خوب.

امیر چشمانش را نیمه‌جان باز کرد و فوری نشست که صدای آخ او بلند شد.

- آخ.

- خوبی؟

- تارا. تارای من داره زجر می‌کشه.

همان لحظه تارا از خواب بیدار شده بود و حالت تهوع داشت. امیر بر آشفت، خوب از راه دور حس و حال تارا را حس می‌کرد. داد زد.

- اون حالش خوب نیست.

- آروم باش مرد. آروم.

امیر رو به اردلان با بغض گفت:

- تارای منو بهم برگردون.

اردلان ناراحت رویش را برگرداند. امیر فریاد کشید.

- تارا.

و سرش را محکم به کمد کوبید. سهند فوری او را نگه داشت و گفت:

- هیسس.

همان لحظه گوشی اردلان زنگ خورد. مصطفی بود، اردلان بلند شد و گفت:

- می‌رم غذاش و گرم کنم.

راز پنهان یک شبیح  
و هم‌زمان گوشه‌ی را جواب داد.

- جانم مصطفی؟

از اتاق خارج شد. سهند امیر را آرام کرد. اردلان در حالی که غذا را گرم می‌کرد با مصطفی صحبت می‌کرد.

- کجایی اردلان؟

- پیش امیر.

- حالش خوبه؟

- چی بگم! تا اوادم دیدم بیهوش افتاده وسط سالن. خونه هم درب و داغون.

- الان حالش چطوره؟

- زنگ زدم سهند اومد دیدش. تازه ده دقیقه است به هوش اومده. خونه رو گذاشت رو سرش. تازه آروم شده.

- منم دارم میام اونجا.

- تو کجا؟ لازم نکرده برو خونه‌ات زنداداش تنه‌است.

- نگران نباش. اول رفتم خونه شامم و خوردم بعد بردمش خونه برادرش.

- آها خب بیا. الان کجایی؟

- تو راه اونجا. سهند هست هنوز؟

- آره.

اردلان غذا را گرم کرد و گفت:

- حالا بیا صحبت می‌کنیم. کاری نداری فعلاً؟

- نه فعلاً.

راز پنهان یک شب

تماس قطع شد. اردلان گوشی را داخل جیب گذاشت و غذا را داخل سینی گذاشت و لیوان و پارچ دوغ و آب را هم داخل سینی گذاشت و به همراه سیر و بعد سمت اتاق رفت و با پا در را باز کرد و سینی را مقابل امیر گذاشت و گفت:  
- بخور.

امیر اخم تندی کرد و گفت:

- از اینجا ببرش.

اردلان عصبی به او تشر زد.

- کوفت کن. دو سه روزه هیچی نخوردی.

امیر با چشمانی به غمبار نشسته، ناراحت گفت:

- تارای من، معلوم نیست چیزی خورده یا نه!

سهند غمگین گفت:

- باور کن تارا دوست نداره تو رو ضعیف ببینه. بخور و قوی باش.

- نمی خورم.

اردلان عصبی گفت:

- به جون خودم می زنم ناکارت می کنم.

- تارا.

- امیر؟ با توأم.

- تارا.

- من نجاتش می دم قول دادم. یادت نیست؟

- تارا.

راز پنهان یک شب  
اردلان رو به سهند گفت:

- تو یه چیزی بگو.

- الان حالش خوب نیست قاطی کرده.

اردلان رو به امیر آرام گفت:

- چرا با خودت این کار رو کردی؟ مگه نگفتم سر خودت بلا ملا نیاری؟!

امیر با چشمانی به غم نشسته، با بغض فقط به او خیره شد. اردلان او را مردانه در آغوش کشید و گفت:

- خیلی خب. من معذرت می‌خوام. خواهش می‌کنم سر خودت بلا نیار.

و بعد او را از آغوش جدا کرد و گفت:

- حالا هم لطفاً غذات و بخور.

همان لحظه زنگ خانه زده شد، سهند رو به اردلان گفت:

- تو باش. من باز می‌کنم.

- مرسی.

و بعد بلند شد و از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد به همراه مصطفی داخل شد، مصطفی وقتی امیر را دید، عصبی غریب.

- وای خدای من. امیر، امیر. تو یه دیونه‌ی بی‌شعوری. تو... تو...

ولی، وقتی چهره‌ی درهم و چشمان غمگین او را دید از ادامه حرف خود پشیمان شد. آه غمناکی کشید و فقط گفت:

- متأسفم.

اردلان گفت:

- اول سلام می‌کنن.



راز پنهان یک شب

- سلام.

و بعد اردلان رو به امیر گفت:

- غذات و بخور دیگه.

و بعد رو به سهند گفت:

- بمون تا غذاش و کامل بخوره.

و بعد بلند شد و دست مصطفی را گرفت و گفت:

- بیا بریم کارت دارم.

و او را به بیرون از اتاق برد.

گاهی اوقات،

ما زندگی را سخت نمی‌گیریم.

بلکه، این زندگی است که،

به ما سخت می‌گیرد.

---

## روز بعد ##

مخفی گاه تهران\_ میدان انقلاب.

تارا ساعت نزدیک به هشت بیدار شد. دست و رویش را شست و روی تختش نشست. همان لحظه معین و دکتر در زدند و وارد شدند. معین سینی صبحانه را روی تخت گذاشت و رو به او گفت:

راز پنهان یک شب

- بهتری؟

- اهم.

- می تونم صبحونه بخورم؟

- آره حتماً. ولی قبلش دکتر کارت داره.

تارا منتظر به دکتر خیره شد. دکتر از کیف چرمی خود بیبی چک را خارج کرد و به دست تارا سپرد. تارا شرمگین سر به زیر نهاد و دکتر گفت:

- برو انجام بده ببین... اممم... می تونی بفهمی که؟

تارا شرمگین فقط سری تکان داد و فوری سمت د\*س\*ت\*ش\*و\*یی رفت و بعد از پنج دقیقه خجل و شاد و پر از استرس بیرون آمد و روی تخت سر به زیر نشست. که دکتر گفت:

- چی شد؟ مثبت یا منفی؟

تارا خجالتی و با لکنت گفت:

- م... م...

- بگو خجالت نکش.

- م... م... بت.

- الهی عزیزم. مبارکت باشه.

معین هم تبریک گفت، ولی، دکتر برای اطمینان گفت:

- یه آزمایش خون هم باید ازت بگیرم تا کامل مطمئن بشم.

تارا از فشار استرس می ترسید و می لرزید. نیاز داشت که امیر کنارش باشد و او را آرام کند.

دکتر سرنگ را آماده کرد و گفت:

راز پنهان یک شبیح  
- آستینت و بزن بالا گل دختر.

تارا آستین لباسش را بالا برد و دکتر سرنگ را با ملایمت داخل پوست دستش فرو برد.

- آخ.

- چیزی نیست. تو نگاه نکن.

و بعد از دستش خون کشید و پنبه را روی دست او گذاشت و چسب زد. و بعد خون را از داخل سرنگ به جعبه کوچکی ریخت و گفت:

- می برم بیمارستان فردا صبح جواب آزمایشت و برات میارم.

- م... ممنون.

- خواهش می کنم.

و بعد رو به معین گفت:

- قبل صبحونه اش، اون آبمیوه رو بده بهش بخوره.

- باشه.

دکتر خداحافظی کرد و رفت. معین آبمیوه را باز کرد و به دست تارا سپرد و تارا آن را کامل خورد.

و بعد شروع به صبحانه خوردن کرد. معین کمی با او صحبت کرد و در هنگام بیرون رفتن گفت:

- من مأموریت دارم. به یکی از محافظها می گم مراقبت باشه.

- ممنون.

معین رفت.

حدود یک ساعت گذشته بود و تارا بی حوصله و دماغ روی تخت نشسته بود و هر از گاهی ترشی را انگشت می زد و می خورد. ناگهان در تقه ای خورد و تارا فوری ترشی را کنار گذاشت و گفت:

راز پنهان یک شب

- بله؟

محافظ در را باز کرد و رو به تارا گفت:

- سلام. حال تون خوبه؟

- سلام. بله.

- ۱۲، ۴، ۳، ۲، ۲۴، ۲، ۳، ۲، ۲ من مراقب تون هستم.

- شما هم نفوذی هستی؟

- بله.

- موفق باشین. ممنون.

- خواهش می‌کنم.

محافظ رفت و در را بست و تارا دوباره تنها شد. دستی به شکمش کشید و آهسته با بغض و غمگین نالید.

- خدا جونم؟ آخه الان وقتش بود؟ حالا که آوردی خودت مراقبش باش.

اشک ریخت و با خود گفت:

- امیر خوبی؟ حالت خوبه؟ غذا خوردی؟

بیشتر اشک ریخت و گفت:

- امیرم دلم تنگ شده برات. کجایی بهت چای بدم خستگی‌ها در بره!

صدایش به بغض تبدیل شد و با خود زمزمه کرد.

- کجایی که ببینی یه نی نی باز هم از ثمره‌ی تو داره تو وجودم شکل می‌گیره؟

این دخترک مظلوم حقش ظلم نبود. حقش این بود که کنار امیر باشد و با شادی خبر خوش نی‌اش را به او دهد.

ولی، حالا اینجا بود و داشت گریه می‌کرد.

راز پنهان یک شبیح

امروز معین به سوپری رفت و یک سری خبرها و حال و احوال تارا را به مرکز داد و در آخر وقتی که داشت از قفسه‌ی آرمیوه‌ها، وسیله بر می‌داشت گفت:

- از حالا کار ما سخت تر شده.

اردلان گوشی هدفون را به گوش زد و گفت:

- چطور؟

- اونش رو فردا که مطمئن شدم بهتون می‌گم.

- معین تارا چگونه؟

معین از قفسه کلوچه برداشت و گفت:

- نگران نباش. من و دکتر حواس مون بهش هست.

- جبران می‌کنم.

- لازم نیست. من دیگه باید برم. خدافظ.

- موفق باشی.

معین شنود را خاموش کرد و بعد برای آن که کسی شک نکند. خرید کرد. چند آرمیوه و کلوچه و ترشی برای تارا خرید و بیرون رفت.

دانیال در خیابان پشتی محافظ را سوار ماشین کرد و تحویل پلیس داد و در آخر یکی از مأمورین که لباس شخصی پوشیده بود گفت:

- از خواهر سرگرد منش چه خبر؟

- خبر زیادی ندارم. فقط می‌دونم دیروز حالش بد شد و دکتر اومد معاینه‌اش کرد.

- مرسی. تا بیشتر شک نکردن فوری برو.

- مراقب اون باشین فرار نکنه.

راز پنهان یک شب

- هستیم.

- خدافظ.

و فوری از آن جا رفت و ماشین حرکت کرد و رفت. وقتی دانیال به در ورود و خروج مخفی گاه رسید. همزمان با او معین هم آمد و گفت:

- چی شد؟

- انجام شد. شما چی قربان؟

- منم خبرها رو به سرگرد منش دادم.

و بعد هر دو نفس آسوده‌ای کشیدند و در را باز کردند و وارد مخفی گاه شدند. وقتی وارد خانه شدند. دانیال سمت آشپزخانه رفت و معین با پلاستیک پر از خرید سمت اتاق تارا رفت و رو به صادق گفت:

- بهش سر زدی؟

- بله.

- حالش چطوره؟

- خوبه.

- کارها خوب پیش رفت؟

- آره. در رو باز کن.

صادق در باز کرد و معین وارد اتاق تارا شد و همان لحظه تارا از حالت خواب بلند شد و روی تخت نشست و اشک‌هایش را پاک کرد. معین وسایل‌ها را از پلاستیک خارج کرد و داخل یخچال کوچکی که کنار دیوار نزدیک به در چسبیده بود گذاشت و یکی را نگه داشت. در یخچال را بست و نزدیک تارا رفت و کنارش روی تخت نشست و گفت:

- گریه کردی؟

راز پنهان یک شب

- اوهوم.

- گریه خوبه. ولی بهت صدمه می زنه.

- معین اسم واقعی تون هست؟

- آره. چه طور؟

- هیچی.

- حتماً یه چیزی هست که می پرسى نه؟

- آخه تو فیلمها دیدم جاسوس هویتش و تغییر می ده.

- آره. من فامیلیم و تغییر دادم.

- آهان.

- این آبمیوه و کلوچه رو بخور.

- ممنون.

- من دیگه می رم. فعلاً.

- روز خوش

معین از جا بلند شد و سمت اتاق خودش رفت.

امروز فعالیت پلیس شروع شد. و قرار شد مدیوم را پیدا کنند. و از محافظی که کامی نام داشت اطلاعات بگیرند. شاهین هم بیکار نماند و در طی سالهایی که مشغول آماده سازی بودند. جاسوسی بین پلیس گذاشتند. و حالا با اشاره او جاسوس آنها به منطقه ناحیه ۳ که مرکز بود انتقال یافت.

ناحیه ۳ جایی بود که اردلان و مصطفی آن جا کار می کردند.

حالا جاسوس باید فعالیتش را در آن جا آغاز می کرد.

راز پنهان یک شب  
امروز با همه فعالیت‌ها و سختی‌ها و دردها و رنج‌هایش، به پایان رسید.  
خورشید و ماه دست به دست هم دادند و روز دیگری را پدید آوردند.

---

روز بعد.

---

صبح بود و تارا کمی از ترشی‌اش را خورده بود و روی تختش غمگین و افسرده نشسته بود. که دکتر سالاری و معین بعد از در زدن وارد اتاق او شدند. معین کنارش نشست و دکتر رو به روی او روی صندلی نشسته بود، نگاهی به تارا کرد و گفت:

- خودت بگو.

- چی رو؟

- اینکه جواب منفی باشه یا مثبت؟

- هر چی خواست خدا باشه.

- تبریک می‌گم تو یه مسافر کوچولو تو راه داری. این مسافر کوچولوت پنج روزشه.

اشک در چشمان تارا حلقه بست ندانست چرا!! ولی فقط ای کاش الان امیر را کنارش داشت تا او هم خوشحال می‌شد.

معین هم گفت:

- مبارکه.

و سپس رو به دکتر گفت:

- ولی دکتر...



راز پنهان یک شبیح  
دکتر نگاهی به معین کرد و گفت:

- بله؟

- باید مخفی نگه داریم. و کسی نباید بفهمه. و اینکه الان باید بیشتر به خودش و مسافر تو راهیش رسیدگی کنیم.

- بله حتماً.

و بعد دکتر رو به تارا کرد و گفت:

- دخترم؟

- بله؟

- سرت و بگیر بالا و خجالت نکش.

تارا سر را بلند کرد و دکتر ادامه داد.

- می‌دونم سخته برات. درکت می‌کنم. ولی سعی کن استرس و ناراحتی رو از خودت دور کنی. نه برای تو خوبه، نه برای اون جنین.

معین گفت:

- تارا خانوم؟ دکتر سالاری راست می‌گن ما هم تنهاتون نمی‌ذاریم. منو مثله برادرتون بدونین و هر چی خواستین بگین فوری براتون تهیه می‌کنم.

دکتر گفت:

- تارا خانوم اون الان یه جنینه و هر چی بیشتر رشد کنه روحیه بد شما روی اون تأثیر می‌ذاره. سعی کن استرس و از خودت دور کنی.

تارا آهسته گفت:

- سعی می‌کنم.

- خوبه.

راز پنهان یک شبخ  
ولی، دوباره اشک ریخت و گفت:

- برگه آزمایشم کو؟

دکتر برگه آزمایش را تحویل او داد و گفت:

- باز که داری گریه می کنی.

- ببخشید. ولی می خوام تنها باشم.

دکتر و معین با خداحافظی ساده‌ای از اتاق بیرون رفتند. تارا زیر پتو فرو رفت و صدای گریه‌هایش بلند شد و هق هق زد. پس از چند دقیقه معین از اتاق خودش بیرون آمد تا به سوپرمارکت برود و خبر را به اردلان بدهد. که صدای گریه‌های تارا او را سمت اتاق تارا کشاند. در را باز کرد و کنارش نشست و پتو را از روی او کنار زد و گفت:

- بس کن.

- امیرم و می خوام.

- مگه قرار نشد استرس و از خودت دور کنی.

- امیرم و بهم بده.

- مگه امیر آبنبات چوبیه بهت بدم؟

- امیر!

- هیشش. اینجا امیر وجود نداره. پس آرام باش.

تارا جیغ کشید و با صدای بلند گفت:

- امیرم و می خوام. داداشی اردلانم و می خوام. ترگلم و می خوام. داداشی مصطفی و سهند. دلم براشون تنگ شده.

امیر!

معین او را با پتو که دورش پیچیده شده بود در آغوش کشید و ملایم گفت:

- آرام باش. ازت خواهش می کنم.

راز پنهان یک شب

- ولم کن نامحرم. ولم کن.

- من دستم دور پتو هست اصلا به بدنت بر هم نمی خوره. جیغ و داد نزن.

- ولم کن.

- هیش، آروم باش. ببین اگه تو همیشه آروم باشی. منم قول می دم تو یه موقعیت مناسب با امیر تماس بگیرم که بتونی باهاش صحبت کنی.

- قول می دی؟

- آره.

- ولم کن.

معین تارا را رها کرد و تارا گفت:

- باشه.

- آفرین دختر خوب. من باید برم تا دیر نشده.

- موفق باشی.

معین لبخندی به رویش پاشید و از اتاق خارج شد و از مخفی گاه خارج شد و سمت سوپرمارکت رفت و داخل سوپری شد. و در حالی که سمت قفسه‌ی شیر پاکتی‌ها می‌رفت تماس با اردلان و مرکز را از طریق شنود فعال کرد.

یکی از ستفان هدفون به گوش زده بود و رو به روی کامپیوتر قرار داشت، که متوجه شد شنود معین روشن شده، همگی را خبر کرد و همگی پشت کامپیوتر قرار گرفتند و هدفون‌ها روشن شد. اردلان هدفون به گوش زد و گفت:

- معین؟

- سلام سرگرد منش.

- سلام. خوبی؟

- مرسی.

راز پنهان یک شب

ستفان محمدی گفت:

- اوضاع اون ور چطوره؟

- بدک نیست.

ستفان عزیزی گفت:

- از شاهین چه خبر؟

معین از قفسه بالا چی توز نمکی برداشت و گفت:

- خبری ندارم.

و بعد از کمی مکث گفت:

- اردلان؟

- بله؟

- باهات کار خصوصی دارم.

اردلان رو به همه با تحکم دستور داد.

- همه‌ی هدفون‌ها خاموش، بذارید پایین.

همگی هدفون را پایین گذاشتند و بعد خاموش کردند. که اردلان گفت:

- خب بگو.

- امم، راستش!

- بگو دیگه.

- دکتر از تارا خانوم آزمایش خون گرفت.

- خب؟

راز پنهان یک شب

- تارا خانوم با امروز شش روزه که حامله هستن.

اردلان شوکه گفت؛

- چی؟ چطور ممکنه؟ یعنی قبل اینکه بگیرنش؟

- بله.

- ای خدا.

- به شوهرش بگو داره دوباره بابا می شه.

- معین مطمئنی اشتباهی نشده؟

- هیچ اشتباهی در کار نیست.

- یعنی چی؟ ای بابا.

- نگران نباش من مواظب هردوشون هستم.

- ممنون. جبران می کنم.

- وظیفه است. جبران چیه! راستی!

- بله؟

- خواهرت و یار ترشی کرده. تا الان دو تا شیشه بزرگ ترشی و تموم کرد.

- الهی من فداش بشم.

- اوهوم. در ضمن مخفی گاه شاهین تبریزه.

- کجاش؟

- نمی دونم.

- مرسی. تا همین جاش هم خیلی کمک کردی.

راز پنهان یک شب

- خواهش، من برم. کاری نداری؟

- مراقب خودت باش. خدافظ.

- خدافظ.

معین پس از آن که خداحافظی کرد. پول خریدهایش را پرداخت کرد و دوباره به مخفی گاه برگشت.

---

اردلان در اتاق بازجویی روی صندلی رو به روی مجرم نشست. ( همان محافظ کامی ) از او سوال پرسید، مجرم سکوت کرد. اردلان حرصی جدی و محکم داد کشید.

- لالپونی گرفتی؟ بگو شاهین کجاست؟ مخفی گاهش کجاست؟

- نمی دونم.

- حرف نمی زنی نه؟

- چرا باید راجع به چیزی که نمی دونم حرف بزنم؟

- سوال و سوال جواب نده.

مجرم پوزخند زد. اردلان عصبی دندان به هم سایید و گفت:

- به حرفت میارم.

بلند شد و سمت چپ رفت و شلاقی که روی دیوار آویزان بود را برداشت و گفت:

- گفتم اسمت چیه؟

- کامبیز.

اردلان شلاق به دست به او نزدیک شد و گفت:

- خب کامبیز برای آخرین بار می پرسم مخفی گاه شاهین کجاست؟

راز پنهان یک شب

- نمی‌دونم.

اردلان شلاق را در دست چرخاند و سمت او رفت و او را بلند کرد و سمت دیوار رو به رو هل داد و گفت:

- که نمی‌دونی؟

- نه.

۳۰ مین بعد.

اردلان آن قدر او را با شلاق زده بود که او بی‌حس و حال شده بود و با صدای بلند گریه می‌کرد. دستان خود اردلان هم خسته شده بود و کمی درد می‌کرد. اما، از موضع پایین نیامد و خواست باز به او شلاق بزند که مجرم فریاد کشید و با ناله و گریه گفت:

- می‌گم، می‌گم تو رو خدا نزن.

اردلان خونسرد شلاق را پرت زمین کرد و جدی گفت:

- اون دهن بی‌صاحب تو باز کن پس.

مجرم که از فریاد او شوکه شده بود و می‌ترسید، ناله‌ای کرد و گفت:

- به مرگ خودم فقط می‌دونم مخفی‌گاهش تو تبریزه.

- کدوم قسمتش؟

- به خدا نمی‌دونم.

- رابط تو کیه؟

- ناصر.

- ناصر کیه؟

- اون دست چپ شاهینه، همه کاراش و انجام می‌ده.

راز پنهان یک شب

- شماره تلفنش؟

- اون هر هفته برا رد گم کردن سیمکارت عوض می کنه.

- کجا باهم قرار می ذارین؟

- پارک.

- کدوم پارک؟

- پارک لاله.

- بسیار خب. ولی وای به حالت دروغ گفته باشی.

- نه به جون مادرم.

اردلان پوزخندی زد و با صدای بلند ستفان را زد، ستفان داخل آمد و گفت:

- بله قربان؟

- این تن لش و ببرین هویت شناسی چهره ناصر و طراحی کنین.

- اطاعت.

احترام نظامی گذاشت و مجرم را بلند کرد و برد.

۱۲ ساعت بعد.

شب شده بود و نیروی پلیس سخت در تلاش بود.

مصطفی با عده‌ای از نیروی پلیس به محل اختفای مدیوم رفته بود و او را در حین فرار دستگیر کرده بود و حالا

داشت در اتاق بازجویی از او بازجویی می کرد.

اردلان در اتاق کارش پشت میز روی صندلی نشسته بود و داشت چهره‌ای که به وسیله کامبیز توسط گروه هویت

شناسی طراحی شده بود را نگاه می کرد و سوابق درخشان او را می خواند. او جزو باند بزرگ شاهین خانی به حساب

می آمد. اردلان با صدای در به خود آمد. کاغذ را روی میز قرار داد و گفت:



راز پنهان یک شب

- بفرمایین.

سروان علیزاده پرونده به دست وارد شد و احترام نظامی گذاشت و نزدیک اردلان رفت و گفت:

- خسته نباشین سرگرد.

- شما هم، کارت و بگو.

سروان علیزاده پرونده را روی میز او قرار داد و گفت:

- این پرونده فریدون زینعلی فردا نه صبح دادگاهی داره. شما باید هشت و نیم اونجا باشی.

- مرسی از یاد آوری. می تونی بری.

سروان علیزاده احترام نظامی کرد و قصد رفتن کرد. اردلان بلند شد و گفت:

- صبر کن.

سروان ایستاد و گفت:

- بله قربان؟

- من دارم می رم منزل. سرگرد شهبازی کارش تموم شد بگو یه تماس باهام بگیره.

- اطاعت.

- مرخصی.

سروان دوباره احترام نظامی گذاشت و رفت.

اردلان هم لباس شخصی پوشید و کلاه نظامی را روی آویز قرار داد و زیر لب زمزمه کرد.

- تارا من نجات می دم. قول می دم.

از آگاهی خارج شد.

## روز بعد. ##

دادگاه شلوغ بود و هر کسی به کار خود می پرداخت. رأس ساعت هشت و نیم اردلان به دادگاه آمد و دقایقی بعد دادگاه تشکیل شد و قاضی پرونده آمد.

تعداد معدود افرادی در اتاق دادستان بودند. سرباز مجرم را وارد اتاق کرد.

سپس پس از کلی اظهار نظر، صحبت‌ها، و اعتراضات، فریدون اعتراف کرد.

قاضی این‌گونه حکم صادر کرد.

- با توجه به اینکه مجرم به گناه خود اعتراف کرده و اتهامات علیه خود را قبول دارد. بنا بر اصل قانون ایران چهار سال حبس برای او در نظر گرفته شده. و از آنجایی که گناهایش را پذیرفته، نیروی پلیس یک‌سال را برای او تخفیف قائل شده و ایشان به سه سال حبس محکوم خواهند شد. لذا قابل به ذکر است که پس از سه سال آزادی طبق قولی که خود مجرم بر دست بر قرآن نهاده و گفته، باید پاک زندگی کند. در غیر این صورت قانون ایشان را طبق اصولات قانون مجازات خواهد کرد.

سپس محکم به میز کوبید و با صلابت گفت:

- پایان جلسه.

پس از اتمام جلسه، اردلان کارهای اداری را انجام داد و پرونده را به نیروی پلیس زندان قصر سپرد. و پس از اتمام کارهایش به اداره برگشت.

## یک روز بعد. ##

ساعت دو عصر بود و اردلان و مصطفی باهم سمت خانه امیر حرکت کردند. قرار شد دو نفری به امیر از حاملگی تارا بگویند. هیچ‌کدام نمی‌خواستند بگویند به اصلاح آن‌ها فقط حال امیر بدتر می‌شد. اما اگر نمی‌گفتند و به احتمال یک درصد اتفاقی برای تارا می‌افتاد امیر آن‌ها را نمی‌بخشید پس به این نتیجه رسیدند که امیر را با خبر کنند.

وقتی به خانه امیر رسیدند. وارد خانه شدند و امیر را در چارچوب در دیدند. بعد از سلام و احوال پرسی رفتند روی مبل نشستند. که امیر با غمناک‌ترین صدایی که به زور از گلویش در می‌آمد گفت:

راز پنهان یک شب

- اتفاق جدیدی افتاده که من نمی‌دونم؟

مصطفی اوهومی گفت و اردلان گفت:

- آره.

امیر نیشخندی زد و گفت:

- چه اتفاقی؟ احساس می‌کنم در مورد تارا است آره؟

- آره.

امیر مردمک چشمانش از بی‌قراری لرزید و گفت:

- بگو.

- راستش... راستش...

- بگو دیگه.

- امیر؟

- خواهش می‌کنم بگو.

مصطفی فوری بی‌مقدمه گفت:

- تارا حامله است.

امیر شوکه گفت:

- چی؟

- تارا حامله است.

- شوخی می‌کنی؟

- نه. با امروز هشت روزشه.

راز پنهان یک شبیح  
امیر خنده هیستیریک مانندی کرد و گفت:

- با من شوخی نکن مرد.

- شوخی نکردم.

اردلان گفت:

- راست می‌گه. نفوذی ما به ما اطلاع داده.

امیر بلند شد و دستی در هوا تکان داد، دلش محکم می‌کوبید. بی‌قرار بود. استرس داشت، چشمانش برق خاصی داشت، ولی حالا، در این موقع که تارا گروگان گرفته شده بود؟ برایش خطرناک بود. از اینکه داشت دوباره بابا می‌شد حس خوبی به او القا شد، احساس کرد فشارش جا به جا شده، سرش گیج رفت و نزدیک به افتادن بود که اردلان او را گرفت و روی مبل نشاند و رو به مصطفی گفت:

- برو یه آب قند بیار.

مصطفی به آشپزخانه رفت تا آب قند بیاورد. اردلان رو به امیر نگران گفت:

- چی شد؟ خوبی؟

- تارام و بهم بده اردلان.

- خوبی؟

- تارام و بهم بده.

مصطفی با آب قند آمد و اردلان آن را از دست مصطفی گرفت و نزدیک دهان امیر برد و گفت:

- امیر جان؟ اینو بخور.

و آب قند را خورد او داد. امیر که حالش بهتر شد به یک نقطه نامعلوم زوم کرد و غمگین گفت:

- دارم بازم بابا می‌شم؟

- آره.

راز پنهان یک شب

- از کجا می‌دونی؟

- معین گفت.

- معین کیه؟

- نفوذیه. گفت دکتر ازش آزمایش خون گرفته.

- دکتر چند سالشه؟

- یه مرد مسن.

- معین چند سالشه؟

- بیست و هشت سالشه.

- مجرده یا متأهل؟

- مجرد.

- یه نامحرم پیش زنده؟ واقعاً که.

- امیر؟ معین مرد مطمئنیه.

همان لحظه مصطفی گفت:

- خیالت از بابت معین راحت باشه.

امیر دلش قرص شد اما، هنوز نگران بود. پر بغض اما آرام گفت:

- اون به مراقبت احتیاج داره.

- معین حواسش بهش هست.

امیر به یاد گذشته‌ها افتاد و لبخندی دلنشین توأم با غم بر لبش نشست و گفت:

- این جور مواقع هوس ترشی می‌کنه.

راز پنهان یک شبیح  
- اتفاقاً معین گفت این چند روزه چند تا شیشه ترشی رو تموم کرده.

امیر به گذشته رفت.

وقتی که تارا ترگل را سه ماهه حامله بود.

چند سال پیش.

تارا در آشپزخانه نشسته بود و داشت با ولع ترشی می خورد. امیر رو به رویش نشسته بود و با لذت و عاشقانه به او خیره شده بود. وقتی که تارا ترشی را تمام کرد گفت:

- آخیش چسبید.

- نوش جونت. ترشی گوشه لب و پاک کن.

تارا هنوز حرکتی نکرده بود که امیر جستی زد و نزدیک او شد و گفت:

- خودم پاکش می کنم.

خم شد و ل\*ب او را پر ولع و عاشقانه نوشید و گفت:

- اوهم خیلی چسبید.

تارا که از حرکت ناگهانی او شوکه و شرمگین شده بود. حرصی شد و محکم به بازوی او زد و اخمو گفت:

- فرصت طلب.

- دوست دارم.

- دکتر گفت شیطونی ممنوع.

امیر چشمکی زد و گفت:

راز پنهان یک شب  
- حالا یه کم که اشکال نداره. داره؟  
- آره.

امیر او را از کمر در آغوش گرفت و تارا جیغ بلندی کشید و امیر سرخوش خندید و گفت:  
- من که به حرفت گوش نمی‌دم.  
تارا فریاد کشید و گفت:  
- بی‌ادب ناملد.

امیر به یاد گذشته‌ها لبخندی بر لب نشانده که اردلان او را از گذشته خارج کرد و گفت:  
- کجایی؟ چرا هر چی صدات می‌کنیم جواب نمی‌دی؟ حالت خوبه؟  
- آره خوبم.

- خدا رو شکر.

مصطفی گفت:

- اردلان نمی‌ریم اداره؟ دیر شد.

- چرا الان!

کم کم از امیر خداحافظی کردند و رفتند. و امیر دوباره در تنهایی‌هایش در اوهام به سر برد.

---

روزها از پی هم می‌گذشت و دل‌تنگی راه دور امیر و تارا به یک دیگر بیشتر شده بود. معین و دکتر با اینکه از هر لحاظ به تارا می‌رسیدند اما او بی‌قرار بود و امیر را می‌خواست.

هیچ‌کس حال خوشی نداشت، روزشان جهنم می‌شد و شب‌شان جهنم تر.

راز پنهان یک شبیح

حتی این روزها امیر کمتر ترگل را می‌دید، این سودا و اردلان بودند که به ترگل می‌رسیدند و او را به مهد می‌بردند.

ترگل لچ مادرش را می‌گرفت، پدرش را می‌خواست، گریه‌های این بچه همه را رسوا کرده بود.

اردلان و مصطفی سخت در تلاش بودند.

آن‌ها بی‌خبر از اینکه یک پلیس جاسوس که نفوذی شاهین خانی است، خبرها و ردیاب‌ها را می‌گفتند و جاسوس هم جز به جز کارهای پلیس را به آن‌ها اطلاع رسانی می‌کرد.

اردلان با لباس شخصی در اداره بود و در اتاق کار مصطفی بود و داشت با او صحبت می‌کرد. همان‌طور با هم در حال صحبت بودند که اردلان گفت:

- واقعاً رازی هم هست؟

مصطفی پا روی پا نهاد و گفت:

- مدیوم می‌گه با اجنه‌ها در رابطه است.

- یعنی اونایی که یه مدت تارا رو اذیت می‌کردن اجنه بودن؟

- آره.

- شبیح نبودن؟

- یه جورایی شبیح به حساب میان.

- اون شبیحی که شبیه تارا بوده چی؟

- اون شبیح نیست. یک انسان که توی تصادف چند سال پیش مُرده.

- یعنی...

مصطفی حرف او را قطع کرد و گفت:

- روحش رو اون مدیوم احضار می‌کرده. فقط...



راز پنهان یک شبیح  
سکوت کرد که اردلان گفت:

- فقط چی؟

- رنگ چشماش فرق داره.

- مگه چه رنگیه؟

- کلا جنگلیه. لجنی رنگ.

- اون راز چیه؟

- اون راز ختم می شه به یه راه زیرزمینی، اجنه ها اونجا باهم قرار می ذارن. و اینکه...

اردلان که سکوت او را دید گفت:

- و اینکه چی؟

- می خواستن تارا رو ببرن اونجا تا... تا...

اردلان که دید گفتن حرف برای او مشکل و سخت شده گفت:

- تا؟

- کارش و تموم کنن. که موفق نشدن.

اردلان نگران گفت:

- وای خدای من.

- تونستی آدرس مخفی گاه اصلی شون رو بگیری؟

- اوهوم.

- خوبه.

راز پنهان یک شب

شاهین در حالی که از پله‌ها به طبقه هم کف به سمت پایین می‌رفت گفت:

- من اون دختر و می‌خوام همین روز.

تیمور در حالی که اسلحه را بر کمر می‌بست گفت:

- حتماً رییس.

و جلوتر از شاهین به کمک نرده‌ها به پایین رفت.

شاهین به همکف رسید و خود را روی مبل رها کرد و سیگاری روشن کرد و دودی را هوا کرد و رو به دیگری گفت:

- همین امروز می‌ری میاریش.

جبار گفت:

- چشم رییس.

- مواظب باش فرار نکنه. وگرنه می‌کشمت.

- مراقبم رییس.

- خوبه.

جبار از دید او خارج شد که ناصر نزدیک آمد و گفت:

- شاهین؟

شاهین سیگار را بر تفاله زد و خاموش کرد و رو به شاهین گفت:

- بنال.

- کامبیز دو سه روزه جواب نمی‌ده. غیب شده.

- خب خبر مرگش چی شده؟

- یه خورده مشکوکه.

راز پنهان یک شب

- امروز همراه جبار برو مخفی گاه معین هم یه سر و گوشی آب بده. هم ببین کامبیز کجا گور به گور شده.  
- باشه.

- اینجا نمون منو نگاه نکن. برو پی کارت.

ناصر از دید او خارج شد، شاهین از روی مبل بلند شد و رو به سمیر گفت:

- چه خبر از مدیوم؟

- نتونست فرار کنه گیر پلیس‌ها افتاد.

- خاک بر سر. فریدون چی شد؟

- اونم گیر پلیس‌ها افتاد. دو روز پیش بردنش زندان.

- برو یه سیمکارت جدید بخر بیار.

- باشه.

- باشه نه چشم رییس.

- چشم رییس.

و بعد سمیر در دل گفت "هه، عقده‌ی چشم رییس گفتن داره." و بعد هم رفت.

---

تارا انگشت آخر ترشی را برداشت و خورد و سپس شیشه خالی را کنار تخت گذاشت و روی تخت دراز کشید و دست روی شکمش نهاد که آه از نهادش بلند شد، همان لحظه معین در زد که تارا نشست و بفرما گفت و معین به همراه دکتر وارد شد.

معین روی صندلی نشست و دکتر سالاری کنار او روی تخت نشست و گفت:

- دخترم آستینت و بزن بالا.

راز پنهان یک شبیح

- چ... چرا؟

- تو آستینت و بزنی بالا.

- آ... آخه...

- از چی می ترسی؟

- از... از...

دکتر حرف او را قطع کرد و گفت:

- از بچه؟

- اوهوم.

- برا بچه مشکلی ایجاد نمی کنه.

- چه سرنگی هست؟

- هیپاتیت.

- نه نه.

- گوش کن دخترم این سرنگ باعث می شه از هیپاتیت جلوگیری بشه.

- ولی قبلاً زدم.

- کی زدی؟

- چهار سال پیش.

- خب الان چهار سال گذشته.

- ولی نمی خوام.

معین صندلی را نزدیک کرد و رو به تارا گفت:

راز پنهان یک شب

- تارا خانوم به من نگاه کنین.

تارا اخمو به او خیره شد که معین گفت:

- اخم بهت می آد.

تارا خجالت کشید که معین گفت:

- خب خجالت نکش. گوش کن ببین چی می گم. امروز افراد شاهین زنگ زدن و گفتن آماده ات کنیم می خوان بیان ببرنت.

تارا شوکه گفت:

- نه!

- نگران نباش منم میام. حواسم بهت هست.

- تو رو خدا بذار من برم.

- دست من نیست. باور کن. اگه دست من بود آزادت می کردم. این سرنگم به خاطر اینه که اونجا بعضی هاشون هپاتیت دارن ممکنه به تو هم بگیره. حالا هم دختر خوبی باش و بذار دکتر سرنگش و بزنه.

در تمام مدت که معین حرف می زد تارا گریه می کرد، که با داد معین ساکت شد.

- بس کن دیگه.

- به داداشی می گم سرم داد زد.

معین رو کرد به دکتر و گفت:

- بهش تزریق کن.

دکتر آستین تارا را بالا زد و گفت:

- دستت و شل کن.

راز پنهان یک شب

- نمی خوام.

- دخترم؟

تارا با گریه گفت:

- نمی خوام. من نمی رم می ترسم.

معین با آرامش گفت:

- ما حواس مون به تو و نی نی تو راهیت هست.

و بعد شانه او را در دست گرفت و گفت:

- دستت و شل کن.

فشاری به شانه او وارد کرد و با تحکم گفت:

- زود باش.

- آخ.

معین دستش را فوری از روی شانه او برداشت و گفت:

- حواسم نبود.

سپس پس از آن که کمی با او صحبت کردند و او را دلداری دادند، دکتر به او سرنگ زد و گفت:

- نگران نباش.

- نمی تونم. استرس دارم. می ترسم.

معین که متوجه وضعیت او بود گفت:

- نگاه، بدنش هم می لرزه. آرام باش.

دکتر تارا را روی تخت خواباند و پتو را روی او گذاشت و گفت:

راز پنهان یک شب

- استرس برا خودت و اون جنین خطرناکه. به حرفم گوش کن و چشمت و ببند و بخواب.

تارا با گریه رو به معین گفت:

- تو قول دادی من با امیرم صحبت کنم. می‌خوای بد قولی کنی؟

- یه مرد همیشه سر قولش می‌مونه.

و بعد رو به دکتر گفت:

- می‌تونم بری.

- باشه.

معین به همراه دکتر بلند شد و دکتر رفت و معین دو محافظی که آن‌ها هم جزوی از نفوذی‌ها به حساب می‌آمدند را صدا زد و گفت که هر دو پشت در مراقب باشند که کسی نیاید، سپس فوری داخل اتاق شد و در را بست و گوشی‌اش را از جیب خارج کرد و نزدیک تارا نشست و تارا هم بلند شد و روی تخت نشست که معین گفت:

- فقط امیر. نه هیچ کس دیگه.

تارا مظلوم فقط سر تکان داد. معین آرام گفت:

- خوبه.

و بعد از کمی مکث گفت:

- شماره‌اش و بگو.

- صفر نهصد و نود...

معین منتظر ماند تا بوق بخورد، تارا بی‌طاقت خواست گوشی‌اش را از او بگیرد که معین عقب کشید و گفت:

- صبر کن.

همان لحظه صدای خسته و ضعیف امیر به گوش رسید.

راز پنهان یک شب

- الو؟ بله؟

معین صدایش را با سرفه مصلحتی صاف کرد و به پشت خط گفت:

- سلام. آقا امیر؟

- بله خودمم. شما؟

- من معینم.

امیر نفس‌های تارا را حس کرد، روی مبل نشست و دستی به موهای پریشانش زد و گفت:

- کدوم معین؟

- نفوذی.

امیر بی قرار تند گفت:

- تارا! صدای نفس تارا می‌آد، اون پیش تو، آره؟

معین به حس او و عشق بی کران او در دل تحسین کرد و گفت:

- آره پیش منه.

و بعد گوشی را به دست تارا داد و گفت:

- فقط پنج دقیقه.

گوشی در دست تارا لغزید، تارا آرام گوشی را به گوش نزدیک کرد و گفت:

- ا... امیر؟

- جان دل امیر؟ خوبی نفسم؟

- سلام. نه خوب نیستم. دلم برات تنگ شده.

و بی صدا بین شادی و دلتنگی و اضطراب گریست.



راز پنهان یک شب

- سلام به روی ماهت عمرم. گریه نکن زندگیم. دل من و ترگل هم برات تنگ شده.

- امیرم؟ من می ترسم.

- نترس جون دلم. گریه نکن تو رو خدا. می خوام دیونه ام کنی آره؟

- من خیلی دوستت دارم. مراقب خودت و ترگلم باش.

- هستم گلم. خونه بدون تو صفا نداره.

- دلم بی قراره.

- کوچولوم خوبه؟

- آره اون جاش راحتته. ولی من ناراحتم.

- نجات پیدا می کنی. قول می دم عروسکم.

همان لحظه معین گوشی را از تارا گرفت و گفت:

- پنج دقیقه تموم شد.

- تو رو خدا. تو رو خدا به دقیقه دیگه. تو رو خدا.

- ساکت شو.

- تو رو خدا آقا معین. فقط به دقیقه.

- به خورده آروم بگیر. دیونه ام کردی.

- خواهش می کنم.

معین گوشی را به گوش قرار داد و گفت:

- الو؟ امیر من حواسم به زن و بچه ات هست.

- ممنونم. گوشی و به لحظه بده بهش.

راز پنهان یک شب

- نمی شه. خدافظ.

تارا ملتمس گفت:

- تو رو خدا. خواهش می کنم.

معین گوشی را قطع کرد و در جیب قرار داد و تارا را زورکی روی تخت خواباند و گفت:

- چشمات و ببند. بخواب.

- ولم کن. ولم کن.

- انقد جفتک نیرون.

- امیرم و می خوام. ولم کن.

معین با صدای بلند صادق را صدا زد. صادق در را باز کرد و گفت:

- بله قربان؟

- برو یه شربت پرتغال بیار. توش یه کم داروی خواب آور بریز.

- چشم.

صادق فوری رفت و با شربت پرتغال برگشت و دست معین داد و معین به زور آن را به خورد تارا داد. چشمان اشکی تارا کم کم بسته شد و به خواب رفت.

##-- دو ساعت بعد. --##

ناصر به مخفی گاه شاهین در جنوب تهران، واقع در میدان انقلاب، که معین در آن مستقر بود آمده بود، تارا را به زور سوار ماشین ون کردند و به گریه ها و تقلاهای او برای رهایی توجه ای نکردند.

بی رحمانه ستم می کردند و در حق این دخترک ظلم می کردند.

راز پنهان یک شب

معین توانسته بود بهانه‌ای پیدا کند تا با آن‌ها به تبریز برود. از این رو هم می‌توانست، با مخفی‌گاه اصلی شاهین برخورد کند، هم می‌توانست مراقب تارا باشد، ولی دو نفوذی قبلی نتوانستند بهانه‌ای برای رفتن پیدا کنند. و همان‌جا مانند تا اگر اتفاقی افتاد به معین و مرکز اطلاع دهند.

دکتر سالاری هم قرار بود، در مواقع ضروری اگر اتفاقی افتاد به او خبر دهند. و اجازه‌ی رفتن به او ندادند.

جبار خواست دهان تارا ببندد که تارا با جیغ و داد گریه می‌کرد و عقب می‌کشید. معین در عقب ماشین را باز کرد و رو به جبار گفت:

- بیا برو جلو بشین.

جبار با لبخندی گریه گفت:

- زیادی جیغ و داد می‌کنه. بذار دهنش و ببندم.

- بیا برو خودم می‌بندم.

جبار به بیرون رفت و جلو نشست و معین عقب کنار تارا نشست و با تحکم گفت:

- بهتره ساکت بشی افتاد؟

و بعد با چسب دهان او را بست و آهسته لب زد.

- متأسفم.

تارا فقط با چشمان اشکی به او خیره شده بود. معین از او رو گرفت و به بیرون خیره شد و رو به راننده گفت:

- حرکت کن.

راننده حرکت کرد و سمت مخفی‌گاه اصلی راند.

وقتی که رسیدند از ماشین پیاده شدند و معین آرام فقط طوری که تارا بشنود گفت:

- من نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه مطمئن باش.

و بعد دست او را از آرنج گرفت و پیاده‌اش کرد و رو به ناصر گفت:

راز پنهان یک شبیح  
- مخفی گاه اصلی اینجاست؟

- آره. چطور؟

- هیچی. فکر نمی کردم این قدر بزرگ باشه.

ناصر پوزخندی زد و گفت:

- کجاش و دیدی!

معین هم در مقابل پوزخند زد و گفت:

- این دختر و کجا ببرم؟

- خودم می برم.

و بعد خواست دست تارا را بگیرد که معین مانع شد و گفت:

- شاهین مسؤلیت این دختر و به من سپرده و تا آخرش هم با منه.

ناصر نگاهی به سر تا پای او کرد و بی خیال گفت:

- خیلی خوب. حالا بریم تو.

و بعد از آن که وارد خانه شدند ناصر رو به معین گفت:

- ببرش طبقه دوم از سمت راست اتاق سوم.

- باشه.

همان لحظه پدر شاهین آمد و گفت:

- کی اومدین؟

ناصر گفت:

- سلام آقا. همین الان.

راز پنهان یک شب

او نزدیک تارا شد و خواست دست بر گونه او بکشد که تارا عقب کشید و او گفت:

- خوشم اومد. دختر ناز و ملوسی هستی. فرهاد حق داشت عاشقت شد.

و بعد رو به معین گفت:

- می تونی ببریش.

معین تارا را کشاند و از پله‌ها بالا برد و به اتاق جدیدش برد و او را روی تخت نشاند و آرام چسب را از دهانش خارج کرد و گفت:

- تارا خانوم؟ اینجا دیگه من نمی تونم هر موقع خواستم پیام بهت سر بزنم. ولی حواسم بهت هست. تو هم مراقب خودت و مسافرت باش. منم الان می رم در رو هم از پشت قفل می کنم. یه کم جیغ و داد کن که شک نکنن.

و بعد هم فوری رفت و در را از پشت قفل کرد و به طبقه همکف رفت و رو به ناصر گفت:

- شاهین خودش کجاست؟

- تو اتاقش داره استراحت می کنه.

همان لحظه صدای گریه و جیغ و فریاد تارا بلند شد که ناصر گفت:

- برا چی بازش کردی؟ که جیغ و داد کنه؟

- ولش کن. وقتی بفهمه کسی نیست کمکش کنه ساکت می شه.

- برو خفه اش کن، قبل اینکه شاهین خفه اش کنه.

همان لحظه شاهین روی تخت نشست و با خود گفت:

- لعنتی.

و بعد فریاد زد.

- بیاین صدای این دختره رو خفه کنین تن لاش ها.

راز پنهان یک شب

وقتی دید تارا همچنان جیغ می‌زند از اتاق بیرون رفت و سمت اتاق تارا رفت و در را باز کرد و گفت:

- هی دخترا!

تارا ساکت شد و عقب رفت که شاهین گفت:

- بهتره خفه بشی. در غیر این صورت راه خفه کردنت و خوب بلام.

تارا ترسیده باز به عقب رفت که شاهین با دقت به او نگاه کرد و گفت:

- به به چه جوجه‌ی خوشگلی.

نزدیک او شد و گفت:

- ببینم سرویس دهی‌ات هم خوشگل هست؟

تارا باز عقب رفت که شاهین گفت:

- آخی نازی! ترسیدی؟ خوبه همیشه بترس.

دست سمت شال او برد که تارا لرزید، سر به عقب برد و لرزان گفت:

- ن... نه.

همان لحظه معین آمد و تارا در دل خدا را شکر گفت و ممنون معین شد. از روی دیوار بر زمین سر خورد و در هم

مچاله شد، معین نزدیک شد و با نیم‌نگاهی به تارا رو به شاهین گفت:

- چی کارش داری؟ ولش کن.

- تو کی اومدی؟

- با بچه‌ها اومدم. بیا بریم.

- نه. می‌خوام نشونش بدم که عواقب جیغ زدن چیه! تو برو بیرون.

- بیا برو پدرت کارت داره.

راز پنهان یک شب

شاهین دستی بر گوشه لبش کشید و گفت:

- بسیار خب. حواست به این جوجه خوشگل مون باشه.

- هست.

پس از آن که شاهین رفت. معین با عجله سمت تارا رفت و دست زیر زانو و کمر او برد و در آغوشش گرفت و او را روی تخت خواباند و گفت:

- خوبی؟

لرز بر اندام تارا افتاد و اشک‌هایش بیشتر ریختند. معین او را نگه داشت و گفت:

- نلرز، یه چیزی بگو.

- اون... اون... اون... اون...

- هیش. هیش.

وقتی دید او فقط گریه می‌کند و می‌لرزد، از جایش بلند شد و فوری از اتاق بیرون رفت و با عجله به طبقه همکف رفت و شاهین را که روی مبل نشسته بود را صدا زد و گفت:

- اون دختر حالش خوب نیست یه دکتر خبر کن.

- به من چه؟ بذار بمیره.

- با مُردن اون تو به خواستهات نمی‌رسی. ما به زنده‌اش نیاز داریم.

- چه مرگشه؟

- زنگ بزن دکتر.

شاهین با صدای بلند ناصر را صدا زد و گفت:

- زنگ بزن سالاری بیاد اینجا.

راز پنهان یک شب

- چشم رییس.

ناصر با دکتر تماس گرفت و دکتر خود را رساند و به همراهی معین به اتاق تارا رفت و او را معاینه کرد و با داروی خواب آور او را خواباند و رو به معین گفت:

- چرا این طوری شد؟

- شاهین می خواست نزدیکش بشه.

- مردک هوس بازِ رذل.

- هیش می شنون.

- من دیگه باید برم. مراقبش باش.

- باشه. مرسی.

پس از آن که دکتر رفت. معین هم از اتاق بیرون رفت و در را از بیرون قفل کرد.

---

// یک هفته بعد. //

شاهین با اردلان و نیروی پلیس صحبت کرده بود و گفته بود که در صورتی تارا را آزاد خواهد کرد که اردلان دستور آزادی فرشته عظیمی را دهد.

( فرشته عظیمی خواهر فرهاد عظیمی که چند سال پیش حبس شد و حالا در زندان در دوران محکومیت خود به سر می برد. )

شاهین می خواست او را به دست بیاورد تا فرشته عظیمی را با دست خودش بکشد. او را مانند برادر او فرهاد، مایه ننگ خود می دید. چون او برای شاهین خانی و افراد او دردسر ایجاد کرده بود.

و بعد هم، خواسته بود هواپیمایی در اختیار او قرار دهد. او مخفیانه در سدد راه فرار بود.



راز پنهان یک شب

و هم‌چنین شاهین از نیروی پلیس خواسته بود که مرزهایی را که نیروی ویژه پلیس بسته بودند را آزاد کنند. در صورتی که هیچ‌کدام آن‌ها انجام نمی‌شد، شاهین تارا را خواهد کشت. و حتی جسد آن را هم تحویل آن‌ها نمی‌داد و گم و گور می‌کرد.

این روزها امیر دیگر حالی نداشت، بدون تارا غذا نمی‌خورد، دو بار راهی بیمارستان و بستری شد. ماتم زده و غمگین‌تر از همیشه شده بود. تارایش حامله بود و تنها، او در کنار تارا نبود تا او را آرام کند، در آغوش بگیرد، نوازشش کند، و چه سخت‌تر که تارا مدتی بود این‌ها برایش آرزو شده بود و در دل نگاشته بود. دلش مرگ نمی‌خواست، او امیرش را می‌خواست. افسرده بود.

وقتی که در تماس بعدی اردلان گفت فرشته را آزاد نخواهد کرد، شاهین برای اذیت کردن او از موهای تارا کشید و فیلمش را برای اردلان فرستاد تا او را بیشتر زجر دهد. اردلان بر ناموشش حساس بود و این او را حریص‌تر می‌کرد که از او انتقام شخصی هم بگیرد. به غیرت و تعصب او بر خورده بود و دیوانه وار فریاد می‌زد. قسم خورد به تمامی مقدسات که او را با دست خودش خواهد کشت.

می‌سوزم و می‌سازم. می‌میرم و می‌میرم.

وقتی که می‌بینم عشق من اینجا نیست.

دارم آتیش می‌گیرم، بهونه‌ات و می‌گیرم.

بِ دُونِ تو دنیام دیگه دنیا نیست.

امیر و تارا هر دو داشتند از دوری عشق می‌سوختند. هر دو تب دار و داغان بودند و صد البت تارای تنها، داغان‌تر و این روزها بی‌حال و بی‌رمق‌تر شده بود. وقتی که تارا در کنار امیر نبود، امیر دیگر این زندگی را می‌خواست چه؟ تنها همدم وقت و بی‌وقتش شده بود خاطرات تارا.

و وقتی تارا، امیر را در کنار خود نداشت، این روزها را تاریک‌تر و سیاه‌تر از شب می‌دید، ولی دلگرمی‌های معین نور امیدی مضاعف را در دلش روشن می‌کرد.

هر شب با گریه بیدارم و با گریه می خوابم و،

تو فکرت ام باز ام.

هر شب تو غصه می سوزم و عکسات و می بوسم و،

نمی ری از یادم.

امیر با فکر به تارا تمام شب را با غصه بیدار می ماند، و کم پیش می آمد تا چشمانش خواب رود. تارا هم همیشه با گریه می خوابید و با کابوس از خواب بیدار می شد و می گریست، گریه هایش در روز کم بودند که کابوس های هر شبش در خواب هم او را دل آزرده می کرد. این روزها امیر قاب عکس تارا را نگه می داشت و می بوسید. ولی تارا همان قاب عکس را هم نداشت که امیرش را حس کند.

خواننده: عماد طالب زاده

آهنگ: بی خوابی

( آهنگ نیمه گذاشته شد. )

وقتی به جایی از زندگی رسیدی که،

زندگی به کام تو سخت خواهد شد.

آن گاه تو نخواهی دانست،

که سرانجام خواهی مُرد؟!

یا خود اسیر دست سرنوشت خواهی شد؟!

شب بود و تارا خواب بود و بدنش در خواب می لرزید داشت مثل همیشه کابوس می دید.

همه جا تاریک بود و هیچ نوری هم دیده نمی شد. آنجا تاریک بود، تارا بود و خوابی که واضح دیده می شد. صدای تارا در کل فضای تاریک و خلوت اکویی را ایجاد کرد.

- می دونم تو نمیای.

- می دونم من بهت نمی رسم.

- می دونم هیچی مثل قبل نمی شه. من دیگه آرامش قبل و به دست نمیارم.

- می دونم جای یه چیز تا ابد خالی. آرامش تو!

- می دونم خیلی ناراحتم.

- می دونم. اما یه سوال ازت دارم، می تونم فراموش کنم؟

- می شه کاریش کرد.

- می شه من بشم اون من سابق؟

- می شه منم باز بخندم اونم از ته دل؟

- می شه دلم هر روز نشکنه؟

- می شه تنها نباشم؟

- بگو جوابم و بده.

- چرا نمی شنوی لعنتی؟

- چرا نمی فهمی منم هستم.

راز پنهان یک شب

- ولی ازم دوری.

- تو هم دورتری.

- چرا نمی فهمی که دارم می میرم!؟

- ببین منو کشتی.

- ببین تا آخر عمرم تباهم.

- تو باعثش نیستی. منم نیستم. تقصیر سرنوشت بود.

- من خودم و می کشم تا آلوده ام نکنم.

- این گناهه. من می کشم شون.

و صدای شلیک گلوله که بر قلب امیر زده شد و فضای خونین ترسناکی را ایجاد کرد و تارا با جیغ و گریه از خواب بیدار شد و گریست. که باعث شد نیمی از محافظان و معین و ناصر هم بیدار شوند.

تارا سوزن سرنگی که از قبل همراه داشت را از جیب مانتویش در آورد و بدون فکر آن جنین و خودش خواست به این زندگی جهنمی خاتمه دهد، که همان لحظه معین فوری با کلید در اتاق او را باز کرد و به همراه ناصر وارد اتاق تارا شد. ناصر که دیده بود خواست نزدیک او شود که تارا جیغ زد و گفت:

- نزدیک بشی خودم و می کشم.

- هی دختر؟ او سوزن و بده من.

معین قدمی نزدیک شد و گفت:

- بده زود باش.

- نه.

ناصر قدمی جلو رفت و گفت:

- عقلت و از دست دادی؟ بده سوزن و ببینم احمق.

راز پنهان یک شبیح  
تارا سوزن را لرزان به دستش نزدیک کرد و گفت:

- به روح پدرم خلاصم می‌کنم.

ناصر تا خواست به او نزدیک شود که تارا سوزن را بر دستش فرو برد، از آنجایی که ناصر سمت او هجوم برد سوزن به قسمتی نزدیک بازوی تارا فرو رفت، خون فواره زد و معین فریاد کشید و گفت:

- ناصر زود باش برو دکتر و خبر کن.

ناصر فوری تارا را رها کرد و به بیرون رفت و تارا بی حال روی تخت افتاد که معین فوری جسم بی جان او را در آغوش کشید و ملافه تخت را برداشت و بر دست او پیچاند تا خون را بند بیاورد و در آن حال گفت:

- تارا خانوم؟ تارا دووم بیار. برا چی این کار رو کردی دیونه؟ نخواب. حرف بزن. بیدار بمون.

تارا داشت کم کم چشمانش را می‌بست، که معین دست روی شکم او گذاشت و بعد با دست دیگر روی زخم او را با ملافه فشرد که ناله‌ی تارا بلند شد و معین گفت:

- به این مسافر رحم کن. اون هنوز جنینه. دعا کن زنده بمونه. من نمی‌ذارم از دست بری. من به اردلان و شوهرت قول دادم. تارا خانوم بدقولم نکن. ناله کن جیغ بزن نخواب لعنتی. جیغ بزن.

تارا با گریه از درد جیغ کشید و با لنگت گفت:

- غ... غلط کردم. ا... امیرم و ب... بهم بده. آخ... نی... نی‌ام طو... ریش نشه! من می‌میرم.

- خوب می‌شی.

نوازشش داد و گفت:

- نخواب. جیغ بزن. نخواب.

همان لحظه دکتر به همراه ناصر وارد شد و گفت:

- معین؟

- دکتر اومدین؟

راز پنهان یک شب

- بخوابونش رو تخت.

معین او را روی تخت خواباند که دکتر نزدیک تارا شد و رو به معین گفت:

- برو کنار بایست.

معین کنار رفت، دکتر ملافه‌ی خونین را از دور دست تارا باز کرد و رو به معین گفت:

- بیا کمک.

معین نزدیک شد و گفت:

- چی کار باید بکنم؟

- الکل و بردار بریز رو زخمش.

همان لحظه ناصر گفت:

- مته اینکه منو هویچم حساب نمی‌کنین.

معین گفت:

- برو بخواب. مرسی بابت کمکت.

و هم‌زمان الکل را روی زخم تارا ریخت که تارا فریادی از درد کشید و گریست. ناصر گفت:

- البته اگه خوابم بیاد. فعلا.

و بعد هم رفت. دکتر سرنگی را آماده کرد و دستی روی سر تارا کشید و گفت:

- آروم باش دخترم.

و سرنگ را به او تزریق کرد.

- آخ.

چشمان تارا کم کم بسته شد و بیهوش شد که معین گفت:

راز پنهان یک شب

- دکتر بیهوش شد!

- بهش بیهوشی تزریق کردم.

سپس کم کم تارا را معاینه کرد و تیغ را برداشت که معین گفت:

- می‌خوای چی کار بکنی؟

- یه کم برش، باید مطمئن بشم به رگ‌های آسیبی ندیده.

- آهان. دکتر جنینش سالمه؟

- هنوز نمی‌دونم.

و بعد از مداوای دستش، آن را ضد عفونی و پانسمان کرد و گفت:

- برا چی حواست و بهش ندادی؟

- من خواب بودم. یه دفعه صدای جیغ اومد و دیدم غرق خون شده. حالا جنینش سالمه؟

- برو بیرون.

- چرا؟

- باید بفهمم جنینش سالمه یا نه!

- حالش که خوب هست؟

- آره. خطر جدی وجود نداره. برو.

- باشه.

معین بعد از آن که به بیرون رفت. دکتر وضعیت تارا را چک کرد و دقایقی بعد معین را صدا زد و معین داخل شد و

گفت:

- حالش خوبه؟

راز پنهان یک شب

- این واقعاً به شانس بزرگ جنین سالمه.

معین نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- خدا رو شکر.

دکتر نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و خیره به معین گفت:

- من کنارش هستم. برو این سه چهار ساعت و بخواب.

- مگه ساعت چنده؟

- سه صبح.

- باشه. پس من برم. واقعاً خسته‌ام. فعلاً.

- فعلاً.

معین هم بلند شد و به اتاقش رفت و گوشی اش را روی هشت صبح فعال کرد و روی میز گذاشت و خود نیز روی تخت ولو شد و بلافاصله با بستن چشمانش از فرط خستگی خوابش برد.

دکتر هم از کمدی که داخل اتاق تارا بود پتو و تشکی بود را برداشت و کنار تخت تارا، روی زمین پهن کرد تا استراحت کند.

صبح شده بود، ساعت شش صبح بود و دکتر بیدار شده بود، پتو و تشک را جمع کرد و در کمد قرار داد و از اتاق خارج شد و رفت دست و صورتش را شست و بعد به آشپزخانه رفت و صادق را دید و گفت:

- یه لیوان شیر بهم بده لطفاً.

- چشم.

صادق لیوان آب پرتغال را سر کشید و برای دکتر در لیوان دیگری شیر ریخت و دست دکتر داد.

دکتر پس از خوردن شیر، لیوان خالی را روی میز غذا خوری گذاشت و به اتاق تارا برگشت و روی تخت نشست و منتظر ماند تا او به هوش آید.



راز پنهان یک شبیح  
چند دقیقه بعد کم کم تارا چشمانش را باز کرد و ناله وار نام امیر را صدا زد.

- امیر؟ امیر؟

و خواست بلند شود که دستان قوی دکتر مانع شد و گفت:

- تکون نخور.

- امیرم کو؟

- خوبی؟

- امیر من کو؟

- چرا این کار و کردی دختر؟

تارا مظلوم گریست و مظلومانه گفت:

- دستم درد می‌کنه. خیلی درد می‌کنه.

- چرا این کار رو کردی؟

- خسته شدم. امیرم و می‌خوام. می‌خوام برم خونه.

- بهتره بخوابی.

- نی نی کوچولوم.

دکتر با لبخند اطمینان بخشی گفت:

- سالمه. استراحت کن.

تارا شرمگین سر به زیر برد و گفت:

- ممنون دکتر.

و چشمانش بسته شد و به خواب رفت.

##-- سه ساعت بعد. --##

تارا از خواب بیدار شده بود و دست و رویش را شسته بود و روی تخت دراز کشیده بود. که صدای کوبنده در هوشش را پراند. به رو به رو خیره شد، چشمانِ خشمگین معین بود که به تارا خیره بود. ناگهان داد زد.

- دختره‌ی احمق بی‌شعور.

و خواست نزدیکش شود که تارا ترسیده به زیر پتو پناه برد و گریست. دکتر که عکس‌العمل تارا را دید رو به معین گفت:

- چته این وقت صبح؟ پاچه می‌گیری؟

معین نزدیک شد و عصبی پتو را از روی او کنار زد و سیلی محکمی بر گونه تارا زد و گفت:

- بی‌فکر.

دکتر رو به معین گفت:

- معین؟ خجالت بکش بچه است.

- بچه چیه دکتر؟ بی‌عقله.

تارا دست بر گونه‌اش نهاد و گریه‌اش را تشدید کرد و مظلوم گفت:

- من که کاریت ندارم برا چی می‌زنی؟

- اگه اتفاقی برات می‌افتاد من چی باید جواب خانواده‌ات و می‌دادم هان؟

- ببخشید خب.

- خیره سر.

همان لحظه دکتر گفت:

راز پنهان یک شب

- این بچه صبحونه نخورده. باید تقویت بشه.

معین کم کم از خشمش کم شد و گفت:

- من برم خرید؟

- نه من برم؟

- شک می‌کنن.

- بگو دکتر گفته شک نمی‌کنن.

- باشه.

و بعد معین به تارا خیره شد که تارا سر به زیر برد. معین آهسته گفت:

- ببخشید اعصابم داغون بود.

و آرام گونه او را نوازش داد و گفت:

- خیلی ملوسی. خوش به حال امیر.

تارا شرمگین به زیر پتو پناه برد. معین لبخندی زد و به همراه دکتر از اتاق خارج شد. به سالن که رسیدند دکتر روی

مبل نشست و معین رو به ناصر که کنار مجسمه رو به دیوار تکیه داده بود گفت:

- من می‌رم برا دختره خرید کنم.

- زیاد داری بهش می‌رسی.

- اینکه سعی می‌کنم نمی‌ره و براتون نفع داشته باشه رسیدن به حساب می‌آد؟

- نه. ولی مشکوک می‌زنی. خبریه؟

- چه خبری مثلاً؟

- نمی‌دونم. اونش و تو باید بگی.

راز پنهان یک شب

- دیونه شدی.

و بعد پوزخند زد و جدی و خونسرد گفت:

- این دختر برا من ارزشی نداره. دکتر گفته باید تقویت بشه. منم می‌رم یه ذره خرت و پرت بخرم. بعدشم شاهین زنده‌اش و می‌خواد.

ناصر که قانع شده بود و گول معین را خورده بود گفت:

- خیلی خب. می‌توننی بری.

معین حرکت کرد و موزیانه لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب نشانده و گفت:

- آخرش می‌میری ناصر خان.

و از قصر بزرگ شاهین خارج شد. حالا بهترین موقعیت بود تا به اردلان از کارهای آن‌ها اطلاع دهد، همان‌طور که داشت از در خروجی به بیرون می‌رفت صدای جابر توجه‌اش را جلب کرد که داشت به کسی می‌گفت:

- نفوذی ما از آگاهی خبر داده نیروی پلیس دست به کار شده.

- تو دیگه برو اینجا نمون. من به ناصر اطلاع می‌دم.

- خوبه فعلاً.

معین این را سر نخ مهمی دانسته و فوری سمت سوپر مارکت رفت و وقتی داخل شد متوجه شد که افراد شاهین او را تحت نظر داشته‌اند. سعی کرد با احتیاط و بی‌خیال عمل کند، سمت فروشنده رفت و نایلونی مشکلی گرفت و سمت قفسه‌ها رفت، به بهانه خاراندن گوشش شنود را روشن کرد و فوت کرد و به طور طبیعی گوشش را خاراند. سپس یک پاستوریزه شیر برداشت و پشت قفسه‌ها قرار گرفت و گفت:

- الو؟

دستگاه‌ها در اداره پلیس به صدا در آمد و صدای مصطفی که گفت:

- معین تویی؟

راز پنهان یک شب

- نه خر مش غلام.

- هرهر بی مزه.

معین سمت قفسه‌ای دورتر رفت و پاکتی پاستیل برداشت و گفت:

- من وقت برا شوخی خنده ندارم. بی مزه هم خودتی.

همان لحظه اردلان که پشت دستگاه دیگری قرار گرفته بود گفت:

- خبر جدید چی داری؟

- شاهین یه سری از افرادش و فرستاده طرف مرز ترکیه برا رد کردن مواد. از اون طرفم جبار و دو نفر دیگه قراره با

یه کامیون سیزده تا دختر جوون و از راه مرزی ترکیه ببرن استانبول.

سروان عزیزی دستگاه دیگری را بر عهده گرفت و گفت:

- کی و چه ساعتی؟

- یه هفته دیگه روز شنبه ساعت هفت صبح.

مصطفی گفت:

- حال خواهرم خوبه؟

- خیلی ببخشید! ولی توقع نداشته باش تو این وضعیت که قمر در عقربه حالش خوب باشه.

مصطفی دل آزرده و با لحنی غمزده گفت:

- مراقبش باش.

- هستم.

اردلان هم ناراحت شده بود. ولی بر خود تسلط یافت و گفت:

- دیگه چه خبر؟

راز پنهان یک شبیح  
- اردلان بگو هدفون‌ها رو خاموش کنن.

اردلان پس از آن که دستور خاموشی هدفون‌ها را داد و خیالش راحت شد که کسی حرف‌های‌شان را گوش نمی‌کند  
گفت:

- خب بگو.

- اونا یه نفوذی دارن.

- چی؟

معین حرکت کرد سمت قفسه دیگر و کمی از دید محافظانی که او را تحت نظر داشتند محو شد و در حال برداشتن  
بسته شکلاتی گفت:

- یکی از افراد شاهین با لباس پلیس بین شماست.

- مطمئنی اشتباه نمی‌کنی؟

- آره.

- موقیتش و می‌دونی؟

- نه متأسفانه.

- باشه خودم پیداش می‌کنم.

- اوکی پلیس نمونه. من دیگه باید برم. منو تحت نظر دارن. فعلاً.

- مرسی. فعلاً.

معین با خاموش کردن شنود سمت فروشنده رفت تا پول خریدهایش را بپردازد.

اردلان هدفون را برداشت و کنار کامپیوتر قرار داد و با صدای بلند به طور دستوری جدی و با اخم گفت:

- سرگرد شهبازی، نژادی و سروان عزیزی و محمدی می‌ریم اتاق سرهنگ.

راز پنهان یک شب

و خود نیز جلوتر از همه سمت اتاق سرهنگ غفاری حرکت کرد و بقیه به دنبال او حرکت کردند. با زدن تقه‌ای به در اتاق سرهنگ غفاری وارد شدند احترام نظامی گذاشتند که سرهنگ دستور نشستن داد. پس از دو ساعت که جلسه‌ی کاری تمام شد و با هم مشورت کردند و یک نقشه حساب شده کشیدند بلند شدند که بروند که با صدای سرهنگ ایستادند.

- اون شخصی رو که هم تازه به اینجا منتقل شده رو هم تحت نظر بگیرین.

اردلان گفت:

- حواس مون هست.

مصطفی هم گفت:

- در ضمن شخص نفوذی مطمئناً تا حالا فهمیده که معین هم نفوذیه. طی یک دو روز معین لو می‌ره. باید سریع دست به کار بشیم.

عزیزی هم گفت:

- همین طوره که سرگرد شهبازی می‌گن.

محمدی گفت:

- بریم. وقت زیادی نداریم.

سرهنگ گفت:

- همگی مرخصید.

اطاعت کردند و از اتاق سرهنگ خارج شدند.

اردلان سمت اتاق خودش رفت و مصطفی هم به دنبال او سمت اتاق اردلان حرکت کرد.

---

# یک روز بعد. #

راز پنهان یک شب

امروز یکشنبه بود و شش روز بیشتر تا رویدادهایی که قرار بود شاهین و نیروی پلیس انجام دهند نمانده بود.

معین در اتاق شاهین بود و داشتند با هم صحبت می‌کردند که معین گفت:

- این دختره حالش خوب نیست.

- به من چه. ببرش زیر زمین تا من پیام.

- می‌خوای چی کار کنی؟

- نمی‌خوام بکشمش.

- پس چی؟

شاهین دود غلیظ سیاه سیگار را به بیرون فرستاد و کمی روی تخت جا به جا شد و گفت:

- می‌خوام یه فیلم عاشقانه اکشن برا این جوجه پلیس‌مون بفرستم.

- چه نقشه‌ای داری؟

- تو برو کاری که گفتم و بکن.

معین بی هیچ حرف اضافه‌ای از اتاق شاهین بیرون رفت و سمت اتاق تارا رفت. در زد و وارد شد و تارا را دید که روی

تخت نشسته و چشمانش اشکی است، تارا وقتی او را دید ترسان عقب رفت که معین نزدیکش شد و گفت:

- چرا از من می‌ترسی؟

- همش می‌زنی.

- من دست به زن ندارم.

- ولی سه بار زدی.

- اون سه بار لازمت بوده. من ناحق نمی‌زنم. تو بیشتر منو زدی و چنگول انداختی من حرفی زدم؟

- من فرق دارم.



راز پنهان یک شب

- باشه دختر خوب. من که نیومدم بزنت. از منم نترس. پاستیل‌ها و خورده‌ی؟

- آره. من پاستیل دوست دارم. ممنون.

- نوش جونت. موهای جلوت و بذار تو شالت.

- چرا؟

- باید ببرمت زیرزمین.

تارا ترسید و گفت:

- نه نه.

- نترس. من نمی‌ذارم کسی بهت دست بزنه.

تارا به عقب رفت که معین نزدیک ترش شد و موهای او را داخل شالش برد و او را بلند کرد و گفت:

- بیا بریم.

تارا با گریه مظلوم گفت:

- نمی‌ذاری کسی نزدیکم بشه مگه نه؟

معین به چهره معصوم او خیره شد و گفت:

- مطمئن باش آبجی. الانم بهتره جیغ و داد کنی. بذار فکر کنن دارم به زور می‌برمت.

و بعد هم او را از اتاق بیرون برد و به کشان کشان او را سمت زیرزمین کشاند و به جیغ و دادها و تقلاهای ظاهری او توجه نکرد و او را پرت زیر زمین کرد که همان لحظه شاهین آمد و رو به ناصر که کنار در ورودی ایستاده بود گفت:

- برو دوربین و بیار.

برق زیرزمین را خاموش کرد و فضا تاریک شد، ناصر با دوربین برگشت و شاهین سمت تارا رفت که از ترس به خود می‌لرزید، دست سمت شال او برد که تارا جیغ کشید و معین فوری گفت:

راز پنهان یک شب

- داری چی کار می کنی؟

شاهین با پوزخندی گفت:

- معلوم نیست؟

معین رو به روی او قرار گرفت و گفت:

- این کار رو نکن.

- تو دخالت نکن برو کنار.

- نمی دارم این کار رو بکنی.

- زیاد هواش و داری نمی فهممت.

- خیلی ابلحی. من هوای تو رو دارم. تو با این کارت مثبت های زیادی و از دست می دی.

- کنار.

- شاهین؟

- بسیار خب. من کاریش ندارم. می دمش دست ناصر.

معین که به تارا قول داده بود تحت هیچ شرایطی اجازه نمی دهد کسی به او دست بزند فوری بر آمد و گفت:

- خودم.

شاهین خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت:

- آها. باشه باشه.

و بعد رو به ناصر گفت:

- دوربین و روشن کن.

راز پنهان یک شب

و هم‌زمان تارا را سمت دیوار هل داد که تارا جیغ کشید و معین به او نزدیک شد او را به دیوار چسباند و آب دهانش را قورت داد، جسم لرزان او را در آغوش گرفت و پیراهنش را از کمر بالا برد و دست بر کمر برهنه او گذاشت و تارا بیشتر گریست، معین آهسته کنار گوش او لب زد.

- متأسفم. ولی مجبورم.

و او را بیشتر فشرد و سرش را بر گردن او فرو برد و زمزمه کرد.

- ببخش.

تارا گریه و تقلا می‌کرد، شاهین پر از شوق می‌خندید، ناصر لبخند به لب فیلم می‌گرفت، معین از گردنش بوسید که شاهین گفت:

- شالش و بردار.

ولی، معین توجه نکرد که شاهین نزدیک شد و شال تارا را از سر کشید و تارا بیشتر تقلا کرد و گریست، شاهین خنده بلندی کرد و گفت:

- موهایش و بکش

معین از موهایش کشید که تارا جیغ کشید.

- آی سرم.

شاهین بلند گفت:

- محکم‌تر بکش.

معین بلندتر کشید و ل\*ب‌هایش را روی گونه تارا قرار داد و تارا پشت در پشت جیغ می‌کشید و فریاد می‌زد. او را تنگ فشرد و آهسته گفت:

- ببخشید. آرام باش.

تارا از استرس و اضطراب از حال رفت و در آغوش معین اسیر شد که شاهین گفت:

راز پنهان یک شب  
ناصر با یه کم فتوشاپ بفرست براشون.

- چشم رییس.

سپس شاهین رو به معین گفت:

- تن لشش و جمع کن ببر.

معین تارا را از کمر در آغوش گرفت و شالش را برداشت و او را از زیرزمین خارج کرد و او را به اتاق برد و او را روی تخت خواباند و پتو را روی او نهاد، یک ساعت بعد تارا به هوش آمد و وقتی معین را دید ترسیده به انتهای تخت رفت و جیغ کشید و گفت:

- بیرون. برو بیرون نامرد. دروغگو.

معین نزدیکش شد و شرمنده گفت:

- ببخش. معذرت می‌خوام. من بهت قول دادم ندارم بهت دست بزنن. مجبور شدم. متأسفم.

- لطفاً فقط برو.

معین نزدیک ترش شد و گفت:

- باور کن منظوری نداشتم. گریه نکن برات خوب نیست.

تارا با گریه گفت:

- سرم درد می‌کنه.

- معذرت می‌خوام.

- موهام و دیدن.

- ببخش. بهتر از این بود که همه جات و دستکاری کنه.

تارا شرمگین شد و گفت:

راز پنهان یک شب

- نذار فیلم برسه دست داداشی. تو رو خدا.

- دست من نیست باور کن.

آهسته و آرام تارا را در آغوش کشید و ملایم گفت:

- با آبنبات چوبی آروم می‌شی؟

- نه.

- با بغلم چی؟

- نه.

تارا شرمگین و بی صدا گریست که معین نمکین خندید و کمی او را فشرد و گفت:

- آم... ولی من آروم می‌کنم.

نوازش گونه دستش را پشت کمر تارا بالا و پایین می‌برد و در آن حال گفت:

- هیشش. گریه نکن، نه برا خودت خوبه. نه برا اون کوچولو.

تارا مظلوم گفت:

- گریه نکنم چطوری خودم و آروم کنم؟

- منو به عنوان داداش قبول داری که آروم کنم. آره؟

- من سه تا داداشی دارم.

- خب منم باشم؟ آخه خواهر ندارم.

- نداری؟ تک فرزندی؟

- نه. عوضش سه تا داداش دارم دو تا از خودم بزرگتر، یکی از من کوچک‌تر.

- خب منم متأسفم.

راز پنهان یک شبیح

- این یعنی آره؟

- نه.

- پس چرا تو بغلمی؟

- چون تو بغلم کردی.

- خیلی زبون درازی.

- همه می‌گن.

- حالا منو به عنوان داداش قبول داری؟

- نه.

معین او را رها کرد و گفت:

- فکر کردی چون منو داداش خودت نمی‌دونی من نمی‌تونم آرومت کنم؟

- آره.

- ولی من می‌تونم.

- نمی‌تونی.

- می‌تونم.

- نمی‌تونی.

- حالا ببین.

- می‌بینم.

- بچه.

- تویی.

راز پنهان یک شب

- تو منو با این هیکل ورزشی و گنده می گی بچه؟

- اوه، تو هم داری به یه زن بچه دار می گی بچه؟

- تسلیم.

تارا لبخند دلنشینی زد و گفت:

- تسلیم شدی.

- به موقعش تو هم تسلیم می شی.

تارا با شیطنت گفت:

- نه.

معین بلند شد و سمت یخچال رفت و بسته کاکائویی را که صبح خریده بود را بیرون آورد و رفت کنار تارا نشست و گفت:

- می دونی این چیه؟ بهش می گن کاکائو. هیچ دختری تو دنیا نیست که عاشق کاکائو نباشه.

تارا خواست آن را بگیرد که معین عقب رفت و گفت:

- آ آ.

تارا که عاشق کاکائو بود و حالا هم هوس کرده بود گفت:

- بده دیگه.

- اول اشکات و پاک کن.

- اول کاکائو.

- خیلی خب پس من رفتم.

تارا فوری اشکهایش را پاک کرد و گفت:

راز پنهان یک شب

- بده.

- بهم بگو داداش!

تارا اخم کرد و تخس گفت:

- نمی‌خوام اصن.

و بعد رویش را برگرداند که معین گفت:

- انقدر سخته که منو داداش خودت بدونی؟

- اهم. داداشی سه‌هنگ یک سال طول کشید تا تونست منو راضی کنه بهش بگم داداش.

- بدبخت یک سال منت کشید؟

- اهم.

- چه از خود راضی.

- من از خود راضی نیستم. بحث عشق و اعتماد وسطه. کسی که می‌خواد داداش بشه نیت بد نداشته باشه.

معین با اخم گفت:

- یعنی می‌خوای بگی من نیت بد دارم دیگه؟

- من منظورم این نبود.

- پس چی؟

- من دوست دارم کسی که بهش می‌گم داداش مثل اردلان باشه. رو من حساس باشه، به جز زنش برا منم غیرت خرج کنه. به جز زنش تکیه گاه منم باشه. منم نوازش کنه. یه دختر حتی با وجود شوهر باز هم برادرش و تکیه گاه اصلی می‌دونه و یه سری حرف‌ها رو باید با برادرش بگه...

و خواست ادامه را بگوید که معین گفت:



راز پنهان یک شب

- پس این وسط امیر چی کارست؟ هویج لابد.

- برادر با شوهر فرق داره. یه شوهر همیشه با زنشه، اما برادر فرسنگها ازش دوره.

- دلیل قانع کننده‌ای بود.

- کاکائو رو بده دیه.

- یه قول دیگه هم باید بدی.

- چی؟

- بدون اجازه من کاری نکنی.

- باشه.

- باشه نه. قول بده.

- قول.

- حالا دیدی این بار من تسلیمت کردم!

- چون این دفعه بحث کاکائو وسط بود.

معین بلند خندید و گفت:

- دختر سیاست طلبی هستی. خوشم اومد.

- ممنون.

و سپس تارا خم شد و کاکائو را از دست او بیرون کشید و آن را باز کرد و با ولع شروع به خوردن کرد معین با لبخند به خوردن او خیره شد و از اخلاق کودکانه او خوشش آمد. وقتی تارا کاکائو را تمام کرد رو به معین گفت:

- ممنون.

- خواهش می‌کنم. دقت کردی؟

راز پنهان یک شب

- به چی؟

- به اینکه تونستم آرومت کنم!

تارا شرمگین رویش را برگرداند و گفت:

- اوهوم.

- استراحت کن. من دیگه برم. زیاد بمونم شک می کنن.

- خدافظ.

- فعلاً.

معین از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت و تارا روی تخت خوابید و پتو را روی خود کشید.

---

##\* یک روز بعد \*\*#

اردلان پشت میز کارش نشسته بود و داشت پرونده ناصر را می خواند که در اتاق زده شد و علیزاده وارد شد و پس از احترام نظامی، نزدیک شد و اردلان گفت:

- چی شده علیزاده؟

- پست دارین.

- چی هست؟

- نمی دونم قربان.

- بازش کن.

علیزاده آن را باز کرد و گفت:

- به D/D قربان.

راز پنهان یک شب  
- بذارش تو دستگاه بعد برو.

علیزاده اطاعت کرد و دور شد و نزدیک TV شد و DVD را داخل دستگاه برد و تلویزیون را روشن کرد که اردلان گفت:  
- برو.

علیزاده اطاعت کرد و رفت و تصویر بالا آمد. اول تصویر هیچ چیز نبود ولی کم کم صدای جدی شاهین بدون چهره و فقط با نمای تاریک و فضا بسته در تلویزیون آکو شد.

- گوش کن جناب سرگرد اردلان منش. وقتی که این فیلم و می بینی من می توئم زجر کشیدنت و تصور کنم. بهتره کاری که گفتم و انجام بدی و همین طور فرشته رو آزاد کنی. وگرنه بهت قول می دم که لمس و ب\*و\*س\*ه به ت\*ج\*ا\*و\*ز\*برسه. این دفعه افرادم. دفعه بعد مطمئن باش خودم کار نیمه تموم رو تموم کنم. به سلامت.

سپس کم کم تصویر واضح گشته و سپس جسم برهنه تارا مقابلش درون تصویر جان گرفت و معینی که او را لمس می کرد.

اردلان با هر بار دیدن تصویر که هر لحظه واضح تر به جلو رفت، خشمگین تر می شد و آتشی سوزان تمام وجودش را در بر گرفته بود. چهره اش به سرخی می زد و رگ گردنش متورم شده بود، احساس سستی می کرد که نمی توانست کاری کند. خشمگین با اعصابی در هم ریخته فریاد کشید، محکم و از ته دل، بلند شد و با فریاد بلند دوباره اش تمامی وسیله های روی میز را به هم ریخت و روی زمین پرت کرد که ناگهان دو سرباز وارد شدند و یکی شان گفت:

- قربان؟

اردلان فریاد کشید:

- گمشید بیرون.

هر دو سرباز ترسیده بیرون رفت. یکی شان رفت تا مصطفی را خبر کند و دیگری به بیمارستان ارتش رفت تا مشاور ( دکتر علی ) را با خود بیاورد.

با فریاد بلند بعدی اش همه ی مأمورین به اتاق او آمدند که او را ننگه دارند اما اردلان با فریاد بعدی اش دیوانه وار گلدان را از روی میز عسلی برداشت و سمت آن ها پرت کرد که گلدان بین عزیزی و محمدی بر خورد کرد که هر دو جاخالی داده و گلدان محکم به دیوار خورد و محکم در هم شکست و صدای عصفناکی را تولید کرد و به هزار تکه

راز پنهان یک شب

شد و بر زمین افتاد. با آمدن مصطفی آنها یکی یکی رفتند. مصطفی خواست نزدیک او شود که از پشت صدای جیغ تارا از تلویزیون رنشه بر اندامش انداخت، دردناک بود، چوب از غیرت خوردن، آن که غیرت را به بازی بگیرد و تو نتوانی کاری کنی، او خشک بر تلویزیون خیره شد و اندام برهنه تارا غیرت و تعصبش را لکه دار کرد. همان لحظه در به شدت توسط علی باز شد و وارد شد، صدای جیغ خوفناک و دردناک تارا توجه او را به سمت تلویزیون جلب کرد. فوری روی برگرداند و با چشمانی بسته دکمه **Off** را زد و **TV** را خاموش کرد تا نبیند این صحنه زشت و کریه و جیغ‌های دخترک بی‌پناه و دردناک را.

مصطفی که تازه از حالت خشکی در آمده بود، فریادی دردناک کشید و فقط خواست برود و بکشد آن‌هایی که قصد اذیت به خواهرکش را داشتند.

علی دو تا از سربازها را صدا کرد و آن‌ها آمدند مصطفی را نگه داشتند و خود نیز سمت اردلان رفت و به سختی توانست دو دست او را بر پشتش قفل کند و او را محکم به دیوار بچسباند، به او چسبید و محکم‌تر او را نگه داشت و گفت:

- آروم باش پسر خوب. آروم.

- ولم کن.

دو سربازها هم موفق شده بودند مصطفی را نگه دارند و یکی دست راست او را و دیگری دست چپ او را نگه داشته بود. تقلاها و فریادهای اردلان و مصطفی تمامی نداشت و خون جلوی چشمانشان را گرفته بود. با داد بلند علی هر دو ساکت شدند ولی هم چنان خشمگین بودند.

- خفه شید. با هر دو نفرتون هستیم.

و بعد با صدای بلند گفت:

- ستفان زارع؟

زارع آمد و پس از احترام نظامی گفت:

- بله قربان؟

- بیا کمک کن ببریمشون بیمارستان ارتش.

راز پنهان یک شب

او احترام نظامی گذاشت و نزدیک شد و به همراه علی اردلان را سمت بیمارستان کشاندند و به تقلاهای او اهمیتی ندادند و دو سربازها هم مصطفی را به سمت بیمارستان بردند. وقتی که رسیدند آنها را زوری روی تخت جدا خواباندند و علی به کمک پرستارها به آنها آرام بخش زد و بعد با احساس خستگی روی صندلی نشست و رو به ستغان زارع گفت:

- چه قدر سگ جونم. خسته شدم.

- می تونم برم؟

- مرسی. می تونید برید.

دو سربازها به همراه سربازها رفتند و علی هم تا خواست سمت اتاق کارش برود تا کمی استراحت کند سروان آزاد آمد و رو به علی گفت:

- مشاور؟

- بله؟

- بیابین بریم دو تا از زندانیها حالشون بد شده.

- وای من خسته‌ام. دکتر یاسری رو با خودت ببر.

- دکتر یاسری ده دقیقه پیش رفت خونه. بیا دیگه.

- ای بابا.

علی رو به دو پرستار خانوم گفت:

- شما دو تا برید مریضها رو بیارید.

آزاد گفت:

- خانوم؟ اونا زن نیستن‌ها! مرد هستن.

- پوف.

راز پنهان یک شب

علی دو تا از پرستارهای مرد را صدا زد و آنها به همراه یک برانکارد به همراهی سروان آزاد به زندان رفتند تا آنها را به بیمارستان بیاورند.

---

ساعت ۱۸:۰۰ غروب بود و امیر بدون هیچ حس و حالی غمگین روی مبل خانه دراز کشیده بود. از غم دوری تارا لاغر تر شده بود و کمی ته ریش در صورتش مشخص بود.

[ سخن نویسنده:

بر خلاف خیلی از دیگران که مردها را در درون داستان با ته ریش جذاب می دانند و این موضوع بسیار تکراری شده و کلیشه‌ای شده باید بگم که شخصیت امیر من تو داستانم اصلا ته ریش بهش نمی آد و بدون ریش جذاب تر هست. ]

این روزها امیر حتی حواسش به ترگل هم نبود، نزدیک به یک ماه بود که حال و روزش همین بود و حالا که مدارس داشت تمام می شد نمی توانست ترگل را به مدرسه ببرد، آن هم به عهده اردلان بود که از قبل لباس و وسیله‌های ترگل را کمی برداشته بود.

نزدیک به یک ماه بود که حتی سر کار و مطب هم نمی رفت، مطب را که به طور مدتی نامعلوم تعطیل کرده بود و هر چه هم از بیمارستان با او تماس می گرفتند ریجکت می کرد و یا اگر جواب می داد با تنها کلمه‌ای " نه " قطع می کرد.

زندگی اش بر هوا بود، درد داشت، قلبش اذیتش می کرد و تنها درمان آن تارای وجودش بود.

یک هفته بود که غذا نخورده بود و هر چه بقیه اصرار می کردند لب نمی زد و این باعث آزار خودش و بقیه می شد.

غمزده از جایش بلند شد و برق خانه را روشن کرد که خانه از تاریکی به روشنایی پدید آمد. سمت آشپزخانه رفت و لیوانی برداشت و آب خورد و خواست از روی او پن سوئیچ ماشین ماکسیمای خود را بردارد. ولی بعد پشیمان شد و ترجیح داد پیاده روی کند.

راز پنهان یک شب

بنابراین به اتاق مشترک رفت که بوی تارا را می‌داد، ژاکتی سرمه‌ای رنگ از داخل کمد برداشت و تن کرد و از خانه بیرون زد، هر کس او را می‌دید به حال او افسوس می‌خورد و ناراحت می‌شد. تازه داشت از سوپری رد می‌شد که سودابه خانوم که زن مسنی بود با سینی پر از آش نذری سمت او رفت و صدایش زد.

- آقای دکتر؟

امیر که فکر نمی‌کرد با او باشد به حرکتش ادامه داد که با صدای بعدی از حرکت ایستاد.

- آقا امیر؟

امیر برگشت و سودابه به او نزدیک شد و گفت:

- سلام.

- سلام. طوری شده؟

- نه. آش نذری حضرت فاطمه (س) رو آوردم. بردارین بخورین. دعا کنین. منم دعا می‌کنم که انشاءالله به حق فاطمه زهرا (س) هر چه زودتر تارا خانوم سالم بیاد خونه.

امیر آش نذری را برداشت و گفت:

- ممنون.

- خواهش می‌کنم.

سودابه رفت و امیر به دیوار تکیه داد و با دعایی برای تارا آش را خورد و بعد بشقاب یک بار مصرف را درون سطل زباله انداخت و کمی دیگر پیاده روی کرد و دوباره راه خانه را پیش گرفت. وقتی به خانه رسید سهند را پشت در دید که نگران این پا و آن پا می‌کرد نزدیک شد و گفت:

- سلام. طوری شده؟

- وای سلام. تو خوبی؟ حالت خوبه؟

امیر با چشمانی غمگین فقط سکوت کرد که سهند گفت:

راز پنهان یک شب

- هر چی زنگ خونه رو زدم جواب ندادی نگران شدم. کجا بودی؟

- کمی پیاده روی.

- از صبح چیزی خوردی؟

- من یه هفته است هیچی نخوردم. تا اینکه دو ساعت پیش یه آش نذری خوردم.

- فدات بشم. بریم تو خونه برات غذا آوردم. تا تو در رو باز کنی من برم تو ماشین غذا رو بیارم.

امیر در باز کرد و منتظر ماند تا سهند بیاید.

بالاخره سهند با دیگ غذا آمد و دو نفری وارد خانه شدند و هر دو سمت آشپزخانه رفتند. امیر صندلی را عقب کشید و پشت نیز غذاخوری نشست و سهند هم برای او و خودش بشقاب برداشت و بعد از آماده کردن وسایل روی میز رو به روی او نشست و برای او از برنج ریخت و روی برنجش قیمه ریخت و گفت:

- بخور رفیقم.

- اشتها ندارم.

- شربت اشتها آور بدم؟

- منو با تارا اشتباه گرفتی.

- نه. پس مئه بچه آدم بخور.

امیر کمی از دوغ نوشید و گفت:

- چه ترشه.

- این دوغ محلیه. مادر خانومم درست کرده.

- خوشمزه است.

- ممنون.



راز پنهان یک شب

- ای کاش تارا بود.

- امیر؟ لطفاً غذات و بخور.

پس از کمی صحبت بالاخره هر دو غذای شان را خوردند.

در دریای اشکم...

در ساحل اعماق دلم...

امواج آبشار،

موج بی کران عشقم را...

چه محکم و استوار به رخ می کشند.

---

اردلان و مصطفی از بیمارستان مرخص شده و با اعصابی داغان هر کدام به سمت خانه خودشان رفتند. هیچ کدام هم حاضر نشدند شام بخورند.

سودا به همراه ترگل و دلارام و آرشام داشت غذا می خورد. ترگل پس از آن که شامش را خورد بلند شد دست و رویش را شست و مسواک زد و بعد رفت کنار سودا و گفت:

- زندایی می تونم بلم ( برم ) پیش دایی؟

سودا گونه‌ی سرخ و زیبا و کودکانه او را بوسید و گفت:

- مسواک زدی قربونت برم؟

- آره. بلم؟

- برو عزیز دلم.

راز پنهان یک شب

ترگل خم شد و گونه سودا را بوسید و با لبخندی زیبا گفت:

- دوستت دارم زندایی.

- من بیشتر دوستت دارم خوشگل من. حالا بدو برو پیش دایی.

ترگل موهای سودا را به هم ریخت و به سمت اتاق اردلان فرار کرد، سودا با لبخند با خودش گفت:

- عجب شیطونیه.

و بعد ادامه غذایش را خورد.

اردلان روی تخت دراز کشیده بود و به تارا فکر می کرد، ترگل آهسته وارد اتاق شد و روی تخت رفت و روی شکم اردلان نشست و با لبخند گفت:

- سلام دایی جونم.

اردلان دو دست کوچک او را در دست گرفت و گفت:

- سلام خوشگل خانوم من. خوبی عسل دایی؟

- آله. دایی؟

- جان دل دایی؟

- دلم برا مامانی و بابایی یه عالمه تنگ شده. پس کی میان؟

- میان قربونت برم. میان.

اردلان بلند شد و ترگل را بلند کرد و روی تخت نشست و ترگل را روی پاهایش نشاند و لب او را کشید و گفت:

- حالا یه بوس خوشگل بده ببینم.

ترگل گونه اردلان را بوسید و گفت:

- یه عالمه دوستت دارم.

راز پنهان یک شب

- منم دوستت دارم.

اردلان هم گونه او را بوسید و سپس او را در آغوش کشید و به دنیای کودکانه او که خالی از هر غم و غصه بود فکر کرد. در آغوش برای او لالایی خواند و او را خواباند. بلند شد و جسم کوچک او را در آغوش گرفته از اتاق بیرون برد و وارد اتاق دلارام شد و او را روی تخت خواباند و پتو را روی او نهاد. بوسه‌ای به دلارام زد که هنوز بیدار بود.

- چرا نخوابیدی خوشگل بابایی؟

- منتظرم مامانی بیاد برام قصه بگه.

- باشه قربونت برم. شبت عروسکی.

- شب بخیر.

اردلان از اتاق بیرون رفت و سمت آشپزخانه رفت و سودا را در حال ظرف شستن دید و گفت:

- آرشام خوابیدی؟

- آره. هنوز هم شام نمی‌خوری؟

- نه. تو خوردی؟

- یه کم.

اردلان او را از پشت ب\*غ\*ل کرد و سر سودا را بوسید و گفت:

- به خاطر من کم خوردی؟

- اوهوم.

اردلان سرش را درون گودی گردن او فرو برد و گفت:

- دوستت دارم.

- من بیشتر دوستت دارم.

راز پنهان یک شبیح  
اردلان حلقه دستانش را دور شکم او تنگ تر فشرد و گفت:

- نه بیشتر از من.

و بعد او را رها کرد و گفت:

- سرم خیلی درد می‌کنه.

- قرص می‌خوای؟

- نه. چای آماده کردی؟

- آره. بشین برات بیارم.

اردلان صندلی را عقب کشید و نشست. سودا پس از شستن ظرف‌ها چای را ریخت و به همراه اردلان چای خورد و بعد از شستن استکان‌ها باهم به اتاق رفتند و اردلان روی تخت دراز کشید و گفت:

- بیا بغل.

- برم برا دلارام و ترگل قصه بگم بخوابن بعد.

- ترگل و خوابوندم.

- می‌رم دلارام و بخوابونم بیام.

- باشه فرار کن.

سودا نزدیکش رفت و بوسه ریزی بر ل\*ب اردلان زد و شرمگین عقب رفت و گفت:

- من ازت نمی‌ترسم تا بخوام فرار کنم. فعلا.

و بعد فوری از اتاق خارج شد که اردلان لبخندی محو گوشه لبش جا خوش کرد.

سپس پس از آن که دلارام را خواباند به اتاق برگشت و لباس خواب پوشید و کنار اردلان دراز کشید و او را در آغوش گرفت و گفت:

راز پنهان یک شب

- از سر شب که اومدی گرفته‌ای چیزی شده؟

- آره.

- چی؟

- نپرس. اعصابم داغون می‌شه.

- باشه.

و بعد سرش را روی سینه مردانه‌ی اردلان نهاد و با ناخن روی سینه‌ی مردانه او دست کشید که اردلان گفت:

- اذیت نکن عزیزم. بخواب.

- ببخشید. فقط می‌خواستم آرومت کنم.

- همین که کنار می من آرومم قربونت برم. بخواب.

- باشه آقامون. شب بخیر.

اردلان گرم و عاشقانه بوسه ریزی بر لب او زد و گفت:

- شبت بخیر عزیزم.

سپس هر دو چشمانشان را بستند و خواب رفتند.

---

صبح روز بعد اردلان و مصطفی در حالی که خشاب اسلحه را پر می‌کردند با هم در محوطه شلوغ اداره روی صندلی رو به روی هم نشسته بودند و در حال صحبت بودند. وسطشان میز بزرگی قرار داشت که رویش پرونده و دو لیوان خالی و یک پارچ آب و یک دیس میوه خوری که درون آن میوه قرار داشت.

تازه نقشه‌شان را برای دستگیری شاهین و افرادش مرور کرده بودند که اردلان گفت:

- دهنم خشک شد. از گلو احساس سوزش و خشکی می‌کنم.

راز پنهان یک شب  
- حتماً تشنه. آب بخور.

اردلان پارچ آب را برداشت و داخل لیوان آب ریخت و کمی خورد که از گلو احساس درد کرد و اخم‌هایش درهم شد و رو به مصطفی گفت:

- دکتری؟

- می‌خوای بریم پیش علی!

- نه ولش کن خوب می‌شه.

- هر جور مایلی. الانم پاشو بریم.

هر دو بلند شدند و به همراه دو سرباز و یک سروان با دو ماشین پلیس آژیر کشان از آگاهی خارج شدند و راننده از ترافیک و ماشین‌ها سبقت گرفت و به سمت مخفی‌گاهی راند که افراد شاهین خانی آن جا بودند و حالا در آن مخفی‌گاه داشتند به جای مواد شیشه، شکر جاساز می‌کردند تا در کامیون قرار دهند و به قرارگاه ببرند. چون قرار بود چند روز دیگر که می‌شد شنبه رأس ساعت هفت صبح آن را از مرز ترکیه به استانبول ببرند. و همان‌طور در جایی دیگر که مقعر اصلی آن جا بود، بیشترین مواد را آن جا قرار داده بودند. همچنین سیزده دختر را آن جا در زیرزمینی سرد و نمور و تاریک حبس کرده بودند.

اردلان از طرف آگاهی و دو ماشین پلیس به همراه دو سرباز و یک ستفان که همراه خودش بود و در ماشین دیگر هم مصطفی با دو سرباز و یک ستفان به مخفی‌گاه رسیده بودند و بیرون در بودند.

یکی از قاچاقچیان که از بالای بام محافظ همه چیز بود و همه را در نظر داشت، پلیس را دیده بود و به پایین آمده و سمت کسانی رفت که از داخل جعبه‌ها داشتند شکر و شیشه را بر عکس جا ساز می‌کردند. با نگرانی نزدیک شد و رو به یکی‌شان که نایلون پر از شکر دستش بود گفت:

- اکبر پلیسا، پشت در هستن.

- لعنتی، چطوری ردمون و زدن؟

- نمی‌دونم.

یکی دیگرشان گفت:

راز پنهان یک شب

- حتمّ کار فریدونه.

- اون که از جامون خبر نداره.

- مدیوم!

- اونم نه. یه کم بیشتر به اون مخ پوکت فشار بیار.

- نمی دونم دیگه.

- روانی.

همان لحظه صدای ستفان از بلندگو به گوش رسید که کنار ماشین پلیس ایستاده بود و بلندگو رو به روی دهانش بود. از پشت بلند گو گفت:

- اینجا محاصره است. بهتره تسلیم بشید.

همان لحظه اکبر به فردِ رو به رویش با مسخره گفت:

- هه، فکر کن من تسلیم بشم.

همان لحظه اردلان با دو سرباز پشت در کمین کرده و چسبیده بودند که اردلان رو به یکی‌شان گفت:

- قلاب بگیر برم بالا.

سرباز اطاعت کرد و کمی خم شد و بعد با دو دست قلاب گرفت و اردلان به بالا رفت و از نرده‌های بالای در آن‌ها را دید سه نفر بودند. فوری از قلاب پایین آمد و رو به سرباز گفت:

- هر موقع سرگرد شهبازی کارش و شروع کرد ما هم شروع می‌کنیم.

همان دقیقه مصطفی از خانه همسایه که پشت بام آن‌ها به پشت بام خانه قاچاقچیان راه داشت استفاده کرد و وارد خانه شد و با دو سرباز به پشت بام رفت، از پله‌های تاریک به سرعت و با عجله بالا رفتند و در سقفی را به بالا باز کردند و وارد پشت بام شدند و نزدیک پشت بام آن‌ها شدند که چشمش به محافظ خورد و فوری سرش را پایین برد و گفت:

راز پنهان یک شب

- سرتون و بندازین پایین. بیابین از این ور.

و بعد از سمت چپ که انهنایی ترین راه بود و از رو به رو کمی نرده داشت و حلب کاری شده بود رد شدند. از روی آن‌ها پریدند که سقف حلبی صدای بم کوچکی را تولید کرد.

از آن جا عبور کردند. وقتی به پشت بام آن‌ها رسیدند مصطفی سمت آن محافظ رفت، و دو سرباز را به محوطه رو به روی فرستاد تا کمین کنند و خود به آرامی نزدیک محافظ شد که محافظ با تیزی، صدای پای او را حس کرد و فوری برگشت و تا خواست اسلحه را از کمر آزاد کند مصطفی فوری اسلحه را سمت او هدف قرار داد و گفت:

- حرکت بکنی یه تیر حرومت می‌کنم.

محافظ خواست از رو به رو فرار کند که دو سرباز جلوی او ظاهر شدند و با اسلحه او را متوقف کردند که مصطفی با تحکم و جدی گفت:

- اینجا محاصره است. بهتره تسلیم بشی.

محافظ اسلحه را سمت سر خودش نشانه گرفت و دستانش لرزید که مصطفی گفت:

- آ آ تو که نمی‌خوای خودت و بکشی با دستای لرزون؟

بالاخره محافظ به حرف آمد و گفت:

- من کاری نکردم.

مصطفی پوزخندی صدا دار زد و مسخره وار گفت:

- آره معلومه کاری نکردی. اسلحه رو بنداز پایین، دستات و بذار پشت سرت و بخواب زمین.

محافظ خواست از سمت چپ که راهروی باریکی بود فرار کند و مصطفی هم فکر او را خواند و گفت:

- فکر فرار به سرت نزنه. همه جا مأمور هست. زود باش کاری که گفتم و بکن.

محافظ اسلحه را بر زمین انداخت و مصطفی گفت:

- آفرین. حالا با پات بنداز طرف من.



راز پنهان یک شب

محافظ همان کار را کرد و بعد دستش را پشت سرش گذاشت و روی زمین خم شد که مصطفی به سرباز دستور داد و گفت:

- بهش دستبند بزن.

سرباز سمت او رفت و او را دستبند زد. مصطفی از جیب خود دستمال و نایلون کوچکی برداشت و با دستمال اسلحه را برداشت و داخل نایلون قرار داد و گفت:

- بریم پایین.

و بعد سرباز در حالی که محافظ را به سمت پایین هل می‌داد از پشت بام پایین رفتند. وقتی به پایین پلکان رسیدند مصطفی رو به محافظ گفت:

- چند نفرن؟

- سه نفر.

- راه بیوفت. ولی وای به حالت اشتباهی بکنی.

و بعد حرکت کردند و اتاق‌ها را باز کردند که جز سکوت و خالی بودن چیزی عایدشان نشد از خانه خارج شدند و سمت حیاط رفتند که بالاخره آن‌ها را دید و رو به یکی از سربازها گفت:

- تو از اونور برو در رو برا سرگرد منش باز کن. منم سرگرم‌شون می‌کنم.

- اطاعت.

و بعد هم رفت و مصطفی رو به سرباز گفت:

- این مجرم بنده از تو اون اتاق.

- اطاعت.

- بعد هم بیا کمک.

- چشم.

راز پنهان یک شب

سرباز آن مجرم را به داخل اتاقی انداخت و دوباره پیش مصطفی برگشت و مصطفی از پشت در مقابل آن سه مجرم قرار گرفت و با صدای بلند و جدی گفت:

- پلیس. دستاتون ببرید بالا.

هر سه فوری برگشتند و یکی‌شان فوری پشت کامیون رفت و اسلحه‌اش را پر خشاب کرد که یک لحظه مصطفی حواسش به او پرت شد که اکبر سمت او شلیک کرد و از آن جایی که سرباز دیگری در را باز کرده بود اردلان و سربازهایش وارد خانه شده بودند و همان دقیقه اردلان سر رسید و مصطفی را به شدت به عقب هل داد و خود نیز عقب کشید که مصطفی با لبخند محوی رو به او گفت:

- مثل همیشه دقیقه نود سر رسیدی.

اردلان هم در مقابل نیمچه لبخندی زد و گفت:

- باز هم مثل همیشه از خود فشانی کردم جونت و نجات دادم.

و هم‌زمان به سمت اکبر شلیک کرد که به هدف نخورد و اکبر به زیر کامیون پناه برد. یکی از سربازها موفق شده بود یکی‌شان را دستگیر کند و به اتاقی برد که مجرم آنجا بود و آن را آنجا رها کرد و به کمک رفت.

اردلان از پشت کامیون به جلو رفت که مجرمی را که جلوی کاپوت ماشین پناه برده را دستگیر کند. مجرم هم که از زیر ماشین پای او را دیده بود با حرکتی اردلان را گرفت و اسلحه را روی شقیقه او قرار داد و با صدای مزخرفش گفت:

- یه کوچولو تکون بخوری مخت و وسط حیاط می‌باشم.

- داری جرمت و بیشتر می‌کنی بهتره تسلیم بشی.

- برو بابا.

هم‌زمان مصطفی و سرباز دیگر آن یکی مجرم که می‌خواست سوار ریل کامیون شود را دستگیر کردند و مصطفی به سرباز دستور داد.

- اینو با اون دوتا که انداختی تو اتاق ببرشون تو ماشین.

راز پنهان یک شب

دو سربازها اطاعت کرده و آنها را سمت ماشین هل دادند. مصطفی به پشت ماشین رفت و پشت و در مقابل مجرمی قرار گرفت که اسلحه را روی سر اردلان قرار داده بود. از پشت بی سر و صدا نزدیک شد و اسلحه را روی کمر او گذاشت و جدی گفت:

- ولش کن. وگرنه مجبور می‌شم مخ تو رو وسط حیاط بپاشم.

اردلان فوری از او جدا شد و با تحکم و اخمو گفت:

- اسلحه‌ات و بنداز.

مجرم اسلحه را بر زمین انداخت که اردلان گفت:

- دست پشت سر.

مجرم همان کار را کرد. اردلان به او نزدیک شد و او را دستبند زد و گفت:

- فقط جرمت و سنگین تر کردی.

و بعد یکی از سربازها را صدا زد و گفت:

- بیا ببرش.

سرباز پس از احترام نظامی او را برد که مصطفی آهسته بر شانه اردلان زد و گفت:

- جونت و خریدم.

- وظیفه‌ات بود.

مصطفی با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

- می‌تونه وظیفه نباشه. هوم؟

اردلان محکم بر گردن او زد و گفت:

- بیا برو گمشو دیوانه.

راز پنهان یک شبیح  
مصطفی جلوتر از او حرکت کرد و در حین رفتن گفت:

- بالاخره بی حساب شدیم.

اردلان با قدم‌های بلند به او رسید و گفت:

- اتاق‌های اینجا رو بررسی کردی؟

- آره همه خالی‌ان. تو چی؟

- این کامیون و بررسی کردم به جای شیشه شکر جا ساز کردن. شیشه‌ها زیر شکرها بود.

- دادی واسه نمونه؟

- آره.

وقتی به ماشین نزدیک شدند اردلان رو به ستفان گفت:

- زنگ بزن اداره بگو بیان کامیون و مواده رو ببرن.

- اطاعت.

مصطفی هم گفت:

- در اینجا رو هم تخته کنید. بزید ورود ممنوع.

- اطاعت.

بالاخره پس از انجام کارها هر کسی راه خودش را رفت و سوار ماشین شدند و ماشین‌های پلیس آژیرکنان سمت اداره راندند.

به اداره رسیدند و حالا هر کسی در اتاق کار خودش بود و داشتند استراحت می‌کردند هنوز سی مین هم نشده بود که اردلان دست از استراحت برداشت و از اتاقش خارج شد و رفت به اتاق بازجویی و چند دقیقه بعد دستورا داد که سه مجرم را تک به تک بیاورند، ساعت سه عصر شده بود و از ساعت ده صبح یک سره از مجرم‌ها چه با شکنجه و چه بی شکنجه اعتراف کرده بود و از هر کدام هم که آدرس مقعر اصلی را می‌خواست نمی‌دانستند و با التماس قسم

راز پنهان یک شب

می‌خوردند که هیچگاه شاهین اجازه نمی‌داده افراد زیر دست از کار بالا دست‌ها سر در آورده و به مکان‌های اصلی نفوذ کند. و فقط اکبر سوزی از مکان‌های اصلی با خبر است. گرسنه بود و خسته، ولی با آن حال هر جور بود باید مکان اصلی که بیشترین مواد و سیزده دختر در آنجا بودند را پیدا می‌کرد و دختران را نجات می‌داد. بنا بر این رو به یکی از سربازها گفت:

- برو اکبر رو بیار اتاق بازجویی.

سرباز اطاعت کرد و رفت و مجرم را به اتاق بازجویی برد و اردلان هم به اتاق بازجویی رفت و سمت وسایل شکنجه رفت و آن‌ها را یکی یکی به او نشان داد و گفت:

- آگه دلت نمی‌خواد با این‌ها شکنجه بشی بهتره گاله رو باز کنی حرف بزنی.

مجرم ترسیده سر تکان داد و گفت:

- چ... چشم.

- خوبه. نام و شهرت؟

- اکبر سوزی.

اردلان پوزخندی زد و گفت:

- از کی با این گروه کار می‌کنی؟

- پنج ساله.

- اون موادها رو قرار بود کجا ببرین؟

- قرار بود تو میدون تره بار به خاطر این که کسی شک نکنه تحویل جابر بدیم.

- جابر کیه؟

- یکی از افراد شاهین.

- چی کاره است؟

راز پنهان یک شبیح

- نمی دونم به خدا. فقط می دونم کارهایش و انجام می ده.

- دومین کامیون کجاست؟

- تو مقعر اصلی.

- مقعر اصلی کجاست؟

مجرم آب دهانش را قورت داد و گفت:

- نمی دونم.

اردلان از روی صندلی بلند شد و تیغی برش ناخن را برداشت و رفت نزدیک مجرم و خود روی میز نشست و به او خیره شد و گفت:

- دوباره تکرار می کنم مقعر اصلی کجاست؟

- ن... نمی... دونم.

اردلان تیغه تیز را به دست او نزدیک کرد که مجرم از ترس دستهایش را از روی میز برداشت که اردلان داد کشید و محکم گفت:

- دستات و بذار رو میز.

- به خدا نمی دونم.

- وقتی ناخنات و کشیدم یادت می آد. زود باش دفعه بعد تکرار نمی کنم فقط می زنم.

اکبر ترسیده و لرزان دستهایش را روی میز گذاشت که اردلان تیغه را بین انگشتان او قرار داد و گفت:

- می دونی که! خیلی درد داره.

و تا خواست تیغه را بفشارد و ناخن از دست او جدا کند که اکبر ترسان و با التماس گفت:

- نه نه. تو رو خدا. می گم. می گم.

راز پنهان یک شب

- خب؟

- به مرگ خودم فقط می‌دونم سمت غرب تهران.

- کجاش؟

- دقیق نمی‌دونم ولی فکر کنم سمت فرودگاه مهرآباد سمت چپش که یه خونه قدیمی و به درد نخور هست.

اردلان سرباز را صدا زد و سرباز داخل آمد و اردلان رو به سرباز گفت:

- بعد اینکه حرفاش و نوشت ببرش بازداشتگاه.

و بعد بلند شد و کمی از لیوان داخل آب را نوشید که باز گلویش درد آمد و نتوانست آب را هضم کند و از اتاق باز

جویی بیرون رفت و خواست سمت سرویس بهداشتی برود که سروان محمدی آمد و گفت:

- جناب سرگرد ما تونستیم یه مخفی‌گاه دیگه هم پیدا کنیم.

اردلان سر تکان داد و با دهان پر آب سمت سرویس بهداشتی رفت که محمدی هم به همراه او حرکت کرد و گفت:

- پس چرا چیزی نمی‌گید قربان؟

اردلان او را با دست متوقف کرد و بعد فوری وارد سرویس بهداشتی شد و آب را که حالا زرد شده بود را بالا آورد و

دست و رویش را شست و بیرون آمد. درد و سوزش گلویش اذیتش می‌کرد، احتمال می‌داد گواتر باشد که دو روز بود

لب به غذا نزده بود. سروان که حال خراب او را دید با نگرانی گفت:

- مثله اینکه حال تون خوب نیست.

- مهم نیست. مخفی‌گاه کجاست؟

- یه کم بالاتر از اونجایی که معین اونجا بود.

- یعنی کجا دقیقاً؟

- دو کیلومتری میدان آزادی یه فرعی هست که جاده طولانی داره. از اون جاده که بگذریم تهش یه خرابه است.

- بسیار خب می‌تونم بری.

راز پنهان یک شبیح

- اطاعت.

سروان محمدی رفت و اردلان خواست سمت اتاقش برود که با صدای مصطفی سر جایش ایستاد و برگشت که مصطفی آمد و گفت:

- تا الان اداره بودی؟

- آره. هم خیلی خسته‌ام. هم گرسنه.

- خب یه چیزی بخور.

- هیچی از گلوم پایین نمی‌ره.

- انگاری حالت خوب نیست!

- ببخشید! من باید برم یه کم کار دارم.

- یه کم به خودت استراحت بده.

- استراحت مال موقعی که تارا رو نجات بدم.

- نجاتش می‌دیم. الانم بیا بریم یه سر پیش علی معاینه‌ات کنه.

- ول کن حوصله ندارم.

مصطفی دست او را گرفت و سمت بیرون کشاند تا به بیمارستان ارتش برود که اردلان مانع شد و ایستاد و گفت:

- مصطفی؟ گفتم که نمی‌خواد.

- حرف نزن‌ها! مته پسر خوب فقط می‌گی چشم دنبالم می‌ای.

و دوباره او را کشاند که ستفان عزیزی نزدیک مصطفی شد و احترام گذاشت و گفت:

- جناب سرگرد شهبازی؟

- چی شده؟



راز پنهان یک شب

- نقشه میدان انقلاب و آزادی که خواستین کامل پرینت گرفتم گذاشتم تو اتاق کارتون.

- باشه. مرسی. مرخصی.

و بعد دوباره اردلان را کشاند که اردلان گفت:

- سرگرد شهبازی؟ به سلامتی ناشنوا هم شدی؟

- پای سلامتیت که وسط باشه آره.

- خیلی خب ول کن خودم میام.

- نه من بهت اعتماد ندارم.

- برو بابا. ول کن آبروم و بردی.

و بعد دستش را محکم از دست مصطفی بیرون کشید و گفت:

- حالا بریم.

و بعد باهم به بیمارستان ارتش رفتند، و در بخش بیمارستان منتظر علی شدند. علی پس از آن که یک زندانی را

درمان کرد رو به سرباز گفت:

- می تونی ببریش.

سرباز به دست او دستنبد زد و او را برد و علی سمت دیگر بخش رفت و رو به مصطفی و اردلان گفت:

- مریض کدوم تون هست؟

مصطفی فوری گفت:

- اردلان.

- اوه سرگرد منش. بالاخره مریض شدی!

اردلان هم گفت:

راز پنهان یک شبیح  
- نه بابا. مصطفی بی خودی گنده کرده.

- بشین رو تخت ببینم چته!

اردلان روی تخت نشست که علی به او نزدیک شد و رو به رویش ایستاد و گفت:

- خب چه مشکلی داری؟

- از گلو.

- درد می‌کنه؟

- هر موقع چیزی می‌خورم درد می‌گیره. پس می‌دم. آب رو اصلاً نمی‌تونم قورت بدم.

علی نچ نچی کرد و گفت:

- سوزش هم داری؟

- آره.

علی چراغ قوه کوچکی از جیب خارج کرد و روشن کرد و رو به اردلان گفت:

- دهنتم و باز کن.

- می‌ترسم بو بده. آخه دو روزه هیچی نخوردم.

- دو روزه؟

- اهم.

علی ماسک پارچه‌ای را بر دهان بست و نزدیکش شد و گفت:

- خم شو. دهنتم و باز کن.

اردلان همان کار را کرد و علی با چراغ قوه دهان او را دید و بعد آن را خاموش کرد و در جیب قرار داد و کمی گلوی

اردلان را دست کاری کرد و گفت:

راز پنهان یک شب

- آب دهند و که می تونی قورت بدی؟

- سخت می شه.

- قورت بده ببینم.

اردلان به سختی آب دهانش را قورت داد و از درد و سوزش اخم هایش در هم فرو رفت که علی گفت:

- درد و سوزش داشتی؟

- آره.

- مشکل خاصی نیست. ولی برای اطمینان یه سری آزمایش می نویسم الان برو آزمایشگاه انجام بده. خلوته. جوابشم نیم ساعته آماده است.

- حالا تا فردا.

- یه کم به سلامتی خودت اهمیت بدی بد نیستها!

و بعد چند آزمایش در برگه نوشت و به دست مصطفی سپرد و گفت:

- می سپرمش دست تو. سی مین دیگه اینجا باشید.

- مرسی حتماً.

و بعد مصطفی رو به اردلان گفت:

- پاشو بریم.

اردلان لبش را به دندان گرفت و به او چشم غره رفت که مصطفی چشم غره غلیظ تری به او رفت و دست او را گرفت و کشاند و گفت:

- آدم نمی شی نه؟! راه بیوفت.

و بعد باهم به آزمایشگاه رفتند و پس از آزمایش دوباره به بیمارستان برگشتند و علی را در بخش یافتند و اردلان گفت:

راز پنهان یک شب

- چرا من هیچوقت دکتر یاسری رو نمی بینم.

- شیفت هامون عوض شده. اون روزها می مونه من شبها.

- اووم. چرا؟

- من که زن ندارم پایبند زندگی و بچه باشم. شبها برم خونه چی کار؟! هستم دیگه.

- آهان.

مصطفی هم گفت:

- غصه نخوریا. ایشالله این مأموریت تموم شد با اردلان برات آستین بالا می زنیم.

- گمشوو.

و بعد علی بحث را عوض کرد و گفت:

- جواب آزمایش و بده ببینم.

اردلان جواب آزمایش را به دست علی سپرد و علی پس از دیدن جواب آزمایش گفت:

- مشکلی نداری.

- گواتر هم نوشته بودی؟

- آره. نداری.

- پس...

- بیا رو تخت بشین.

مصطفی اردلان را هل داد و اردلان روی تخت نشست که علی گفت:

- تو گلویت مشکلی نداره. فقط نیست زیادی داد زدی حنجرهات یه کوچولو آسیب دیده که درست می شه.

و بعد رفت سمت وسایل ضد عفونی و از داخل آن سرنگی برداشت و در حین آماده کردن گفت:

راز پنهان یک شب

- سعی کن تا می تونی حرف نزن. به جز مواقعی که از نظرت ضروریه. یه دو سه روز غذا نخور. آب سرد هم نخور.  
و بعد سرنگ را آماده کرد و گفت:

- آستینت و بزن بالا.

اردلان آستینش را بالا زد که علی آن را تزریق کرد و اردلان گفت:

- آروم تر.

- شرمنده آروم تر بلد نیستم. سعی کن دو سه روز فقط مایعات و جوشونده داغ بخوری. بعدش دیگه می تونی به طور  
عادی غذا بخوری.

اردلان آستینش را صاف کرد و گفت:

- باشه.

- هر موقع خواستی آب بخوری آب گرم بخور. نوشابه و دوغ و دلستر هم یه هفته ای نخور.

- باشه.

- همین جا بمون الان میام.

- اوکی.

علی رفت و بعد با قرص و لیوان آب گرمی آمد و قرص را باز کرد و دست اردلان داد و لیوان را هم دست او داد و  
گفت:

- قرص و بخور.

- چی هست؟

- برات خوبه. سعی کن قورت بدی.

اردلان با تردید قرص را نزدیک لبش برد و داخل دهان برد ولی نتوانست قورت دهد و تا خواست پس دهد علی آب  
را جلوی دهانش گرفت و گفت:

راز پنهان یک شب

- زور بزن بخور. پس بدی می کشمت.

اردلان به سختی گفت:

- داری سخت می گیری. بذار.

- نه از تو سخت تر نیستم. کوتاه بیا هم نیستم. زورکی قورت بده.

مصطفی گفت:

- می خوای به خوردش بدم؟

- نه بذار خودش زورکی بخوره اگه نخورد تو به خوردش بده.

- باشه.

اردلان به سختی قرص را پایین فرستاد که در گلویش گیر کرد و تلخی اش حال او را به هم زد و تا خواست داخل

کاسه بالا بیاورد علی گفت:

- عه عه. دیونه. آب بخور.

- نه... حا... حالم داره ب... بهم... می خوره.

مصطفی آب را به دهانش نزدیک کرد و گفت:

- ناز نکن بخور.

- ن... نمی فهمی؟ گی... گیر کرده.

مصطفی آب را ذره ای زورکی به خوردش داد که اردلان به سختی قورت داد اما قرص پایین نرفت. اردلان به تلخی و

اعصابی داغان چشمانش را در هم فشرد و اخمو چند بار سرش را تکان داد و گفت:

- لع... لعنتی.

- پایین نرفت؟

راز پنهان یک شب

- نه.

- ب... بذار پس بدم.

علی گفت:

- به گلوت چسبید؟

- آره.

- می‌مردی مته بچه آدم می‌خوردی؟

- بی... شعور.

علی رو به مصطفی گفت:

- من می‌رم زود میام. نذاری پس بده‌ها؟!

- حواسم هست.

علی رفت و مصطفی رو به اردلان گفت:

- آخه مجبوری این همه داد بزنی که این طوری بشی؟

و به چهره اردلان که سرخ شده بود خیره شد و نگران گفت:

- چی شد؟ خوب نیستی؟

- دا... دارم اذیت می... شم.

و بعد خواست پس دهد که مصطفی اردلان را به بالا خم کرد و گفت:

- تحمل کن تا علی بیاد.

- خ... خیلی ا\*ل\*ا\*غ\*ی... تقصیر تو... ا.

- بی نزاکت. بیا و خوبی کن. بذار حالت خوب بشه. بعد به جونم دعا هم می‌کنی.

راز پنهان یک شبیح

- گمشو.

- هستم عزیزم.

همان لحظه علی با لیوان شیر آمد و گفت:

- اون لیوان بذار کنار فقط نگاهش دار.

مصطفی لیوان آب را کنار گذاشت و گفت:

- اون چیه؟

- شیر و عسل و قاطی کردم قرص راحت بره پایین.

- ایول.

و بعد نزدیک اردلان شد و لیوان شیر را نزدیک دهان او کرد و به همراه مصطفی او را محکم نگه داشت و رو به اردلان گفت:

- بخور. زود. بهت می گم بخور.

- و... ولم کنین. دارم. خ... خفه می... شم.

- تا خفه نشدی بخور. دیونه صورتت قرمز شده. ببین عرضه داری قرص و زورکی بفرستی پایین.

- آم... نه.

- بی عرضه. الان حالت می کنم.

- نه.

لیوان را بر لبش چسباند و لبهای او را کمی از هم باز کرد و شیر عسل را زورکی کم کم به خوردش داد و اجازه نداد که دهان اردلان ذره‌ای بسته شود، او را وادار به خوردن کرد و گفت:

- آفرین آفرین. بیشتر بخور. بیشتر.



راز پنهان یک شبیح  
و بیشتر به خورد او داد و گفت:

- قرص رفت پایین؟

اردلان با کمی تأمل گفت:

- آره.

گلویش به شدت می سوخت و درد می کرد، حالت صورتش کمی از سرخی در آمده بود ولی همچنان قرمز بود.

- بقیه رو هم بخور حیف نشه.

- عمراً.

- می خوری. و الا چنان می زنمت نفهمی از کجا خوردی.

- علی؟

- کوفت.

و زورکی بقیه را هم به خوردش داد و اردلان به سختی قورت داد. سپس علی و مصطفی او را رها کردند که اردلان کمی عطسه کرد و علی رو به مصطفی گفت:

- کاری که ندارین؟

- فعلاً نه. چطور؟

- خیلی خب. کفشش و در بیار بخوابونش رو تخت. برم یه سرم تغذیه بیارم بهش بزوم.

اردلان که سرفه هایش قطع شد با نفس های نا منظم گفت:

- عمراً دیگه نمی دارم.

مصطفی هم با تشر گفت:

- برو بابا. کسی ازت اجازه نخواست با این حال خرابت.

راز پنهان یک شب  
و بعد هم رو به علی گفت:

- پس من می خوابونمش رو تخت.

علی هم رفت و مصطفی موفق نشد اردلان را روی تخت بخواباند و لحظاتی بعد علی با سروم آمد و گفت:

- این چیه؟ هنوز که ایستاده.

- موفق نشدم.

- تو با این هیکل موفق نشدی یه مریض و بذاری رو تخت. نه چ

نزدیک شد و سروم را داخل وسایل ضد عفونی گذاشت و گفت:

- من می خوابونمش تو کفشش و در بیار.

اردلان که هنوز نفس هایش نا منظم می زد عصبی گفت:

- مگه من زندانیم که... که اینجا نگاهام داشتین؟ به زور آوردین منو. به زور هم... هم می خواهین بستریم کنین. برین کنار می خوام برم.

و بعد بی حال روی زمین چهار زانو نشست که مصطفی خم شد و گفت:

- خوب نیستی؟

- نمی بینی؟

- خب پس چرا لجبازی می کنی؟ حرف گوش کن.

علی اردلان را بلند کرد و گفت:

- بیا بخواب، یه سروم تغذیه و یه آرام بخش بهت می زنم. وقتی حالت خوب شد هر جا دلت خواست برو.

- نمی خوام.

مصطفی بدون که به حرفش فکر کند فوری گفت:

راز پنهان یک شب

- همیشه با خودم می‌گفتم تارا به کی رفته انقدر لجباز و یه دنده است! دقیقاً به تو رفته.

- خب که چی؟

علی او را روی تخت نشاند و گفت:

- دخترها رو می‌شه با هر چیزی رام کرد. ولی تو خیلی سر سختی. ولی من می‌دونم چطوری راضیت کنم.

- تارا رو با دخترای دیگه اشتباه گرفتی.

- من گفتم دخترها نه تارا. هوم؟

- به هر حال.

به سختی نفس کشید و گفت:

- می‌رم اداره.

علی گفت:

- مثل اینکه نفهمیدی چی گفتم!

اردلان سمت دیگری رفت که این بار علی جلوی او ایستاد.

ده دقیقه بعد اردلان با اراده خودش با دلخوری و اعصابی داغان روی تخت خوابید و علی به او سرورم تغذیه زد و مشغول آماده کردن آرام بخش شد که دست مصطفی روی شانهای اردلان نشست که اردلان عصبی گفت:

- برو گمشو نمی‌خوام ببینمت.

- خب تقصیر من چیه؟ همه کاره علی بود.

- تو هم باهاش همکاری کردی.

علی سرنگ آرامبخش را به دست او تزریق کرد و گفت:

- خوب بخوابی.

راز پنهان یک شبیح  
چشمان اردلان بسته شد و علی با نفسی آسوده گفت:

- آخیش. خوابید

- باعث شدی ازم دلخور شد.

- مطمئن باش وقتی بیدار بشه دلخوری یادش رفته.

- امیدوارم همین طور که می گی باشه.

و بعد به ساعت مچی خیره شد و گفت:

- اوه. ساعت شد شش و نیم. دو ساعت معطل شدم. من می رم اداره ساعت ۲۱:۰۰ میام.

- باشه. فعلاً.

مصطفی به سمت اداره حرکت کرد و علی روی اردلان پتو گذاشت و رفت تا به دیگر بیماران برسد.

---

روز بعد.

ساعت دو عصر بود که اردلان و مصطفی به همراه چند تن مامور دیگر و نیروهای گشت به مرزهای پنهانی رفتند و آن جا را بررسی کردند و بعد هم به ایست بازرسی رفتند و پس از بازجویی چند نفر، ساعت چهار عصر خسته و کوفته با بدنی بی حال به آگاهی برگشتند و گزارش کار امروز را به سرهنگ دادند.

ساعت ۱۷:۵۵ بود که دوباره معین از طریق شنود با آنها تماس گرفت و اطلاعات جدیدی را در اختیار آنها گذاشت و تماس قطع شد.

ساعت ۱۸:۱۰ شده بود که اردلان در اتاق کار بود و داشت چای می نوشید، تازه چای را تمام کرده بود که سروان طالع مردی سی سی و دو سال بود، تقه ای به درب اتاق کار اردلان زد و وقتی اردلان گفت:

- بفرمایید.

او وارد شد و احترام نظامی گذاشت که اردلان گفت:

راز پنهان یک شب

- مشکلی پیش آمده؟

- بله یه مشکل بزرگ.

- اون مشکل بزرگ چیه؟

- می‌تونم بشینم؟

- بله حتماً.

و بعد با دست راستش طالع را تا مبل کنار میز بدرقه کرد و وقتی او نشست گفت:

- خب، من در خدمتم.

طالع که نمی‌دانست چگونه باید حرفش را بزند! کمی لکنت گرفت، و ندانست از کجا باید شروع کند! ولی، باید می‌گفت هر چه را که نگفته بود. اردلان که از چشمان طالع دو دلی را خوانده بود گفت:

- بهتره قبل از این که حرفی بزنی با دلت روراست باشی سروان طالع.

- بله حتماً.

- خب؟

طالع کمی تأمل کرد و بعد گفت:

- من می‌دونم شما و افرادتون منو تحت نظر دارین.

- خب؟

- خب، خب، خب من...

و گفت هر چه در دل داشت، از سه سال آموزشی که در نیروی پلیس دید و از دو سال پیش که وارد این حرفه شد و شاهین خانی و افرادش کسانی بودند که او را در این راه حمایت کردند و حامی‌اش بودند و از همه مهم‌تر این که پشیمان است و می‌خواهد به دولت و پلیس خدمت کند و حرف دلش هم بود، او به خاطر آینده خودش همه را لو داد، او از قبل سابقه نداشته و از بطن پاک است و نخواسته هیچ وقت خودش را آلوده کند.

راز پنهان یک شب

وقتی که طالع سر به زیر سکوت کرد. اردلان از پشت میز بلند شد و میز را دور زد و رفت رو به روی او نشست و گفت:

- به من نگاه کن.

طالع به او نگاه کرد که اردلان به عمق چشمان او خیره شد و گفت:

- از کجا بدونم همه حرفایی که زدی راسته و چرند نیست؟

- من می‌دونم با این کار جون خودم و به خطر انداختم و اینم می‌دونم که شغلم و دوست دارم و حاضر نیستم از دستش بدم.

- خب از کجا بدونم که تو این چند سال اخیر اطلاعات درست بهشون ندادی؟

- تمام اطلاعاتی که من به اونا دادم دروغی بوده و اونا هنوز نمی‌دونن معین یه پلیس مخفی و نیروی نفوذی هست.

- خب از کجا بدونم دزدیدن خواهرم فکر تو نبوده؟

طالع گوشی‌اش را از جیب خارج کرد و صدایی را پخش کرد. صدای شاهین خانی بود که داشت از دزدیدن تارا حرف می‌زد، وقتی تمام شد گوشی را در جیب گذاشت و گفت:

- شنیدین که؟

- از کجا معلوم همین کارات نقشه نباشه؟

طالع عصبی شد و تشرگونه گفت:

- سرگرد؟ دلیل این همه شکاکی تون و نمی‌فهمم.

اردلان پا روی پا نهاد و گفت:

- شغل پلیسی و شکاکی.

- من همه حقیقت و بهتون گفتم. هیچ کلکی هم تو کارم نیست.

- بسیار خب.

راز پنهان یک شب

اردلان با گوشی به مصطفی زنگ زد و بعد از چند دقیقه مصطفی آمد و کنار اردلان نشست و گفت:

- چی شده؟

اردلان رو به مصطفی گفت:

- الان معلوم می شه.

و بعد رو به طالع گفت:

- همه حرفایی که به من گفتی رو به ایشون هم بگو.

پس از دو ساعت مذاکره، طالع رفت و مصطفی گفت:

- به نظر نمی آد کلکی تو کارش باشه.

- منم همین حس و دارم.

- گفت کمک می کنه.

- من فقط تارام و می خوام نجات بدم. یادگار پدر و مادرم. امانتیم.

مصطفی دست بر شانه او گذاشت و گفت:

- نجاتش می دیم رفیق. مطمئن باش.

- مرسی که هستی.

- وظیفمه. با من دیگه کاری نداری؟

- امشب با خانومت شام بیا خونه ما.

مصطفی با لبخندی که تمام پهنای صورتش را پوشانده بود گفت:

- حتماً.

راز پنهان یک شب

و بعد هم رفت. ساعت ۲۱:۲۳ بود که کاران در آگاهی تمام شد و پس از گذاشتن جلسه‌ای محرمانه به خانه رفتند. اردلان سهند و خانومش را هم برای شام دعوت کرده بود. خوشحال بود، بیش از حد، حالا با وجود طالع نیمی از کار به صورت اتوماتیک حل شده بود و با نقشه‌ای کامل می‌توانست کل افراد شاهین خانی را خلع سلاح کند و شاهین خانی را دستگیر کند.

آن شب خانواده‌ها هم دور هم جمع شدند و قبل از آمدن تارا ضیافتی کوتاه را ترتیب دادند. این بار اردلان و مصطفی مطمئن بودند که تا کم‌تر از هفت روز دیگر تارا را نجات می‌دهند و او را به خانه بر می‌گردانند.

مراقب شادی‌های مان باشیم.

گاهی ممکن است دیگران...

شادی‌های مان را هم از ما بگیرند.

---

صبح بود و اردلان و مصطفی قرار بود به همراهی سروان طالع به همان زیر زمین تاریک و نموری بروند که شب‌ها آن‌جا اسیر بودند.

امروز باید این راز سر به مهر بسته را افشا می‌کردند و پرده از این راز مخوف می‌گشودند.

سه ماشین پلیس به جای خلوتی که به نوعی سرایشی و پر از گرد و خاک بود رسیدند و نگه داشتند و پیاده شدند.

سروان طالع روی زمین نشست و خاک‌ها را کنار زد و دریچه‌ای فرسوده و کهنه را از روی زمین جدا کرد و باز کرد و رو به نیروهای پلیس گفت:

- ماسک‌هاتون و بزنید.

همگی ماسک‌ها را زدند و همگی یکی یکی وارد زیر زمین شدند.

درونش تاریک بود و در دست هر کدام از مامورین چراغ قوه کوچکی بود که به آن زیرزمین مخوف روشنایی می‌داد و راه تاریک را برای‌شان باز می‌کرد.



راز پنهان یک شب

راه باریکی بود و جلوی‌شان حتی با وجود نور به سختی دیده می‌شد. همگی پشت در پشت هم به آهستگی قدم بر می‌داشتند. زمین کمی خیس بود و رطوبت داشت و کفش‌های‌شان را گلی کرده بود. مصطفی که حرصی شده بود از پشت محکم بر سر سروان طالع زد و گفت:

- شیطونه می‌گه همچین بزنت نفهمی از کجا خوردی.

- شما که زدین قربان!

- زدم که زدم. خوب کردم زدم.

- آخه چرا؟

- برا چی نگفتی اینجا مرطوب؟

- ببخشید یادم رفت.

و بعد همان‌طور که راه می‌رفتند این بار رو به اردلان گفت:

- ببین تو رو خدا؟ من تازه این کفش و خریده بودم. حالا باید بندازمش دور.

اردلان هم بی توجه گفت:

- خب بشورش.

- عمراً.

و بعد هر دو سکوت کردند و ادامه راه همگی در سکوت بودند.

وقتی رسیدند چندین مُرده زن و مرد که اجسادشان هر کدام در جایی افتاده بود را دیدند. بوی تعفن همه جا را فرا گرفته بود و حال‌شان داشت از این بوی بد به هم می‌خورد. همگی شوکه شده بودند و متعجب به دور و اطراف خیره می‌شدند. همگی کنار هم ایستاده بودند که اردلان گفت:

- این بوی گند جسدهاست؟

طالع خود را به او رساند و گفت:

راز پنهان یک شب

- آره.

- پوف.

مصطفی قدمی به سوی یکی از جسد‌ها برداشت و آن را لگد زد و با پا برگرداند که بعد با حالت چنندش واری رویش را برگرداند و گفت:

- واسه چی اینجان؟

طالع شروع به توضیح دادن کرد.

- در واقع جسد‌ها اینجا زندانین.

- چه طور؟

- روح این جسد‌ها این جا حبس شده. شاهین یه مدیوم داره که توسط اون با آزار دادن روح این اجساد اونا رو به کارای ناجور مجبور می‌کنه. و بعد بهشون قول دروغی می‌ده که آزادشون می‌کنه. الان روح این اجساد تو عذابه.

اردلان گفت:

- یعنی روح اینا می‌تونه شبخ باشه؟

- چرا که نه! از یه مدیوم هر کاری ساخته است.

مصطفی گفت:

- چه طور ممکنه؟

این بار طالع خیره به هر دو گفت:

- یه نگاه به قیافه این اجساد بندازین. چه قدر ترسناک و عجیب و غریبه! اینا روح‌شون هم همین‌طوره و به هر چیزی می‌شه تبدیل‌شون کرد.

سرگرد آزاد قدمی جلو آمد و رو به طالع گفت:

- و اون وقت شما همه این چیزها رو از کجا می‌دونی؟

راز پنهان یک شب

طالع با حالت پوزخند واری به او خیره شد و نیشخند زد و گفت:

- من سال‌های سال کنارشون بودم و شخص مورد اعتماد شاهین و افرادش هستم. این یه امر طبیعیه. نیست؟  
- بله.

طالع رویش را برگرداند و به چشم‌های اردلان خیره شد و گفت:

- همین‌ها شب می‌شدن و خواهرتون رو اذیت می‌کردند.

اردلان از حرص دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

- می‌گفتن یه دختر شبیه تاراست. جسد اون کجاست؟

- اون هفته پیش از اینجا آزاد شده.

- یعنی چی؟

- یعنی از اینجا بردنش. تو بهشت زهرا دفنش کردن.

- عکسی چیزی!

- حالا بعد نشون تون می‌دم.

- بسیار خب.

و بعد هم پس از کمی ماندن از آن جا خارج شدند و اردلان به اداره بی سیم کرد و آدرس آن جا را داد و گفت که آمبولانس بفرستند.

امروز هم با مشغله‌های فراوان نیروی پلیس، سردرگمی‌های مصطفی، دل‌نگرانی‌های اردلان، غصه‌های بیش از حد امیر و شادی‌های شاهین خانی و افرادش و ذهن پلید دشمنان گذشت و روز دیگری را با طلوع خورشید پدید آورد.

---

ظهر بود و همه‌ی افراد شاهین مشغول کار بودند به غیر از چند تن از نگهبانان، یکی از نگهبانان که مامور مخفی هم بود با سینی غذا به اتاق تارا رفت، تارا لج می‌کرد، غذا نمی‌خورد، فقط لج امیر را می‌کرد، فقط او را می‌خواست.

راز پنهان یک شبیح

سینی غذا که رو به رویش قرار گرفت را پرت کرد و غذا پخش زمین شد و وسایل شکستند و کف اتاق را کثیف کردند. تارا جیغ زد. مامور خواست سمت او برود که تارا خودش را با پتو مچاله کرد و باز جیغ زد و بارها و بارها نام امیر را فریاد زد.

- امیر امیر امیر.

گریست، با تمام وجود گریست، پر از عشق گریست، دلش بی قرار امیر بود، پر از صدا، پر از غم گریست، مظلومانه گریست، جوشش اشک‌هایش تا زیر چانه همراه شده بودند و تمام صورتش بارانی شده بودند. تمام بدنش به رعشه افتاده بود و لرزش داشت.

مامور فوری به معین خبر داد و معین خودش را به اتاق تارا رساند و او را محکم با پتو مچاله شده در آغوش گرفت. تارا جیغ زد و معین زمزمه کرد.

- هیشش. همه چی تموم می‌شه.

تارا جیغ زد و معین کمر او را نوازش داد و زمزمه کرد.

- همه چیز به خوبی پیش می‌ره.

تارا گریه نکرد، دیگر گریه نکرد و بغض کرد و باز هم بغض.

نفرین به تو که سایه دردی.

یخ بسته دلت از بس که سردی.

معین تارا را از خود جدا کرد و چشمان سرخ او را دید و گفت:

- گریه کن.

تارا با بغض گفت:

راز پنهان یک شب

- بدنم درد داره.

- گریه کن.

- روحم داره آتیش می‌گیره.

- گریه کن.

- نفرین شدم.

- گریه کن.

- من خیلی سردم.

- می‌دونم. گریه کن.

- بغضم گرفته. می‌خوام خفه شم بمیرم.

- اگه گریه نکنی محکم گازت می‌گیرم به گریه بیای.

تو موندی سر دو راهی اما...

یک روز طپشی، بر می‌گردی.

این دخترک مظلوم دلش از همه‌ی آدم و دنیا گرفته بود. چشمانش را مظلوم نشان داد، اما معین بی‌رحم شد و برای ترساندن او گفت:

- اگه گریه نکنی می‌برمت پیش شاهین.

تارا چانه‌اش لرزید. ولی گریه نکرد. معین این بار ظاهر دروغینش کاملاً سرد شد و بی‌روح گفت:

- می‌دونی که اگه ببرمت چی می‌شه؟ یک، شالت و بر می‌داره موهات معلوم می‌شه دو...

راز پنهان یک شبیح

تارا جیغ کشید و حرف او را قطع کرد که معین این بار گفت:

- این بچه که تو شکمته حق زندگی داره.

نفرین به تو که پر از فریبی.

اسمت آشناست، اما غریبی.

تارا لجبازتر شد و با بغض دردناک و در عین حال مظلوم گفت:

- دروغ می‌گی، می‌خوای منو بترسونی. تو بد نیستی. من به حرفت گوش نمی‌کنم.

معین جلو تر رفت و پتو را با پافشاری و به سختی از دور او آزاد کرد و جسم لرزان او را محکم در آغوش کشید و گفت:

- انقد تکون نخور و دختر خوبی باش.

- ولم کن.

معین شانه‌ی او را محکم و دردناک به دندان گرفت که هاله‌ی اشک در چشمان تارا از نو نمایان شد و جوانه زد. جیغ کشید. اما معین این بار او را نکرده و برادرانه بوسه بر شانه‌اش زد، بارها و بارها، تا اینکه تارا آرام شد. معین او را در آغوش چرخاند و روی تخت خواباند و گفت:

- رام کردنت سخت شده. ولی، امکان پذیره.

و بعد بلند شد و جارو و جارو روب را از کنار در برداشت و کف اتاق را تمیز کرد و دوباره کنار تارا برگشت و گفت:

- من ده دقیقه دیگه میام. اشتباهی ازت سر بزنه من می‌دونم با تو. افتاد؟

- ب... بله.

- آفرین.

راز پنهان یک شب

و بعد هم به سرعت از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت و با سینی غذا به اتاق تارا برگشت و گفت:

- پاشو بشین.

تارا نشست و معین نزدیکش شد و قاشق را پر از غذا کرد و نزدیک دهانش کرد و گفت:

- یاالله بخور.

- آ... آب.

معین لیوان را پر از آب کرد و نزدیک دهانش برد و گفت:

- بخور.

- خودم دست دارم.

- حرف نزن بخور.

تارا آب را خورد و عقب کشید و معین به او غذا داد تا اینکه غذا تمام شد، حتی آخرین دانه برنج هم در ظرف موجود نبود. و بعد ظرف غذای دیگری را جلوی او گذاشت که تارا عقب کشید و گفت:

- سیر شدم.

- نظر تو برا من مهم نیست.

و بعد قاشق پر از غذا را نزدیک دهانش برد و گفت:

- بخور.

تارا خیره به چشمان او گفت:

- پاستیل می خوام.

معین دو بار پلک زد و محکم گفت:

- غذات و بخور.

راز پنهان یک شبیح

- پاستیل.

- اول غذا.

- پاستیل.

معین حرصی شد و با جدیت گفت:

- گفتم اول غذا. فهمیدی؟

- سیر شدم.

- این بشقاب دوم رو هم باید تا ته بخوری.

- نمی‌خوام.

- یه بار دیگه رو حرف من حرف بزنی. نه از پاستیل خبری هست. نه ترشی. اوکی؟

تارا سکوت کرد که معین در ادامه گفت:

- حالا هم غذات و بخور.

و بشقاب دوم غذا را هم کامل به او داد و سینی را کنار گذاشت. و بعد با یاد آوری دندانش گفت:

- شونه‌ات درد می‌کنه؟

- اهم.

- ببینم.

تارا اخم کرد و گفت:

- نامحرمی.

- تا الان که بغلت کردم نامحرم نبودم؟

- اون فرق داره.



راز پنهان یک شب

- خب حالا. من همون قسمت و پاره می کنم.

- اون وقت دیگه لباس ندارم بپوشم.

- کی گفته نداری؟ تو این کمد پر از لباس.

- من اون لباسا رو نمی پوشم.

- می پوشی.

- نمی پوشم.

- منم گفتم می پوشی.

و بعد از روی میز قیچی و پماد برداشت و سمت تارا رفت که تارا اخمو گفت:

- مگه دکتری؟

- قبلا واسه دکتری ارتش آموزش دیدم. بعد رفتم تو خود ارتش دوره دیدم.

- جدی؟

- آره.

و لباس را از سر شانه او پاره کرد که تارا با یادآوری زی.ر.پ.و.ش جیغ کشید که معین با خنده گفت:

- نترس ندیدم.

تارا حرصی شد و خجالت کشید و گفت:

- خیلی بی ادبی.

- آقا امیرت فدات بشه.

- آقا معین؟

- خب بابا. نگاه شوونهات و کبود کردم.

راز پنهان یک شب

تارا نگاهی به شانهاش کرد که متورم شده بود و سیاه و سرخ شده بود. غصه‌اش گرفت و دلش گریه می‌خواست. معین که حالت او را دید گفت:

- معذرت می‌خوام. الان پماد می‌زنم تا شب خوب می‌شه.

و بعد شروع به پماد زدن کرد که صدای ناله‌ی تارا بلند شد.

- آخ.

- چیزی نیست.

- آییی.

- خیلی خب.

معین پماد زدنش تمام شد و از کمد لباس سفید رنگی که رویش طرح گل بنفشه داشت را بیرون آورد و گفت:

- من دیگه می‌رم. تو هم لباست و عوض کن.

و بعد با سینی غذا بیرون رفت و تارا را با کلی افکار در هم تنها گذاشت.

کد ۴,۰۰,۰,۰,۰

شاهین خانی و افرادش سخت در تلاش بودند و شاهین خودش به تنهایی بر همه‌ی کارها نظارت داشت. اگر کسی خطایی می‌کرد، هشدار می‌داد و او را به سزای اعمالش می‌رساند.

او پس از جا سازی موادها، شیشه و کاکوئین را با نمک و شکر جا به جا کرد و در کامیون قرار داد.

سپس موفق شد از ایست بازرسی مامورین گشت عبور کند. و آن‌ها را با حقه و کلک دور زند و با افرادش سمت مرز حرکت کند.

راز پنهان یک شب

اردلان از این که شاهین خانی او و افرادش را گول زده بود. عصبی گشته و در یک همه پرسی گروه جدیدی را برای به دام انداختن آنها تشکیل داد.

او در دل شاهین خانی را تحسین کرده و او را زرنگ دانست، همگی به نوعی در تلاش بودند.

اردلان به کمک سروان طالع و چند تن از نیروی پلیس موفق شد مدیوم را دستگیر کند و حالا آن راز که توسط طالع افشا شد، با وجود اعترافات پی در پی مدیوم و فریدون کاملاً پرده از حقایق گشوده شد.

با تهدیدی که شاهین خانی در حین عملیات محرمانه به اردلان کرده بود و گفته بود:

- اگه فرشته رو آزاد نکنی، خواهرت و می کشم و جسدش و هم نمی تونی پیدا کنی.

اردلان عصبی از این وضع، کلک چند سال پیش را تصمیم گرفت اجرا کند. شاهین هم که با کلک او آشنایی داشت، دست او را خوانده بود و گفت:

- وای به حالت بدلی بفرستی.

اردلان نا امید نشد، از آن جایی که فقط جان تارا برایش مهم بود، با تمامی پرسنل‌ها هماهنگی لازم را انجام داد و با غازی پرونده فرشته عظیمی صحبت کرد و آزادی مشروطه را برای او به ارمغان آورد. و به فرشته عظیمی هم تاکید کرد که:

- اگر کلکی تو کارت باشه، یا اشتباهی ازت سر بزنه، خودم کارهای قیامتت و فراهم می کنم.

چند روز بیشتر تا عملیات اصلی نمانده بود.

هم نیروی پلیس و هم افراد شاهین خانی سخت در تکاپو بودند و هیچ کدام حاضر نبودند دست از کار بکشند. حتی اگر خسته می شدند کار را رها نمی کردند.

تارا از ناحیه کمر احساس درد می کرد و به خود می پیچید، از روی تخت بلند شد و در زد که از بیرون نگهبانی در را باز کرد و با ترش رویی گفت:

راز پنهان یک شب

- چیه؟

- می شه بگی دکتر بیاد؟

- باشه.

و بعد در را بست و چند دقیقه بعد دکتر که مرد جوانی بود با وسایل آمد و به اتاق تارا رفت و گفت:

- مشکلت چیه؟

تارا شوکه گفت:

- پس دکتر سالاری کو؟

- ایشون امروز کار داشتن. من و جاشون گذاشتن. حالا بگو مشکلت چیه؟

- آخه...

- اگه مشکلی نداری برم.

تارا خجل انگیز و درمانده گفت:

- آخه...

- کد امنیتی می خوای؟

- اوهوم.

- ۴,۰,۰,۰,۰ درست شد؟

- شما هم نفوذی هستی؟

- آره. خیالت راحت باشه. حالا بیا رو تخت بشین ببینم مشکلت چیه!

- آخه نمی تونم بشینم.

- مشکلت کجاست؟

راز پنهان یک شب

- کمرم.

- بیا جلو.

و بعد قبل از آن که تارا حرکت کند، دست او را گرفت و گفت:

- به پشت بخواب رو تخت.

- آخه...

- چه قدر آخه آخه می کنی دختر خوب. نمی خوام بخورمت که. بیا بخواب.

- نه ممنون.

- خیلی خب باشه پس من می رم.

و بعد بلند شد که برود، در حال رفتن بود که تارا درمانده گفت:

- کمرم درد می کنه.

دکتر برگشت و رو به روی او ایستاد و گفت:

- مگه می ذاری معاینه ات کنم؟

- دکتر سالاری کجا رفتن؟

- کار داشت. حالا می ذاری یا نه؟

تارا خجالت کشید و شرمگین سر به زیر برد. دکتر که فهمید او از درد و ناحیه کمر رنج می برد، بدون توجه به

خجالت او جلو رفت و جعبه وسایل را کنار تخت گذاشت و دست او را گرفت و گفت:

- بخواب.

و بعد خودش او را خواباند و به لجبازی های او توجه نکرد، در حینی که سعی داشت پیراهن تارا را از پشت بالا ببرد

گفت:

راز پنهان یک شب

- آروم باش دختر.

- نمی خوام ولم کن.

- من فقط می خوام کمربت و ببینم.

و بعد پیراهن او را بالا زد و گفت:

- ما دکترها محرم بیماریم.

و بعد با کف دو دستش کمر او را فشرد.

- آخ.

- جایی زدی؟

- نه.

- مطمئنی؟

- آره.

- یه لحظه تکون نخور.

و بعد مشغول آماده کردن سرنگ شد و در آن حال گفت:

- چیز سنگین بلند نکردی؟

- نه.

- به خاطر دوران حاملگی هست.

و بعد از آماده کردن سرنگ گفت:

- فعلا بهت مسکن می زنم. هر موقع دوباره احساس درد کردی بگو.

- باشه.

راز پنهان یک شبیح  
و بعد خواست به او سرنگ بزند که تارا جیغ کشید.

- نههه.

- ساکت باش.

- نمی خوام.

- خیلی خب به کمرت می زنم خب؟

- ممنون.

همان که دکتر سرنگ را بر کمر او فرو برد تارا صدای دردش بلند شد.

- آآ آییی.

دکتر سرنگ را داخل سطل زباله کنار تخت انداخت و گفت:

- تموم شد.

- خیلی بد می زنی.

- هم خیلی نازی. هم خیلی لوسی.

- همه دخترا همین طورین.

- بعضی ها. خیلی هم لجبازی.

- می دونم.

- از جات بلند نشو تا کمرت خوب بشه.

- باشه.

- چند وقتته؟

- دو ماه.

راز پنهان یک شبیح

- مامان بودن بهت نمی آد.

- چرا؟

- قیافهات بچه نشون می ده.

- اوهوم.

- خب من دیگه می رم.

- من می خوام پاشم.

- بهتره از جات تکون نخوری اوکی؟

- خیلی سخت می گیری.

- بهتره باهام کنار بیای. حالا هم روزت خوش.

و بعد هم جعبه وسایل را بست و از آن جا رفت.

امیر خسته و بی حال از بیمارستان خارج شد و داشت سمت ماشین می رفت که گوشی اش زنگ خورد، گوشی را از جیب کت خارج کرد و بدون دیدن شماره دکمه اتصال را زد و گفت:

- الو؟

صدای داد اردلان باعث سوت کشیدن گوش امیر شد. گوشی را کمی از گوش فاصله داد و گفت:

- سلام.

- سلام و درد، سلام و مرض، سلام و کوفت، سلام و حناق. کجایی چموش؟

- بیمارستان.

اردلان صدایش نگران شد و گفت:



راز پنهان یک شب

- امیر جان خوبی؟ چی شده؟ آدرس بده پیام پیشت.

- نمی‌خواد.

- بهت می‌گم آدرس!

- ای بابا. هیچی نیست. من فقط اومدم یه سر به مریض‌هام بزنم.

اردلان نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- خدا رو شکر. کی میای خونه؟

- دارم میام.

- مراقب باش. حواست به خودت باشه. کار ندی دست خودت!

- تو رو خدا دست از امر و نهی من بردار.

و بعد هم گوشی را قطع کرد و داخل جیب کت قرار داد و سوار ماشین شد و به سرعت سمت خیابان راند.

عصبی بود، حالش خوب نبود، و مسبب این حال بد تارایی بود که کنارش نبود. دو ماه بود عطر خوش تن او را به مشام نکشیده بود، دو ماه بود رخ زیبای او را به تماشا ننشسته بود، دو ماه بود دل نگران او بود، این مرد قوی روزگار این روزها عجیب دردهایش با زخم روزگار عجین شده بود.

فقط لحظه‌ای بود که حواسش پرت شد و به ماشین رو به رویی خورد و ترمز کرد و ایستاد و سرش محکم به آینه جلوی ماشین خورد و پیشانی‌اش شکاف کوچکی برداشت و خونی شد.

چند ماشین دیگر در اتوبان ایستادند و راننده جلو از ماشین پیاده شد و سمت ماشین امیر آمد. در را باز کرد و امیر را صدا زد و وقتی جوابی نشنید او را بلند کرد و گفت:

- آقا خوبی؟ آقا چی شد؟

امیر گیج بود و وقتی به خود آمد جمعیت شلوغ اتوبان را دید و مامورین گشت خیابان را، که سعی داشتند مردم را از آن جا دور کنند.

راز پنهان یک شبیح  
رو کرد سمت او و گفت:

- من خوبم.

- ولی داره از پیشونی تون خون می آد.

- مهم نیست.

- پیاده شید برسونم تون بیمارستان.

- گفتم که نمی خواد. نگران نشین.

و بعد پس از آن که خسارت مرد را به اصرار خودش داد و متحمل جریمه به هزیننه صد و ده هزار تومن شد، سمت خانه رفت و ماشین را پارک کرد. همین که پیاده شد و خواست با کلید در را باز کند، اردلان از پشت او را صدا زد. آشفته خاطر شد.

اردلان وقتی نزدیک او آمد و وضع خراب او را دید. سیلی محکمی بود که از جانب او بر صورت امیر نواخته شد و گوشش را نوازش داد. و بعد هم با فریاد گفت:

- این چه وضعیه؟ خون چیه رو صورتت؟ چته؟

امیر نگرانی‌ها و ناراحتی‌های اردلان را از جانب خود درک می‌کرد. ولی، دوست نداشت کسی او را چک کند و او دم به دقیقه جواب پس دهد. هیچ‌کس جز تارا!

هیچ چیز نگفت، فقط در را باز کرد و گفت:

- بفرما تو.

و بعد هم اول خودش داخل رفت. اردلان متعجب شد. چرا او فریاد نزد؟ چرا فحش نداد؟ چرا او اردلان را نزد؟ چرا بی احترامی نکرد؟

اردلان داخل رفت و در را پشت سر بست.

امیر، این روزها خسته بود، خسته‌تر از آدم‌های دیگر، و تنها بهانه خستگی‌اش تارا بود.

راز پنهان یک شب

خسته‌ام، خسته...

خستگی که دیگر دلیل نمی‌خواهد.

من خسته‌ی راه شیرینم.

آن شیرین عاشق پیشه.

دل‌تنگم، دل‌تنگ‌تر از آنی که...

فکرش را بکنی.

دل‌تنگی که دیگر بهانه نمی‌خواهد.

بی بهانه دل‌تنگم.

می‌خواهمت شیرینم.

امیر با تعویض به آشپزخانه رفت و لیوان آبی کامل را نوشید. اردلان از داخل کابینت جعبه کمک‌های اولیه را برداشت و امیر را روی صندلی ناهار خوری نشانده و گفت:

- خوب نیستی؟ می‌خوای بریم دکتر؟ چرا هیچی نمی‌گی؟

- خوبم.

اردلان جعبه کمک‌های اولیه را از هم گشود و استریل را باز کرد و گفت:

- سرت و بیار جلو.

راز پنهان یک شب

با تماس استریل به پیشانی‌اش، امیر سوزش و درد را احساس کرد، ولی، بی خیال جلوه داد. و محو فکر به تارا شد که با صدای اردلان به خود آمد.

- با خودت این کار رو نکن.

امیر فکر کرد، فکر! کاش به جای اردلان تارا این را می‌گفت. آخ که چه قدر عشق لبریز او را دوست داشت. و وجودش چون ذره‌ای شمع داشت می‌سوخت و بدون تارا آب می‌شد.

خوشا صبری که تلخی‌اش تو باشی.

وجودش شیرین، خودش شیرین.

کنارش دل بازیدی و خودکام شدی.

خوشا عشقی که در آخر تو باشی.

اردلان پس از ضدعفونی پیشانی‌اش، چسب زخم کوچکی بر پیشانی‌اش زد و گفت:

- خب تعریف کن.

- چی رو؟

- اینکه چرا این جور شدی!

- یه تصادف جزئی.

- چه قدر بگم مراقب خودت باش. هان؟

- اردلان خواهش می‌کنم بس کن.

- خیلی خب بس می‌کنم. برو به خودت برس بریم خونه ما.

راز پنهان یک شب

- نیام.

- بچه بازی در نیار. ترگل بهونهات و می گیره. امیر؟ اون بچه است. ولی می فهمه. تو باید الان کنارش باشی، بهت نیاز داره.

- اون فقط به تارا نیاز داره.

- حالا که نیست تو باید باشی.

- ولم کن.

- به خدا این دفعه محکم تر می زنت جون بدی. تا پنج دقیقه دیگه آماده می شی بریم.

و بعد هم او را بلند کرد و سمت اتاق هل داد و گفت:

- منتظرم.

پنج دقیقه بعد امیر آماده شده به همراه اردلان از خانه خارج شد و سوار ماشین اردلان شد. اردلان ماشین را روشن کرد و سمت خانه خودش حرکت کرد.

با رسیدن اردلان و امیر، سودا به پیشواز آمد و پس از سلام و احوال پرسی، امیر سراغ دخترش را از سودا گرفت و گفت:

- ترگلم کجاست؟

- تو اتاق داره با بچه ها بازی می کنه.

- ممنون زن داداش. این دو ماه خیلی برا ترگل زحمت کشیدی، خدا بچه هات و برات حفظ کنه.

- این چه حرفیه! ترگل مته دلارام خودمه.

- اگه اجازه بدین برم پیشش.

- خونه خودته. برو.

راز پنهان یک شبیح

امیر سمت اتاق آرشام رفت و همان که در را باز کرد آن‌ها را در حال خمیر بازی دید، دست‌ها و صورت‌شان خمیری شده بود. امیر نوچ نوچی کرد و نزدیک رفت که هر سه خوشحال امیر را در آغوش گرفتند. امیر آن‌ها را رها کرد و لپ آرشام را کشید و گفت:

- ببینم عمو دماغت قرمز شده.

- اشکال نداره عمو. بعدشم من بزرگ شدم نباید لپ منو بکشی.

- ای بزرگ مرد کوچک.

و بعد رو کرد سمت دلارام و گفت:

- ترگل اذیت تون نکرد عمو؟

- نه عمو جون. با ترگل خیلی خوش گذشت.

آرشام هم گفت:

- آره عمو راست می‌گه. عمو؟

- جان عمو؟

- بزرگ شدم ترگل و می‌دی واسه خودم بشه؟

امیر متعجب و خندان گفت:

- چی گفتی تو؟

- حرفی بدی زدم عمو؟

امیر محکم خندید و گفت:

- نه فدات بشم. آخه ترگل ازت بزرگتره.

- بابایی می‌گه آدم اگه کسی رو دوست داشته باشه به سن نگاه نمی‌کنه. فقط دله که مهمه.

راز پنهان یک شب

- چه حرفای گنده می زنی ووروجک. اینا رو بابات گفته؟

- آره.

- حالا به حساب بابات می رسم.

ترگل که مظلوم به حرف زدن آن ها گوش می کرد، و فکر می کرد امیر او را فراموش کرده به گریه آمد و جیغ کشید.  
امیر فوری او را در آغوش کشید و گفت:

- عه! چی شد عسل بابا؟

- بابایی بد. ناملد. قهلم ( قهرم ) باهات. تو منو فلاموش ( فراموش ) کلدی. ( کردی ) اصن از موقعی که اومدی یه ذله ( ذره ) باهام حلف ( حرف ) نزدی.

- آخه من قربون حرف زدنت برم. مگه من فراموش می کنم. گریه نکن نفس بابا. بچه ها می ترسن.

- تو خیلی منو تنلا ( تنها ) گذاشتی.

- دیگه تنهات نمی ذارم دختر گلم.

ترگل دستش را که رنگ خمیر گرفته بود را به صورت امیر مالید که دلارام و آرشام خندیدند و امیر گفت:

- ای وروجک های شیطون.

امیر گونه ترگل را بوسید و گفت:

- مدرسه خوبه فدات بشم؟

- آره بابایی. من یه عالمه بیست گرفتم.

- آفرین عزیز دل.

- بابایی؟

امیر او را بلند کرد و سمت د.س.ت.ش.و.ی.ی حرکت کرد و گفت:

راز پنهان یک شب

- جان دل بابایی؟

- مامانی کی می آد؟

امیر آهی سر داد و گفت:

- می آد دختر بابا. مامانت می آد.

- دایی می گه مامانی لفته (رفته) سفر دور. لاست (راست) می گه؟

امیر چه می گفت به این بچه شش سال؟ حقیقت را؟ نمی شد دیگر، بر حقیقت سرپوش گذاشت و گفت:

- آره عزیزم.

وارد د.س.ت.ش.و.ی.ی شد و دست و روی ترگل را شست و گفت:

- ببینم دایی و زندایی و که اذیت نکردی؟

- نه بابایی.

- آفرین دخترم.

- ولی دایی همش بهم می گه من اذیتش می کنم. ولی من اذیتش نمی کنم.

- شوخی می کنه عزیزم.

- شوخی یعنی چی؟

- یعنی می خواد بخندونتت.

- آهان.

و بعد صورت او را با حوله خشک کرد و صورت خود را هم شست و از آن جا بیرون رفتند. امیر ترگل را از آغوش

خارج کرد و گفت:

- می دونی ساعت چنده؟



راز پنهان یک شب  
- آره بابایی. تو مدرسه یاد گرفتم.

- خب الان ساعت چنده؟

ترگل دست امیر را گرفت و به ساعت مچی او خیره شد و گفت:

- ساعت الان ۱۹:۳۰ دقیقه شبه.

- آفرین.

و بعد باهم به آشپزخانه رفتند که امیر سودا و اردلان را در حال معاشقه دید و دست روی چشمان ترگل گذاشت و سرفه مصلحتی کرد که اردلان فوری از سودا جدا شد و سمت ظرفشویی رفت و خیلی خونسرد لیوانی برداشت. سودا هم شرمگین فوری سمت دیگ غذا رفت که روی گاز بود. امیر به روی خودش نیاورد و دستش را از چشم ترگل برداشت که ترگل گفت:

- بابایی چرا چشمام و گرفتی؟

- هیچی بابایی.

و بعد رو کرد سمت سودا و گفت:

- می شه لطفا یه آب پرتغال بهم بدی؟

- الان.

همان لحظه ترگل گفت:

- بابایی برم پیش آرشام و دلارام؟

- برو عزیزدلم. فقط دست و صورتت و کثیف نکن.

- چشم.

و بعد هم دوید و رفت.

راز پنهان یک شبیح  
امیر قرصی از جیب خارج کرد و سودا از یخچال آب پرتغالی برداشت و داخل لیوان ریخت و به دست امیر داد و  
گفت:

- این چه قرصیه؟

- به درد تو نمی خوره.

- می دونم به درد من نمی خوره. چی هست؟

همان لحظه اردلان بسته قرص را از دست امیر بیرون کشید و نگاهی کرد و با اخم و ترش رویی گفت:

- قرص اعصاب امیر؟

- بده لطفا.

اردلان آن را داخل سطل زباله داخل کابینت انداخت که امیر گفت:

- چی کار می کنی؟

- خفیات می کنم یه بار دیگه مصرف کنی.

- اردلان؟

- زهرمار. اعصابت داغونه برو تو اتاق بتمرگ. حق نداری قرص بخوری.

امیر رو کرد سمت سودا و گفت:

- دختر عمو مسکن داری؟

اردلان عصبی رو به امیر غرید.

- بس کن. برو بخواب خوب می شی.

امیر هم عصبی شد و گفت:

راز پنهان یک شب

- ولم کن اردلان. ولم کن. خوشم نمی آد کنترل می کنی. با من مته بچه‌ها رفتار نکن. اگه وجود من ناراحتت می کنه می رم راحت باشین.

- چرت و پرت تحویل من نده.

اردلان دست از بازوی او گرفت و او را سمت اتاق کشاند و او را روی تخت هل داد و گفت:

- تو که حالت خوب شده بود. چی شد یه دفعه؟

امیر سکوت کرد که اردلان گفت:

- بهتره استراحت کنی. دو ساعت دیگه موقع شام صدات می کنم.

امیر خواست چیزی بگوید که اردلان انگشت اشاره‌اش را جلو آورد و گفت:

- هیچی نگو.

و بعد به سرعت از اتاق خارج شد و در را به هم کوبید. امیر پیراهنش را در آورد و روی تخت ولو شد و چشمان پر از دردش را بست و به فکر تارا خوابش برد.

دو ساعت بعد غذا آماده شده بود و سودا در حال چیدن وسایل روی میز غذا خوری بود.

اردلان به اتاق رفت و امیر را از خواب بیدار کرد. روی تخت نشست و گفت:

- خوب خوابیدی؟

- ممنون.

- بیا بریم شام.

و بعد خواست بلند شود که امیر دست او را فشرد و شرمنده گفت:

- ببخشید.

اردلان لبخند مردانه‌ای زد و گفت:

راز پنهان یک شبیح  
- مهم نیست. پاشو بریم.

همان که می‌خواست از جایش بلند شود. امیر او را در آغوش مردانه‌اش جا داد و گفت:  
- باید ببخشی.

- خیلی خب بخشیدم.

و بعد دستش را دور کمر امیر حلقه کرد و گفت:

- من صلاح‌ت و می‌خوام ولی تو خیلی نفهمی.

- می‌دونم.

و بعد هم او را از آغوش جدا کرد و گفت:

- حالا هم پاشو بریم شام.

امیر بلند شد و پیراهنش را پوشید و به همراه اردلان به آشپزخانه رفت. و بعد همگی دور هم نشستند. سودا اول برای آرشام و دلارام و ترگل غذا ریخت و بعد خودش، و امیر و اردلان هم برای خودشان. سپس همگی شروع به غذا خوردن کردند. امیر تازه قاشق اول را تمام کرده بود که گوشی‌اش زنگ خورد. با معذرت خواهی کوتاهی گوشی را جواب داد.

- بله اسحاق؟

- سلام خوبی؟

- سلام خوبم. تو خوبی؟

- آره که توپم. کجایی؟

- خونه اردلانم. کاری داشتی؟

- عه! داشت یادم می‌رفت‌ها! آره.

- خب بگو.

راز پنهان یک شب

- یکی از مریضات فرار کرد.

- چی؟ کدومش؟

- همون پسره که میخواست خودش و بکشه.

- لعنتی الان میام.

- نمیخواد. حراست بیمارستان و با یه سری نیروی گشت فرستادم پیداش کنن.

- خبری شد خبرم کن.

- باشه حتماً.

- منتظرما!

- باشه بابا.

و بعد هم قطع کرد که اردلان گفت:

- کی بود؟ چی شده؟

- اسحاق بود گفت یکی از مریض هام فرار کرده.

- ایشالله پیدا می شه. غذات و بخور.

و بعد دوباره مشغول غذا خوردن شدند، هنوز قاشق سوم را هضم نکرده بود که آب خورد و غذا را قورت داد و به رو

به رو خیره شد که تارا با لبخند زیبا و مهربان در تصور او زنده شد و به عادت گذشته گفت:

- تارا جای بذار.

اردلان و سودا متعجب به او خیره شده بودند که صدای بغض آلود تارا در گوشش طنین انداخت.

- من پیشت نیستم امیرم.

اردلان او را صدا زد و گفت:

راز پنهان یک شب

- کجایی؟ چرا هر چی صدات می‌کنم جواب نمی‌دی؟

- پس تارا کو؟

- امیر؟ حالت خوبه؟ چی داری می‌گی؟

- همین الان تارا بود.

- خیالاتی شدی امیر.

امیر کلافه بلند شد و گفت:

- ببخشید شام تون و کوفت کردم.

و بعد هم راه اتاق را پیش گرفت که اردلان دنبالش راه افتاد و صدایش زد. سودا هم ذهن بچه‌ها را منحرف کرد و با آن‌ها غذا خورد. با آن که خودش هم از نبود تارا رنج می‌برد ولی حواسش به سلامتی خودش بود. اردلان با فریاد امیر را صدا زد و گفت:

- امیر صبر کن. بایست ببینم. با توأم.

امیر وارد اتاق شد. همین که خواست در ببندد اردلان به شدن در را هل داد و عصبی گفت:

- چته؟

- تنهام بذار.

و بعد روی تخت نشست که اردلان گفت:

- پاشو تو که شام نخوردی.

- وقتی تارا پیشم نیست درد برام واجب‌تره تا شام.

ناگهان صدای ناز تارایش در ذهنش اکو شد که مهربان گفت:

- من دوست ندارم مرد زندگیم ضعیف باشه. باید همیشه قوی ببینمت.

راز پنهان یک شبیح  
دو دستش را هائل سرش کرد و گفت:

- نه نه.

بار دیگر صدای تارا در ذهن او اکو شد.

- امیر من حال خوب نیست به دادم برس.

- نه نه.

- امیر صدای تیر می آد.

- تارا تارا.

اردلان سیلی محکمی روانه صورت او کرد که امیر بی اختیار روی تخت ولو شد و چشمانش سیاهی رفت که بار دیگر صدای تارا در ذهنش اکو شد.

- امیر من تنهایی می ترسم. بغل می خوام.

امیر بیهوش شد. اردلان نگران او را صدا کرد و تکانش داد. اما فایده‌ای نداشت. با سهند تماس گرفت و دقایقی بعد سهند با امکانات آمد و اردلان او را سمت اتاقی برد که امیر بیهوش بود. پس از معاینه‌اش، به او سروم وصل کرد و آرامبخشی داخل سروم او تزریق کرد و وسایلس را جمع کرد و بلند شد که اردلان گفت:

- سهند حالش خوبه؟

- نه. به استراحت نیاز داره. دیوانه وار عاشقه. ممکنه کار دست خودش بده. باید خیلی مراقبش باشیم.

- دیگه چی کارش کنم؟

- نمی‌دونم. تو گلوت خوب شد؟

- بهتره.

- خب خداروشکر.

- مرسی.

راز پنهان یک شبیح

- از تارا خبر جدیدی نداری؟

- نه.

- می شه یه خواهش بکنم؟

- چرا که نه!

- می خوام من به عنوان دکتر برم عضو نفوذی ها.

- عمراً.

- می خوام کنار تارا باشم.

- گفتم نه.

- اردلان؟

- ما یه دکتر دیگه فرستادیم.

- من که می دونم هزار تا بهونه می تونی بیاری منو بفرستی جاش. خواهش کردم.

- تو چیزی از گروه شون نمی دونی.

- خب تو بگو روشنم کن.

- نه.

- اردلان؟ اگه به اندازه تو حق نداشته باشم. ولی به اندازه دو سالی که منت کشیدم جای خواهر نداشته ام باشه و

چهار سالی که کنارش بودم و هستم حق دارم کنارش باشم. و اجازه نمی دم مانعم باشی. خواهرمه و من بهش

وابسته ام. می خوام تا روزی که نجات پیدا کنه خودم پیشش باشم.

اردلان که منقلب شده بود. زیر لب زمزمه کرد.

- تارا چه کردی که همه دوستت دارن!؟



راز پنهان یک شب

- نیازی نیست تارا کاری کنه اون خودش دنیایی از محبت.

- آره.

- پس برم دیگه؟

- فردا بیا اداره با مصطفی و سرهنگ و بقیه هماهنگ کنم.

- خیلی عاشقتم.

- خیلی چندشی. گمشو برو اونور حالم به خورد.

- بی ذوق. خ\*ر.

- خودتی. بریم بیرون.

و بعد هم باهم به بیرون رفتند و سهند خداحافظی کرد و رفت و بچه‌ها خوابیدند و اردلان و سودا هم خوابیدند.

صبح روز بعد سودا از خواب بیدار شد و بچه‌ها را از خواب بیدار کرد تا اردلان قبل از آن که به اداره برود آن‌ها را به مدرسه برساند. سپس مشغول صبحانه دادن به آن‌ها شد.

اردلان به سمت اتاق امیر رفت که امیر از صدای باز و بسته شدن در ناتوان چشمانش را از هم باز کرد که اردلان گفت:

- حالت خوبه؟

- خوبم.

امیر از روی تخت بلند شد و نشست و گفت:

- دیشب چی شد؟

- بیهوش شدم. زنگ زدم سهند اومد بهت سر و آرامبخش زد.

- مرسی. نمی‌خوای بگی چی شده؟

راز پنهان یک شب  
- نه. تارام و برگردون.

- من دارم تمام سعی ام و می کنم. پاشو تا من کارام و انجام می دم صبحونه بخور باید بریم.

- کجا؟

- پاشو.

امیر بلند شد و به همراه اردلان به بیرون رفت و پس از شستشوی دست و صورتش با اسحاق تماس برقرار کرد و از او از بیمار فراری پرسید که اسحاق هم گفت " او را حوالی کوچه بالاتر پیدا کرده اند. " امیر نفس آسوده ای سر داد و سودا به او صبحانه داد. بچه ها آماده شدند و سوار ماشین اردلان شدند و امیر هم آماده شد. از آنجای که ماشینش در پارکینگ خانه خودش بود او هم سوار ماشین اردلان شد و همگی بعد از خداحافظی از سودا از خانه دور شدند. آرشام و دلارام و ترگل تا رسیدن به مدرسه شیطنت می کردند و می گفتند و می خندیدند. تا اینکه اردلان آن ها را جلوی مدرسه پیاده کرد و وقتی مطمئن شد که آن ها داخل مدرسه رفته اند. ماشین را سمت اداره حرکت داد که امیر گفت:

- منو واسه چی داری می بری اداره؟

- که پیش خودم باشی.

- اردلان؟

- خفه شو فقط.

امیر با گفتن کلمه " بی شعور " رویش را سمت پنجره برگرداند که اردلان گفت:

- حالا مثل دخترا قهر نکن.

دیگر صحبتی نکردند تا این که به اداره رسیدند و اردلان ماشین را پارک کرد و رو به امیر که تازه از ماشین پیاده شده بود کرد و گفت:

- قهری؟

- نه.

راز پنهان یک شبیح

- پس راه کن بریم تو اداره.

و بعد هم با هم به داخل اداره رفتند.

---

سه‌ند که در حال بحث با مصطفی بود و هیچ جوهره قصد نداشت از تصمیمی که گرفته منصوره شود، عصبی روی صندلی نشست که مصطفی گفت:

- سه‌ند نفهمی نکن. اونا شک می‌کنن.

- منو گول نزن مصطفی. دیدی که اردلان و سرهنگ هم مشکلی نداشتن. بگو مایل نیستی خلاص.

- آره مایل نیستم.

- باور کن من می‌فهمم. آخه مشکلت چیه؟

- مشکلم تویی.

- مشکل تو من نیستم. افکار مالیخولیایی هایی هست که تو ذهنت داری.

و بعد با صدای جدی و محکم‌تری گفت:

- من از تصمیمم بر نمی‌گردم.

- سه‌ند؟

- نمی‌خوام چیزی بشنوم.

ناگهان صدای بلند و جدی امیر که دیگر رمقی برای ایستادن نداشت هر دو نفرشان را خفه کرد.

- ساکت.

احساس سرگیجه کرد و طولی نپایید که بی حال دو زانو بر زمین سقوط کرد و مامورین و بقیه سمت او هجوم بردند. به کمک اردلان و مصطفی او را به بیمارستان ارتش بردند و بستری کردند. هر سه دور امیر بودند که مصطفی نا امید و درمانده رو به سه‌ند گفت:

راز پنهان یک شب

- باشه. دیگه مخالفت نمی‌کنم.

سه‌ه‌ند سکوت کرد که اردلان رو به سه‌ه‌ند گفت:

- تا عصر طول می‌کشه باید صبر کنی.

- ممنون.

- از زن داداش چه خبر؟

- خوبه. فرستادمش یه مدت خونه مادر زنم بمونه.

- خوبه.

- چه قدر امیر ناتوان شده.

- بیشتر از ما سه نفر امیر ضربه خورده. چند وقته درست و حسابی نه غذا خورده نه به خودش رسیده.

- چه روزگار با ما بد تا کرده.

- بالاخره تموم می‌شه. من تارام و نجات می‌دم.

سه‌ه‌ند آهی دردناک کشید و گفت:

- می‌دونم.

چه کسی گفت که پولداران!

بی غم و غشع‌اند؟

آن‌ها هم سراسر دردند.

فقط دردهای‌شان را...

پشت نقاب خنده و شادی پنهان می‌کنند.

- تارا؟

- چیه؟

- تارا؟

- هان؟

- خیلی بی تربیت شدی.

- تربیتم دست خودمه.

- عصبی می شم ها!

- مثلاً عصبی بشی چی کار می کنی؟

- یعنی نمی دونی؟

تارا خود را از روی تخت عقب تر کشید و گفت:

- ببخشید.

معین ترشک را کنار او پرت کرد و گفت:

- این آخرین باری که می دارم ترشیجات بخوری.

- من که معذرت خواهی کردم.

- نزدیک بود هر دو مون و به کشتن بدی.

تارا مظلوم سر به زیر برد و گفت:

- به خدا...

معین حرف او را قطع کرد و گفت:

راز پنهان یک شب

- هیچی نگو.

- من با اون دکتر راحت نیستم. خجالت می کشم.

- نگران نباش عوض شده.

- چرا؟

- وکیل نخواستیم.

تارا به چشمان او خیره شد و تخس گفت:

- خب چرا بد حرف می زنی باهام؟

- چون کار بد کردی.

- دیگه تکرار نمی شه.

- امیدوارم.

- قول می دم.

معین لبخندی زد و گفت:

- باشه.

- خب حالا پاستیل می دی؟

- نه.

و بعد هم بلند شد که برود، تا خواست در را باز کند که همان لحظه سایه ای سیاه به سرعت از دید تارا محو شد و باعث شد تارا از ترس بلرزد و جیغ گوشخراشی بکشد. همین که معین برگشت و خواست بگوید چه شده! که تارا به سرعت خود را در آغوش او رها کرد و گریست.

- نرو نرو. تو رو خدا من می ترسم.

راز پنهان یک شبیح  
- تارا؟ جان من آروم باش.

- نرو.

- باشه ولم کن.

- نه.

و بعد معین برای بهتر کردن حال او با حالت شوخ طبعی گفت؛

- نامحرم‌ها!

- الان تنها پناه منی.

- ای بابا. چرا می لرزی آخه؟ این بار چی دیدی؟

- تو که باور نمی کنی. پس فقط پیشم بمون.

- باشه. یه کوچولو ولم کن.

- می خوامی بری.

- نمی رم دختر خوب. ول کن.

تارا با شک کمی دستانش را آزاد کرد که معین فوری او را در آغوش گرفت و روی تخت قرارش داد و سمت در حرکت کرد که همان لحظه دختری با چهره‌ای خونین و لباس سیاه، لبخندی کریه و ترسناک زد که تارا باز با گریه جیغ کشید و گفت:

- نرو.

- پیش در هستم.

معین در را باز کرد و رو به نگهبان گفت:

- برو دکتر و بیار.

راز پنهان یک شب

نگهبان رفت و معین در را نیمه باز گذاشت و سمت تارا رفت و او را محکم نگه داشت و گفت:

- هیشش. هیچی نیست. آرام باش.

وقتی دید او آرام و قرار ندارد و همان طور می لرزد سعی کرد از راه دیگری او را آرام کند.

- اگه گریه نکنی برات پاستیل می خرم.

ولی او باز هم گریه می کرد. معین خواست او را در آغوش بگیرد که سهپند با وسیله دکتری آمد و با اخم و جذبه به معین خیره شد و گفت:

- داری چی کار می کنی؟

- فقط می خواستم آرامش کنم.

سهپند که به غیرت مردانه اش بر خورده بود اخم هایش در هم تر شد و گفت:

- لازم نکرده بیا برو اون ور.

معین بلند شد و کناری ایستاد که سهپند تارا را صدا زد.

- تارا؟ آبجی خوشگلم؟

تارا متعجب و حیرت زده به سهپند خیره شده بود و گیج بود و به همان علت مدام سرش را تکان می داد و با گریه می گفت:

- الکیه. الکیه. آره. آره. دارم خواب می بینم.

سهپند سیلی محکمی روانه صورت او کرد و او را از روی تخت جدا کرد و محکم به آغوش کشید. سرش را بوسید و گفت:

- منم داداش سهپندت. خواب نیست.

بار دیگر بوسید و گفت:

- بیداری قربونت برم. بیداری دردت به جونم. بیداری که من بمیرم تو رو این طور مریض نبینم.



راز پنهان یک شب

تارا که حالا لرزش بدنش قطع شده بود از او جدا شد و دستش را روی گونه سهند بالا پایین برد و گفت:

- داداشی جونم. خودتی؟ خواب نیستم؟

- نه دورت بگردم.

تارا رو به معین گفت:

- آقا معین این داداشیمه دیگه؟

معین در حالی که بیرون می‌رفت گفت:

- آره. من می‌رم شما رو تنها می‌ذارم.

و با گفتن کلمه " فعلا " در را بست و به بیرون رفت. سهند دست او را گرفت و بوسید و او را در آغوش کشید.

پس از آن که هر دو از آغوش هم سیر شدند تارا خواست از آغوش او جدا شود که سهند او را فشرد و گفت:

- بمون سر جات.

سپس کمرش را نوازش داد و گفت:

- ناز من. عزیز من. خواهر دلبر من. اومدم که تنها نباشی. دلم تنگت بود نفس داداش.

- داداش؟ دارم له می‌شم ولم کن.

سهند او را رها کرد و بعد از جعبه سرنگی در آورد و مشغول آماده کردن شد که تارا گفت:

- منم دلم برات خیلی تنگ شده بود.

- فدات بشم عزیزم.

- کلی سوال ازت دارم.

- منم ازت کلی سوال دارم. ولی فعلا باید بخوابی. پشت کن.

- به خدا الان حالم خوبه.

راز پنهان یک شب

- تا سه می‌شمرم. یک، دو...

- اذیت نکن دیه. به خدا خوبم.

و بعد هم انگار سهند چیزی یادش آمده باشد رو به تارا خندان گفت:

- ببینم فسقل تو الان یه نی نی تو شکمته؟

تارا شرمگین با گونه‌های سرخ اناری سر به زیر برد و تنها یک کلمه از دهانش خارج شد.

- اوهوم.

- ای جانم. چه خجالت می‌کشه. نگاهم کن ببینم.

ولی وقتی دید تارا نگاهش نمی‌کند دست زیر چانه او برد و سرش را بلند کرد و چشمکی زد و گفت:

- باید اول به من بگه دایی.

- اوهوم.

- برگرد عزیزم. دو ساعت خواب نیاز داری.

- آخه...

سهند او را به پشت خواباند و پس از زدن سرنگ او را برگرداند و گفت:

- اخم نکن نفله. خوب بخوابی.

و بعد بوسه‌ی داغی بر پیشانی او زد که تارا چشمانش بسته شد. سهند هم بالاخره از او دل‌گند و به بیرون رفت.

---

سهند در اتاق شاهین بود و روی تخت او نشسته بود. هر دو با هم به یک دیگر خیره شده بودند و اخم روی صورتشان پر رنگ تر می‌شد. سهند به او حس خوبی نداشت و اگر دست خودش بود و ماموریتی در کار نبود قطعاً بلایی شر خود می‌آورد. حرصی دستانش را مشت کرد و گفت:

راز پنهان یک شب

- برا چی گفتی بیام؟

شاهین خونسرد پا روی دیگر انداخت و گفت:

- تو دکتر جدید گروهی؟

- ایرادی داره؟

- نه ولی به قیافهات نمی خوره.

- مگه به قیافه است؟ بعدشم اگه به قیافه باشه تو هم اصلا بهت نمی خوره قاچاقچی باشی.

شاهین پوزخندی پررنگ زد و گفت:

- نه اینکه تو نیستی!

سهند هم در مقابل پوزخندی پررنگ تر زد و گفت:

- حداقل مثل تو نیستم. خب کارت چی بود؟

- این دختره خوابیده؟

- حالش خوب نبود بهش آرامبخش زدم.

شاهین لبخند محوی زد و گفت:

- چه خوب. می تونی بری.

سهند مشکوک به او خیره شد و گفت:

- چطور؟

شاهین هم سرد گفت:

- بیرون.

راز پنهان یک شب

سه‌ند که می‌دانست او افکار پلیدی در سر دارد بیرون رفت و سمت اتاق تارا حرکت کرد. همان لحظه شاهین هم از زیر تخت جعبه‌ای کهنه و قدیمی که درون آن کلی شی قدیمی وجود داشت را باز کرد و پس از خواندن وردی آن را فوت کرد. هم‌زمان سه‌ند با بهانه‌ای مناسب به اتاق تارا رفت و آن لحظه بود که روح سرگردان در خواب تارا شروع به پرسه زدن و اذیت کردن کرد.

سه‌ند کنار تارا بود و سخت دست او را می‌فشرد و می‌گفت:

- تارا عزیزم؟ بیدار شو.

ولی تارا خواب بود و داشت اذیت می‌شد، تمام بدنش می‌لرزید و عرق سردی تمام اجزای صورتش را پر کرده بود، سه‌ند به او سرورم وصل کرد و بعد بلند شد و کنار در رفت و رو به نگهبان گفت:

- نگهبان؟

- بله؟

- برو برام آب جوش با یه دستمال تمیز بیار.

- چشم دکتر.

و بلافاصله رفت، سه‌ند هم رفت کنار تارا نشست و بعد هم نگهبان با آب جوش و دستمال سفید آمد و آن‌ها را به سه‌ند داد و رفت. سه‌ند عرق‌های روی صورت او را پاک کرد و برای آن که کمی از تب تارا را پایین بیاورد. قرص تب بر را زیر زبان او گذاشت و دستمال را خیس کرد و روی پیشانی‌اش قرار داد.

دو ساعت بعد که تب او پایین آمده بود و تارا مدام هزیان می‌گفت، سه‌ند او را تکان می‌داد تا از خواب بیدار کند.

- آجی بیدار شو. تارا؟ عزیزم؟ پاشو.

همان لحظه تارا چشم باز کرد و تا خواست دهان باز کند و جیغ بزند سه‌ند دستش را روی دهان او قرار داد و گفت:

- هیش. آروم باش. هیچی نیست.

اشک‌های تارا بی وقفه شروع به باریدن کردند، سه‌ند دستش را برداشت و شروع به پاک کردن اشک‌های او کرد. و با آرامش گفت:

راز پنهان یک شب

- گریه نکن. مگه قول نداده بودی پیش من گریه نکنی؟

- من از اینجا می ترسم. تو رو خدا داداشی منو از اینجا ببر.

- آروم باش عزیز دلم.

- خواهش می کنم.

- چشمات و ببند.

- تو رو خدا.

- دست من نیست. باور کن.

تارا با صدای بلند گریست و گفت:

- اینجا روح داره. من می ترسم.

سهند سرور را که تمام شده بود را از دست او جدا کرد و دستمال خیس را از روی پیشانی او برداشت و گفت:

- من پیشت هستم. نترس. چشمای خوشگلت و ببند و بخواب آجی.

- دوباره خواب می بینم.

- دیگه تموم شد. بخواب. باشه؟

- پیشم می مونی؟

- آره عزیزم.

- بغلم می کنی؟

- آره که بغلت می کنم.

آرام او را در آغوش کشید و نوازش داد. تا اینکه تارا خوابش برد. او را روی تخت خواباند و از اتاق او خارج شد.

راز پنهان یک شب

شب بود و اردلان و مصطفی درگیر کار، اردلان بی حوصله و بی اعصاب بود که صدای مصطفی سوهان روح اردلان شد.

- فرشته فرار می کنه‌ها!

- نمی کنه. بهش ردیاب وصله.

- یه دفعه جا می زنه‌ها!

اردلان با اعصابی متشنج رو به مصطفی که در حال خوردن پرتغال بود غرید.

- خفه شو.

- بی شعور.

اردلان از پشت میز بلند شد و رو به روی مصطفی ایستاد و گفت:

- پاشو بریم.

مصطفی بلند شد و گفت:

- نا سلامتی یه زمانی درجه من از تو بالاتر بود.

اردلان تک خنده‌ای کرد و گفت:

- پشتکار داشتم بهت رسیدم عزیزم. پشتکار!

- اوه. عزیزم بذار ماچت کنم با اون پشتکار.

اردلان گونه‌اش را نشان داد و گفت:

- بیا.

- عزیزم. من منظورم اون ماچ بود نه این ماچ.

- بی شعور منحرف.

راز پنهان یک شبیح  
مصطفی فرار کرد و گفت:

- آروم باش عزیزم.

- صبر کن گیرت بیارم. ا-ل-ا-غ.

مصطفی در را باز کرد و فرار کرد و اردلان هم دنبال او، ناگهان مصطفی به طالع بر خورد و گفت:

- عجب خ-و-ک-ی هستی تو، دماغم شکست.

و بعد دماغش را ماساژ داد و پشت طالع کمین کرد که طالع گفت:

- چی شده؟

اردلان گفت:

- آگه مردی بیا بیرون.

- مرد که هستم ولی تو رو در اون درجه نمی بینم.

- زر اضافه زدی ها!

- به جون خودم نباشه به جون تو که دنیا باشه شوخی کردم عزیزم.

- روانی. بالاخره که تنهایی گیرت میارم.

مصطفی که حواسش نبود میان جمع هستند با صدای نازک زنانه ای گفت:

- وایی. اردلان جونم آگه تنها بشیم با من چی کار می کنی؟ از اون بوس های یواشکی؟

ناگهان بمب خنده در اداره پیچید و همه می خندیدند از سرباز تا درجه های بالا، اردلان حرص می خورد و مصطفی مسخره بازی در می آورد ولی بعد طولی نکشید که جدی شد و گفت.

- بسه بسه. گم شید سر پست هاتون.

همگی فوری به خود آمده و مشغول کار شدند.

راز پنهان یک شبیح  
اردلان و مصطفی هم با خدا حافظی کوتاهی به خانه رفتند.

---

روز بعد.

شاهین روی مبل نشسته بود و سیگار دود می کرد که تیمور با عجله آمد و گفت:

- رئیس؟

- بنال.

- همین الان فرشته زنگ زد گفت داره می آد اینجا.

- خوبه.

شاهین گوشی را از جیب خارج کرد و بعد شماره اردلان را گرفت بعد از دو بوق صدای اردلان به گوش آمد.

- الو؟

- شاهینم.

- امر؟

- دو روز وقت داری یه هواپیما برام جور کنی.

- گمشو.

- این طوریه؟

- آره.

شاهین با دست اشاره کرد که تارا را بیاورند. یکی از نگهبانان رفت و تارا را کشان کشان آورد و نزدیک شاهین برد.  
شاهین دستی نوازش گونه روی اشک های تارا کشید و گفت:



راز پنهان یک شبیح

- آخی کوچولو.

تارا با گریه فریاد کشید و بعد رو به اردلان گفت:

- دو روز وقت داری.

اردلان عصبانی و حرصی از خشم غرید:

- آ.ش.غ.ا.ل با خواهرم کاری نداشته باش.

شاهین از موهای تارا کشید که تارا جیغ زد و گفت:

- ولم کن ک.ث.ی.ف. دست لجننت و بهم نزن.

شاهین مشت محکمی بر دهان او کوبید و گفت:

- خفه شو جوجه حنایی.

اردلان پر از بغض و خشمگین گفت:

- باشه. باشه. با خواهرم کاری نداشته باش.

- حالا شد.

- ک.ث.ا.ف.ت

شاهین پوزخندی زد و گوشه را قطع کرد و خواست لگدی حواله شکم تارا کند که تارا با دو دستانش جلوی شکمش

را نگه داشت و شاهین با دست او را محکم به عقب هل داد، تارا بر زمین بر خورد و شاهین کنارش نشست. خواست

او را ببوسد که تارا عقب کشید و گفت:

- به من نزدیک نشو. حالم ازت بهم می خوره.

شاهین سیلی محکمی بر صورت او زد که هم زمان سهند و معین از سر و صدا به سالن اصلی آمدند. شاهین در حالی

که تارا را از روی زمین بلند می کرد او را سمت اتاق خود کشاند و گفت:

- حیفه بذارم سالم بری. حداقل یه حالی ازت ببرم.

راز پنهان یک شب

سهند با صورتی گلگون و قرمز که از خشم و غیرت بود خواست سمت او حمله ور شود که معین او را نگه داشت و گفت:

- آروم باش.

- ولم کن برم بکشمش بی ناموس و.

- اون کاری نمی‌کنه.

- ولم کن.

- خفه شو. خودم می‌رم پیشش.

- نفهم. ولم کن.

معین اشاره‌ای به دو نگهبان که جزو نفوذی‌ها بودند کرد و گفت:

- صادق؟ حبیب؟ دکتر و به اتاقش راهنمایی کنید.

صادق و حبیب سهند را با زور و اجبار به اتاقش بردند.

شاهین تارا را روی تخت پرت کرد و شروع به در آوردن لباس خودش کرد و گفت:

- آخی نازی. ترسیدی؟ نترس. قول می‌دم بهت خوش بگذره.

تارا چشمانش را بست و از این همه تنهایی و حقارت هق زد که هم زمان در اتاق باز شد و معین در چهار چوب در نمایان شد.

- چه غلطی داری می‌کنی؟

- گمشو بیرون معین.

- البته. فقط تارا رو هم می‌برم.

- ... می‌خوری.

راز پنهان یک شبیح

- دهند.

سمت تارا رفت تا او را بیرون ببرد که شاهین رو به رویش ایستاد و گفت:

- با من درست حرف بزن.

- من با تو حرفی ندارم تا بخوام درست هم بچرفم.

و بعد تارا را که در خود می لرزید و مچاله شده بود از کمر در آغوش گرفت که شاهین گفت:

- این دختر مال منه. بذار سر جاش.

- چطوره فرشته هم مال من باشه. هوم؟

شاهین خشمگین مشت محکمی بر دهان او زد و گفت:

- خفه شو آ.ش.غ.ا.ل حرف دهند و بفهم.

- پس بهتره تو هم مراقب رفتارت باشی.

- گمشو.

- از اول هم باهات اتمام حجت کرده بودم. سمت چیزی که ماله منه نرو. منم باهات کاری ندارم.

- خیلی خب ببرش. از جلوی چشمم گمشو بیرون.

معین تارا را به اتاقش برد و او را روی تخت خواباند و در حالی که او را نوازش می داد گفت:

- ببخش. منو ببخش. من مجبور شدم اون حرفا رو بزنم. نمی خواستم بهم شک کنه.

تارا گریان نالید:

- می دونم. داداشیم و می خوام.

- خیلی دوستش داری؟

- آره.

راز پنهان یک شب

- منم مثل داداشت دوست داشته باش.

و بعد هم بلند شد و رفت. اندکی بعد معین به همراه سه‌پند آمد. سه‌پند بلافاصله تارا را در آغوش کشید و او را غرق بوسه کرد و گفت:

- قربونت برم. بهت که دست نزد؟

تارا شرمگین گفت:

- نه.

سه‌پند تارا را از خود جدا کرد و اشاره‌ای به لب‌های او کرد و گفت:

- دست نزد؟

تارا شرمگین سر به زیر برد و گفت:

- نه.

سه‌پند خم شد و گردنش را بوسید.

- دوستت دارم.

و بعد رو به معین گفت:

- ممنون.

- خواهش می‌کنم. تارا هم جای خواهر نداشته‌ام. فعلا.

و بعد خواست برود که تارا او را صدا زد.

- آقا معین؟

اما معین بی توجه حرکت کرد که تارا دوباره صدایش زد.

- آقا معین؟

راز پنهان یک شبیح  
معین برگشت و با اخم تندی، سرد گفت:

- بله؟

تارا بغض کرد و روی از او برگرداند. معین رفت و سه‌پند هم تارا را در آغوش کشید و گفت:

- بغض نکن عزیزدلم.

- داداشی؟ من که کاری نکردم. برا چی باهام سرد شد یه دفعه؟

- دارم بهت می‌گم بغض نکن.

و بعد کمر او را محکم فشرد.

- آی.

- آروم باش. باشه؟

- من که اذیتش نکردم.

- به من حسودی کرده عزیزم. ازش ناراحت نشو.

و بعد هم تنگ‌تر او را فشرد.

- آخ. کمرم.

- هیش. هیچی نگو. بخواب.

- اذیت می‌شی.

- نمی‌شم.

- داداشی؟

- جانم؟

- حال امیر خوبه؟ خوب غذا می‌خوره؟ اردلان چی؟ مصطفی چی کار می‌کنه؟

راز پنهان یک شب  
- خوبن عزیزم. تو بخواب.

- داداشی؟

- جانم؟

- من امیرم و می‌خوام. دلم برات تنگ شده.

- هیش. بخواب.

- داداشی؟ بگو دیه.

- تارا بگیر بخواب.

تارا چون نوزادی بی‌قراری می‌کرد و سهند نمی‌دانست چه بگوید. سکوت کرد و آن قدر او را نوازش داد تا اینکه تارا در آغوش سهند خوابش برد. سهند آهسته او را روی تخت نهاد و با بوسه‌ای بر گونه سرخ و زیبای او، از اتاق خارج شد و سمت اتاق خودش حرکت کرد، که ناخواسته صدای فرشته و شاهین که صدای جرّ و بحث‌شان که تا پایین می‌آمد توجه او جلب کرد، عقب‌گرد کرد و کنار پلکان ایستاد که همان لحظه معین از طبقه دوم به طبقه اول آمد و رو به سهند گفت:

- اینجا چی کار می‌کنی؟

- هیچی.

- برو تو اتاق. البته اگه نمی‌خوای صدمه ببینی.

- باشه. فعلاً فقط...

- بله؟

- من که فعلاً آزادی ندارم جایی برم. برای تارا اگه زحمتی نیست شیر بخر بخوره. باید تقویتش کنم.

- باشه.

- مرسی.

راز پنهان یک شب

- خواهش می‌کنم.

معین حرکت کرد که برود و بعد سه‌سند انگار چیزی یادش آمده باشد گفت:

- راستی...

معین ایستاد و عقب‌گرد کرد و گفت:

- خب؟

- با تارا بد رفتاری نکن. دل نازکه. زود می‌شکند.

- سعی می‌کنم. فعلاً.

- روز خوش.

با رفتن معین به بیرون، سه‌سند به اتاقش رفت.

تیمور و ناصر در حیاط چند تن اسلحه را از انبار خارج کرده و بار کامیون می‌کردند.

شاهین پس از در کنار فرشته بودن، به طبقه پایین آمد و روی مبل نشست و شروع به کشیدن پپ کرد.

چند لحظه بعد تیمور آمد و رو به شاهین گفت:

- قربان اوامر انجام شد.

- بسیار خب می‌توتی بری استراحت کنی.

تیمور که رفت، سه‌سند آمد و با فاصله دو متری از او رو به رویش، روی مبل تک نفره‌ای نشست و مشغول صحبت با

شاهین شد.

- نکش به ریه‌ها آسیب می‌زنه.

- ولش دکی جون.

- تو با جون خودت هم مشکل داری؟

هر چند سهند دلش می‌خواست سر به تن او نباشد دیگر توصیه پزشکی‌اش بی‌خودی بود. سهند می‌خواست حرف دیگری بزند که چشمش به فرشته خورد که داشت از پله‌ها پایین می‌آمد. شاهین که چشمش به پوشش نا مناسب فرشته خورد با صدای تقریباً بلندی گفت:

- برو گمشو لباس پوشیده بپوش تا اون روی سگم بالا نیومده.

فرشته ترسیده فوری عقب گرد کرد و از پله‌ها بالا رفت تا لباسش را تغییر دهد. سهند از این همه غیرت او جا خورد و حرفی که در ذهنش بود را به زبان آورد.

- تو که دم از غیرت می‌زنی چطور چند ساعت پیش داشتی به اون دختره... هه.

شاهین که متوجه منظور او شده بود با پوزخند حرصی‌ای گفت:

- آدم فقط برای عزیزانش غیرتی می‌شه نه هفت پشت غریبه.

- من شنیدم این دختر نا مناسبه چطور شد گفتی آزادش کنن؟

- یه مدت که باهاش خوش گذروندم می‌کشمش.

- پس واسه چی غیرتی شدی؟

- ک.ث.ا.ف.ت بازی‌های قبلش به کنار از این به بعد پاشو کج بذاره خفه‌اش می‌کنم.

- نمی‌فهممت.

- بهتر.

سهند نا امید از این که نتوانست چیز زیادی درباره او بداند دیگر سوالی نپرسید و بی‌خیالی طی کرد. این بار فرشته با پوششی مناسب و ظاهری آراسته وارد شد و کنار شاهین نشست و شاهین هم دست راستش را دور شانه ظریف او قرار داد و فشرد. سپس هر سه کمی با هم صحبت کردند. که معین با چند بسته پاستوریزه شیر آمد و سمت آشپزخانه رفت و سهند هم با "بخشید" کوتاهی از آن‌ها فاصله گرفت و به آشپزخانه رفت. فرشته هم از جا بلند شد و رو به شاهین گفت:



راز پنهان یک شب

- اتاق این دختره کجاست؟

- چطور؟

- می‌خوام یه ذره بترسونمش.

شاهین زهر خندی زد و گفت:

- راهرو رو مستقیم برو سمت راست.

فرشته از او دور شد و وقتی به اتاق تارا رسید بدون در زدن وارد شد که با چهره رنگ پریده و زرد تارا بر خورد، از وضعیت او خوشحال شد و گفت:

- به، چطوری دوست قدیمی؟

تارا از دیدن او بعد از پنج شش سال تعجب کرد و با لکنت گفت:

- ت... تو؟

- آره من. چیه توقع نداشتی منو ببینی؟

- از ای... اینجا... ب... برو بیرون.

- و اگه نرم؟

تارا عقب کشید و از فرشته که چشمانش نفرت می‌بارید ترسید. آب دهانش را قورت داد. تا فرشته خواست لب از لب باز کند. تارا جیغ کشید و تا فرشته آمد سیلی محکمی روانه صورت او کند دستش از پشت کشیده شد و صدای معین بود که به او گوشزد کرد.

- دستت بهش بخوره. می‌دم سلاخیت کنن. افتاد؟

- خ\*ر کی باشی!

معین محکم‌تر دست او را پیچاند و گفت:

- نشنیدم!

راز پنهان یک شبیح

- باشه باشه. ولم کن.

معین او را رها کرد و گفت:

- دیگه دور و ور این اتاق نبینمت. گمشو بیرون دختره هرزه.

فرشته فوری بیرون رفت سهند فوری سینی شیر را روی میز قرار داد و سمت تارا رفت. دست زیر چانه لرزان او برد و سرش را بلند کرد.

- یه قطره اشک هم حق نداری بریزی.

تارا با بغض گفت:

- می... می ترسم.

و بعد هم خود را در آغوش او پرت کرد. سهند او را نوازش داد و گفت:

- من فدای تو بشم نفس داداش.

کمی که گذشت گفت:

- الان بهتری؟

- اوهوم.

سهند او را جدا کرد و رو به معین گفت:

- شیر و بهم بده.

معین شیر را به سهند داد و سهند شیر را نزدیک دهان تارا برد و جدی گفت:

- بخورش.

تارا با مظلومیت گفت:

- می شه توش بادوم یا پسته بریزی؟

راز پنهان یک شبیح

- نه.

- نمی خورم.

- خوشمزه است. آ کن نفس من.

- نمی خوام.

- بخور.

- دوست ندارم.

- تارا دهننت و باز کن عزیزم؟

تارا دستش را محکم بر روی تخت کوبید و گفت:

- من زورکی نمی خورم.

سهند اخم وحشتناکی کرد و گفت:

- داری اون روی من و بالا میاری ها. زود باش بخور.

تارا بغض کرد و با بغض، مظلوم گفت:

- بد مزه است. نمی خوام. حداقل توش خامه ای چیزی بریز.

تا سهند آمد دهان باز کند و حرفی بزند معین فوری به حرف آمد و گفت:

- برا چی زورش می کنی؟

و بعد کنار تارا نشست و در حالی که گونه او را نوازش می داد گفت:

- من خودم همیشه توی شیر پسته و بادوم می ریختم می خورد.

- اشتباه می کردی اونا خاصیت اصلی شیر و از بین می برن.

بعد تارا را سمت خود کشید و با اخم گفت:

راز پنهان یک شب

- بهش دست نزن.

و بعد هم شیر را نزدیک دهان تارا برد و گفت:

- آ کن ببینم.

- پ... پسته!

- دیگه داری عصبیم می کنی تارا.

دست زیر چانه اش برد و کمی دهانش را باز کرد و کم کم شیر را به خورد او داد و وقتی تمام شد. رو به معین گفت:

- تو لیوان شیر بریز.

معین لیوان را از سهند گرفت و سمت میز رفت و سهند هم نگاهش سمت معین بود که تارا از فرصت به دست آمده استفاده کرد از تخت به عقب پرید و تا قبل از اینکه سهند بتواند کاری کند. از اتاق بیرون رفت و دوید، در آن لحظه شاهین که از رو به رو داشت به سمت طبقه دوم می رفت، متوجه تارا شد و با جهشی تند و تیز تارا را گرفت و دستش را پیچاند و به پشتش برد.

- کجا فرار می کردی جوجه حنایی؟

- آخ. ولم کن. ولم کن.

- خفه جوجه کوچولو.

همان هنگام سهند و معین آمدند، معین با تشر رو به تارا گفت:

- ور پریده. بیا اینجا ببینم.

سهند نا محسوس محکم بر کمر معین زد که معین بی خیالی طی کرد و رو به شاهین گفت:

- ولش کن.

- برا چی داشت فرار می کرد؟ چی کارش کردی؟

- هر کاری کردم حقشه. ولش کن.

راز پنهان یک شب

سهند خواست حرف گزنده‌ای به شاهین بزند که معین او را منع کرد. شاهین تارا را رها کرد و گفت:

- حالا چی شده؟

- هیچی دکتر می‌گه برای تقویت کردنش باید شیر بخوره. چون دوست نداره در رفته.

شاهین پوزخندی زد و گفت:

- خاک تو سر هیکل تون کنم. عرضه ندارین که. بیار اون شیر و بده من.

معین نزدیک رفت و شاهین لیوان شیر را از او گرفت و رو به تارا عامرانه گفت:

- بگیر بخور.

- نه.

- ببین دختر جون. بار دیگه تکرار نمی‌کنم به زور تو حلقه می‌کنم. شیر فهم شد؟

تارا با بغض و دستانی لرزان لیوان شیر را از او گرفت و تا ته خورد. بعد هم با قدم‌های کوتاه سمت اتاق رفت و در را محکم کوبید و بست و لیوان خالی را محکم بر زمین کوبید و شکست.

همان لحظه شاهین رو به سهند و معین گفت:

- گمشید برید تا بلایی سر خودش نیاورده.

و بعد هم سهند و معین سمت اتاق دویدند، که با تکه شکسته‌های لیوان بر خوردند.

تارا به داخل حمام رفته بود و در را از داخل قفل کرده بود. سهند که صدای گریه او را از حمام شنیده بود، دستگیره را بالا پایین کرد و نتیجه‌ای نگرفت، او را صدا زد و گفت:

- تارا عزیزم؟ این در رو باز کن.

وقتی صدایی از او نشنید دوباره صدایش زد و گفت:

- تارا خانومی؟ خواهی؟ بیا بیرون. کاریت ندارم.

راز پنهان یک شب

تارا باز هم اهمیتی نداد که این بار سهند داد زد و گفت:

- پاشو بیا این در و باز کن. وگرنه اگه من بشکنم برات گرون تموم می‌شه.

معین برای آن که سهند را آرام کند. گفت:

- بیا بریم خودش آروم می‌شه می‌آد بیرون.

- اعصاب برا من نداشته با این بچه بازی‌هاش.

- خیلی خب. چیزی نشده که.

سهند روی تخت نشست و معین شیشه خورده‌ها را جمع کرد، یک ساعت بعد تارا آرام شده بود، سهند هم دیگر عصبانی نبود. معین به بیرون رفته و بعد دوباره با ترشیجات و پاستیل آمده بود. آن‌ها را روی میز قرار داده و سپس کنار سهند روی تخت نشست و گفت:

- هنوز بیرون نیومده؟

- نه.

همان لحظه سهند صدای چرخش کلید را احساس کرد و بعد تارا در حمام را باز کرد که سهند فوری سمتش رفت که تارا قدمی عقب رفت. سهند او را سمت خود کشید و محکم در آغوش گرفت. سرش را داغ بوسید و گفت:

- خوبی عزیزم؟ طوریت نشده؟ جاییت درد نمی‌کنه؟ ضعف و سرگیجه نداری؟

تارا سکوت کرد و فقط دستان کوچک و ظریفش را دور کمر سهند حلقه کرد و با ناراحتی مظلوم گفت:

- ببخشید داداشی. دیگه کاری نمی‌کنم غیریتت لطمه بخوره. دیگه ناراحتت نمی‌کنم. فقط من و نزن. هر کار بگی می‌کنم. تو رو خدا من و نزن.

سهند دستان او را از دور کمر خود باز کرد و او را از کمر در آغوش کشید و سمت تخت برد، معین از روی تخت بلند شد و روی صندلی کنار میز نشست. سهند تارا را روی تخت خواباند و گفت:

- قربونت برم آخه ریزه میزه. موش موشی من.



راز پنهان یک شب

- جانم سارا جان؟

- مصطفی؟

- جانم؟

- یه نفر بالای پشت بوم.

- خیالاتی شدی گلم.

- نه به خدا. همین الانم از بالا صدای پا می آد.

- درها قفلن؟

- آره.

- پنجره‌ها چی؟ حفاظ‌ها رو بستنی؟

- آره. ولی صدا از پشت بوم. تو رو خدا بیا من می ترسم.

- تو که نترس بودی عزیزم! نترس چیزی نیست حتما شاخک‌های درختاست.

سارا به گریه آمد و با گریه گفت:

- برا چی حرفم و باور نمی کنی؟ من می گم...

مصطفی دیگر صدایی نشنید و در خانه سارا ناگهان سایه‌ی مردی را دید که داشت از پله‌های طبقه دوم به طبقه اول می آمد، تصویر برایش واضح شد، مردی سیاهپوش و نقابدار، دلش می خواست فریاد بزند و کمک بخواهد ولی زرنگ بود. با لرز و ترس بزاق دهانش را هضم کرد و عقب عقب رفت به دیوار خورد. دیوار را لمس کرد و سمت اتاق مشترک خودش و مصطفی رفت و در را هم از داخل قفل کرد. مصطفی چندین بار از پشت خط او را صدا زد وقتی جوابی نشنید، دلشوره بر تمام وجود او رسوخ کرد. تلفن را قطع کرد و شماره گرفت، هنوز بوق اول کامل نخورده بود سارا لرزان و با صدایی آهسته جواب داد و با لکنت و گریه گفت:

- م... مص... مصطفی یه... یه نفر... تو... تو خونه است. تو... تو رو خدا بیا.



راز پنهان یک شبیح  
مصطفی نگران و عصبی گفت:

- خانومم؟ برو تو اتاقمون در و از داخل قفل کن. الان میام. باشه گلم؟

- تو اتاقم در هم قفله.

- آفرین. من زود خودم و می‌رسونم.

ناگهان سارا یادش آمد سپاس در اتاقش در حال بازی کردن است. حالا باید چه می‌کرد؟ مستاصل دور اتاق را گریان چرخید و تمام فکر و ذهنش شد سپاس کوچکی که در اتاقش در حال بازی بود.

مصطفی بلافاصله پس از قطع تلفن پریشان وارد اتاق جلسات شد که اردلان گفت:

- مصطفی معین خبر داد حبیب موفق شده صندوقچه رو از اتاق شاهین خارج کنه. الان ما باید وارد عملیات بشیم...

و بعد به چهره او نگاه کرد تا ادامه حرفش را بزند که با برخورد چهره در هم و پریشان مصطفی حرفش را خورد و گفت:

- چی شده؟

- من باید برم خونه.

و بعد رو به بقیه گفت:

- من از همه معذرت می‌خوام. ولی یه مشکلی برام پیش اومده باید برم.

و بعد هم به صدا زدن‌های اردلان اهمیتی نداد و با عجله اداره را ترک کرده و سوار ماشینش شد و به سرعت سمت خانه راند.

وقتی به خانه رسید در را باز کرد و وارد شد سکوت خانه دیوانه و مجنونش کرد، دور و اطراف خانه را گشت. و جب به و جب را، خواست سمت اتاق سارا برود که از آشپزخانه صدایی شنید. بی سر و صدا سمت آشپزخانه رفت و مردی سپاهپوش را دید که داشت چاقویی بر می‌داشت، اسلحه را از سگک کمر بند آزاد کرد و خشاب را کشید و با اقتدار و محکم گفت:

- ایست.

راز پنهان یک شبیح  
مرد سیاهپوش بلافاصله برگشت و رو به مصطفی گفت:

- به به بچه پلیس. منتظرت بودم.

- خفه شو. بیا بیرون.

مرد سیاهپوش جلو آمد و مصطفی به عقب رفت، و بعد با اسلحه او را به جلو پرت کرد و گفت:

- حرکت کن.

- می‌بازی جوجه پلیس.

- دهننت و ببند. راه برو.

و بعد با فریاد سارا را صدا زد.

- سارا خانومم؟ کجایی؟ بیا بیرون. سارا؟

سارا فوری بیرون آمد و با دیدن مصطفی و مرد سیاهپوش، ترسیده تا آمد حرف بزند. مصطفی فودی گفت:

- سپاس کو؟

- تو... تو اتاقشه.

- برو پیشش.

سارا فوری سمت اتاق سپاس رفت و همین که در را باز کرد، مرد سیاهپوش دیگری را دید که جلوی دهان سپاس را گرفته است و سپاس کوچکش چه مظلوم اشک می‌ریخت و دلش آغوش مادرش را می‌خواست. سارا جیغ زد نه یک بار نه دو بار، نه سه بار، مصطفی لحظه‌ای حواسش پرت سارا شد و مرد سیاهپوش از فرصت به دست آمده استفاده کرد و لگد محکمی بر شکم مصطفی زد، مصطفی بر زمین افتاد، اسلحه از دستش افتاد، تا مرد سیاهپوش خواست سمت او حمله کند مصطفی اسلحه را برداشت و سمت او شلیک کرد. مرد بر زمین افتاد و مصطفی با عجله از جایش بلند شد و سمت سارا رفت، مرد سیاهپوش دیگری را دید که سارا و سپاس را گروگان گرفته بود و اسلحه بر شقیقه سارا گذاشته بود. مرد سیاهپوش به حرف آمد.

- اسلحه‌ات و بنداز.

راز پنهان یک شبیح  
- زن و بچه‌ام و ول کن.

- به نفعته اسلحه رو بندازی وگرنه هر دوشون و می‌گشَم.

- چی می‌خوای؟

- جونت و. البته قبلش مدرک‌های شاهین و.

- طرف حسابت منم. خانواده‌ام و ول کن.

- زرنگی؟ بنداز.

مصطفی اسلحه را بر زمین انداخت و مرد سیاهپوش سارا و سپاس را به جلو هل داد و به مصطفی گفت:

- برو عقب.

مصطفی عقب عقب رفته و مرد سیاهپوش سارا و سپاس را به جلو برد و گفت:

- کم‌تر از ده دقیقه وقت داری مدرک‌ها رو بهم بدی.

- خیلی خب باشه. اونا رو ول کن.

مرد سیاهپوش اسلحه را بر شقیقه سارا فشرد و گفت:

- یاالله.

مصطفی مستاصل ماند، صدای داد مرد سیاهپوش هم زمان شد با باز شدن در خانه و نیروی پلیس که توسط سروان طالع و افرادش محاصره شد. و هم زمان باعث شد مرد سیاهپوش اسلحه را سمت سپاس بگیرد و بگوید.

- برید عقب وگرنه...

صدای سروان طالع حرف او را قطع کرد و گفت:

- اسلحه‌ات و بنداز و تسلیم شو. اینجا تحت محاصره است.

راز پنهان یک شب

سارا چشمش به گلدان کنارش خورد، نا محسوس آن را لرزان برداشت و پشت کمرش نگه داشت، همین که مرد خواست به سپاس شلیک کند، سارا گلدان را محکم بر سرش کوبید و مرد برگشت و خواست تیری نثار او کند، که مصطفی سمت سارا و سپاس پر کشید و هر دو در آغوش کشید، مرد بی حال بر زمین افتاد و سروان طالع و افرادش او را دستبند زده و با درج چند سوال از مصطفی و سارا مرد را دستگیر کرده و جسد مرد دیگر را از آن جا بردند. سپاس گریه می کرد و سارا را رها نمی کرد، سارا هم حالش خوب نبود و سپاس را سخت به خود می فشرد. مصطفی به سختی جسم کوچک سپاس را که حالا در آغوش سارا خواب رفته بود از سارا جدا کرد و او را به اتاق برد و روی تخت خواباند و بعد هم سمت سارا رفت تا او را آرام کند.

- پاشو قربونت برم. پاشو.

سارا با بغض گفت:

- برا چی دیر اومدی؟ برا چی باورم نکردی؟

مصطفی دست زیر پا و کمرش برد و او را از کمر در آغوش کشید و در حالی که سمت اتاق حرکت می کرد گفت:

- ببخش. من باورت دارم گلم. باورت دارم.

در اتاق را با پا باز کرد و وارد اتاق شد و او را روی تخت گذاشت و لباس نظامی اش را از تن جدا کرد. حالا فقط

ریکاوی و شلوارک بر تن داشت و عضلات بدنش به راحتی قابل دید بود. روی سارا خیمه زد و گفت:

- من به خاطرت از ماموریتم زدم.

بوسه ای کوتاه بر پیشانی اش زد.

- این یعنی تو از کار برا من مهم تری.

بوسه ای بر دو چشمانش زد.

- مهمی. چون دنیامی.

بوسه ای بر ل.ب زد و گفت:

- دنیامی چون خانوم خونهی منی.

راز پنهان یک شبیح  
زیر گردنش را بوسید و گفت:

- خانومم!

خودش و او را برهنه کرد و پر از عطش بر جان او افتاد و از بدنش دندان محکمی گرفت.

- آه.

- فدای آه کشیدنت بشم.

عضلات بدنش را محکم تر به دندان گرفت که صدای گریه‌ی سارا بلند شد و با گریه گفت:

- بسه. نمی‌خوام.

- آرومی عزیزم؟

- آره.

- درد داری؟

- آره.

از رویش بلند شد و گفت:

- پاشو بریم حموم.

- اذیتم نتنی؟

- قبلاًها لوس نبودى‌ها!

سارا لب بر چید و گفت:

- اول من می‌رم حموم.

مصطفی دست او را کشید و سمت حمام برد و گفت:

- من و تو نداریم. با هم می‌ریم.

راز پنهان یک شب

هر دو با هم به حمام رفتند و سارا زودتر بیرون آمد و خود را خشک کرد و لباس پوشید. مصطفی هم بیرون آمد و پس از خشک کردنش لباس پوشید. سارا می‌خواست غذا آماده کند که مصطفی گفت:

- داری چی کار می‌کنی؟

- می‌خوام شام درست کنم.

- نمی‌خواد. می‌خوام پیتزا سفارش بدم.

- باشه.

- حالا بیا بغل شوهرت ببینم.

- برو گمشو. زیادی بغلم کردی.

- چی گفتی؟ به من بی‌احترامی کردی؟

- اوم. حالا که فکر می‌کنم آره.

مصطفی او را دنبال کرد و سارا هم فرار کرد همین که خواست میز آشپزخانه را دور بزند مصطفی او را از پشت گرفت و دیتش را دور شکم او حلقه کرد و گفت:

- کجا کوچولو؟

- من کوچولو نیستم. ولم کن.

- معذرت خواهی کن تا بلایی سرت نیاردم.

- معذرت می‌خوام.

مصطفی متعجب او را سمت خود برگرداند و گفت:

- چه قدر مظلوم شدی! اصلا بهت نمی‌آد.

سارا سر به زیر برد و آهی کشید که مصطفی گفت:

راز پنهان یک شبیح  
- آه نکش دلم آتیش می گیره.

بوسه‌ای بر موهایش زد و گفت:

- من سارای شیطون بلای خودم و می‌خوام. می‌فهمی؟ این طوری نباش.

- با... باشه.

مصطفی او را محکم در آغوش کشید و گفت:

- دوستت دارم.

دوستت دارم...

تنها بیتی است...

که در شهر رویاهایم...

و در شعرهای عاشقانه‌ام...

واژه به واژه‌اش را در قلبم...

سلاخی کرده‌ام.

دوستت دارم.

---

امیر ماشینش را در پارکینگ خانه گذاشته بود و خود تنها به بیرون زده بود. و بی هدف قدم می‌زد و تمام فکر و ذهنش تارا شده بود. همان طور که قدم می‌زد با خود زیر لب زمزمه کرد.

- با تو تا خیابان‌ها می‌روم.

تا کوچه‌ها...

راز پنهان یک شب  
تا فرسنگ‌ها...

و تو فقط همه‌شان را...

با شمارش‌های متر کن.

سپید می‌گذرد یا سیاه می‌گذرد.

دو پلک بی تو برایم دو ماه می‌گذرد.

امیر هر قدمی را که بر می‌داشت به یاد خاطرات تارای عزیز دردانه‌اش می‌افتاد.

قدم اول...

وقتی که ترگل به دنیا آمد.

تارا با خنده به امیر خیره شده بود و می‌گفت:

– نگاه چه نازه امیر.

– آره از تو هم ناز تره.

تارا لب بر چید که امیر فوری لب او را بوسید و گفت:

– شوخی کردم حسود خانوم. تو برای من تکی.

تارا نوزاد را درون گهواره گذاشت و در آغوش امیر خزید.

شبی که چشم تو را بوسه می‌زدم گفتم.

که چشم‌های تو از این گناه می‌گذرد.



قدم دوم...

با هم به پارک رفته بودند که ترگل گفت:

- بابایی بستنی می خوام.

- باشه فندق بابا.

امیر رفت و با بستنی برگشت، تارا بستنی را از او گرفت هنوز بستنی را نخورده بود که تصمیم گرفت امیر را اذیت کند. به خاطر همان گفت:

- امیر بستنی می خوری؟

- آره.

بستنی را نزدیک دهان امیر برد، امیر همان طور دهانش را باز گذاشته بود، که تارا با شیطنت با بستنی کل صورت امیر را با بستنی کثیف کرد و وقتی قیافه او را دید به ترگل گفت:

- ترگل مامان؟ نگاه بابات چه خوشگل شده!

بعد با ترگل محکم خندیدند. امیر پس از حرص خوردن بالاخره دست و صورتش را شست و بعد او را دنبال کرد تا تنبیه اش کند وقتی او را گرفت تارا مظلوم گفت:

- اذینم نکن.

امیر او را برگرداند و گفت:

- چشمات و باز کن.

- نمی خوام.

امیر خم شد و دو چشمان او را داغ بوسید. تارا از بوسه او غرق لذت شد. همان هنگام مردی گفت:

- آی عمو اینجا رو با لاس وگاس اشتباه گرفتی.

امیر با به یاد آوری گذشته لبخندی محو روی لبانش نقش بست و بعد از ته دل آه کشید.

دلم کبوترِ جلد تو هست و می دانی.

چه بر پرنده ی بی سر پناه می گذرد.

قدم سوم...

تارا چون پرنده‌ای بی آشیانه می گریست و بر امیر بی جان که داشت جان می داد می زد و با گریه می گفت:

- امیر تو رو خدا تحمل کن.

و زخم شکم امیر را که چاقو خورده بود را می فشرد. امیر نالید.

- خانومم مراقب خودت باش.

- نمی خوام. من بلد نیستم مراقب خودم باشم. تو باید مراقبم باشی.

و وقتی اردلان رسید تارا را به عقب کشید و تارا تقلا می کرد و با گریه می گفت:

- ولم کن. ولم کن. داداشی تو رو خدا. می خوام برم پیش امیر.

- هیشش. آروم باش عزیزم.

امیر را به بیمارستان رسانده بودند و تارا بی قراری می کرد امیر لحظه ی آخر که داشت بیهوش می شد صدای پر از

بغض تارا را با گریه اش شنید.

- نامرد حق نداری تنهام بذاری.

و بعد هم بیهوش شد و او را به اتاق عمل بردند.

من از گذشته نگاهت به عشق می دیدم.

که عشق‌های تو با یک نگاه می گذرد.

قدم چهارم...

امیر در دلش با خودش سوسولوگ کرد و گفت:

- آخ تارای من! چه کردی با من؟ کاش می دونستی هر یه دقیقه برام یه سال می گذره. کاش می دونستی این‌هایی که می کشم نفس نیست عذاب جونمه بی تو. خاطراتت داره رو ذهنم جولون می ده. آخ عروسکم، نفسم بی تو می بره. دل من از نبود تو دلخوره. تارا؟

نفسش را آه مانند بیرون داد و به راه رفتن ادامه داد.

بگو بگو در آن طرفه میله‌های این زندان.

سپید می گذرد یا سیاه می گذرد.

قدم پنجم...

پر از بغض با خود گفت:

- می دونم بر می گردی و تنهام نمی ذاری.

هنوز صدای تارا در ذهنش اکو می شد.

- تنهات نمی ذارم.

راز پنهان یک شب

شعر: سپید و سیاه

خواننده: سالار عقیلی

کمی دیگر جلو رفت و زمزمه کرد.

- تارای من برگرد نفسم.

جلوتر رفت، خواست از خیابان به پیاده رو برود. که همان لحظه موتوری ای از جلوی او به شدت سبقت گرفت و امیر بی هواس نزدیک بود با موتوری برخورد کند. ناگهان دستی او را محکم به عقب کشید، امیر سر بلند کرد تا از شخصی که جانش را نجات داده تشکر کند که در کمال تعجب اسحاق را دید و گفت:

- تو اینجا چی کار می کنی؟

- اوومم. هیچی.

- دروغ نگو.

- خب برادر خانومت بهم سپرده مراقبت باشم.

- هیچ کس هم نه و تو؟!

- مگه من چه م؟

- هیچی فقط توقع نداشتم. منو بچه فرض کرده.

- تو رو بچه فرض نکرده. نگرانته.

- نگرانش بی خوده.

راز پنهان یک شبیح  
اسحاق با تمسخر پوزخندی زد و گفت:

- آره دیدم. واقعا اگه نرسیده بودم الان این طور نمی گفتمی.

- مسخره می کنی؟

- معلوم نیست؟

- برو بابا.

- خودت برو مامان.

- خب حالا توأم. به اردلان چیزی نگو.

و بعد باهم قدم زدند که اسحاق گفت:

- حتماً می گم.

- مرسی از اینکه غرورم و پیشش خورد می کنی.

- چته تو؟ چرا این جور شدی؟

- دست از سرم بردار. آخه چرا منو به حال خودم رها نمی ذارین؟ به خدا خسته ام کردین.

- چرا درک مون نمی کنی؟ نگران تیم.

- ولم کن. تنهام بذار.

امیر پا تند کرد و خواست تغییر مسیر دهد که اسحاق محکم بر گردنش زد و او را بیهوش کرد و همین که امیر در حال افتادن بود اسحاق جسم بیهوش او را بر کمر کول کرد. و سمت ماشین خودش که یک کوچه پایین تر بود به راه افتاد. همین که به ماشین رسید قفل ماشین را باز کرد و امیر را در عقب ماشین گذاشت و کش و قوسی به بدنش داد و لب زد.

- عجب غولیه.

و بعد خودش هم سوار شد و حرکت کرد، وقتی به خانه اردلان رسید، زنگ زد و اردلان پایین آمد و گفت:

راز پنهان یک شب

- چی شد؟ مگه پیش امیر نبود؟

- چرا!

- خب پس اینجا چی کار می کنی؟

- هیچی. جسمش و آوردم. می خواست بره گمشه منم زدم بیهوشش کردم.

- چی کار کردی؟

- ای بابا. جای سوال پرسیدن بیا بریم کمک. از کته کول افتادم.

اردلان به دنبال اسحاق حرکت کرد. و بعد با هم جسم بیهوش امیر را به داخل خانه بردند و او را روی تخت گذاشتند. اسحاق آرامبخشی به امیر تزریق کرد. اردلان از او تشکر کرد و بعد هم اسحاق خداحافظی کرد و رفت.

صبح روز بعد سودا صبحانه را آماده کرده بود. اردلان پس از خوردن صبحانه، آرشام و ترگل را به مهد کودک برده بود و در اتاق امیر را قفل کرده بود و کلید را با خود برده بود.

امیر سردرگم بیدار شد و به سرویس بهداشتی که سمت چپ اتاق بود رفت و دست و صورتش را شست و خواست در را باز کند که دید در باز نمی شود و قفل است. با صدای بلند اردلان و سودا را صدا زد. سودا فوری پشت در قرار گرفت و گفت:

- بله؟

- سو... دختر عمو این در رو باز کن.

- کلید ندارم.

- یعنی چی نداری؟ بهت می گم در رو باز کن.

- اردلان کلید و با خودش برده.

و بعد هم رفت، امیر خشمگین با دستش محکم بر دیوار کوبید و گوشی را از جیب خارج کرد و شماره اردلان را گرفت همین که اردلان تماس را متصل کرد و گفت:



راز پنهان یک شبیح  
سودا رفت و بعد اردلان امیر را سمت تخت برد و گفت:

- امیر جان؟ آروم باش.

برای این مرد قوی روزگار غرور دیگر معنایی نداشت. پس اشک‌های مردانه‌اش شروع به باریدن گرفت و زمزمه کرد.

- تارای جونم. آروم جونم برگرد.

- گریه نکن.

او را روی تخت نشاند و ملافه‌ای از کمد برداشت و روی سرش گذاشت و فشرد تا کمی از خون را بند بیاورد. پنج دقیقه بعد اورژانس رسید. ولی امیر دیگر جانی در بدن نداشت و کم کم داشت از حال می‌رفت، دو پرستار مرد با برانکارد به داخل خانه رفتند، یکی از پرستارها امیر را معاینه کرد و رو به اردلان گفت:

- ایشون باید بستری بشن.

امیر سمج شد و گفت:

- من بیمارستان نمیام.

اردلان عصبانی غرید:

- دهنتم و می‌بندی و مقاومت نمی‌کنی. شیر فهم شد؟

- نه.

- غلط کردی.

- بی شعور. می‌گم نمیام.

- خفه شو.

- نه.

و بعد هم تقلاهای امیر بی نتیجه ماند. چون جسم بی جان امیر را روی برانکارد گذاشتند و بستند. و از خانه خارج شدند و به اورژانس انتقال دادند. اردلان هم از سودا خداحافظی کرد و با ماشین دنبال آمبولانس حرکت کرد.



راز پنهان یک شب

امیر را به بخش برده بودند و دکتری بالای سرش بود و داشت معاینه‌اش می‌کرد، سرش را پانسمان کرد و پرستار به او سروم زد. دکتر هم دستور داد تا به امیر آرامبخش تزریق کنند. پرستار به سروم امیر آرامبخش تزریق کرد و چشمان پر درد امیر بسته شد.

دو ساعت بعد که به هوش آمد پانسمان را از سر او باز کردند و از سر او عکس برداری کردند. و بعد دوباره سرش را پانسمان بندی کردند. سی دقیقه بعد جواب آزمایش آمد و دکتر تشخیص داد که چیزی نیست ولی امیر باید یک روز بستری می‌شد. اردلان کنار امیر نشسته بود و دستش را در دست گرفته بود. دستش را گرفت و گفت:

- امیر؟

- نمی‌خوام ببینمت.

- ولی مجبوری منو ببینی.

- برو بیرون.

- بچه بازی در نیار. نگاهم کن.

ولی امیر نگاهش نکرد، اردلان سمت راست او رفت که امیر رویش را سمت چپ برگرداند. اردلان کلافه چنگی بر موهایش زد و گفت:

- خیلی خب باشه نگاه نکن. من دارم می‌رم ماموریت دارم.

و بعد گوشی را از جیب خود در آورد و گفت:

- زنگ می‌زنم اسحاق بیاد پیشت.

- نمی‌خواد. بذار به کارش برسه.

- آخه من با تو چی کار کنم؟

- بذار تو حال خودم بمیرم.

- خفه شو بابا.

راز پنهان یک شب

- برو دیگه.

- امیر؟

- بله؟

- تا من برگردم از جات تکون نخور.

- قولی نمی‌دم.

اردلان با ناراحتی رو به او گفت:

- من به اندازه کافی به خاطر نبود تارا داغون هستم. از این داغون ترم نکن. پسر خوبی باش خب؟

امیر بغض مردانه‌اش را در درون بخیه زد و برای آن که سوهان روح او نباشد، گفت:

- باشه.

ولی ندانست اردلان غصه او را در دل کاشته است. اردلان هم لب زد.

- آفرین.

اردلان خم شد و سر پانسمان زده‌ی امیر را بوسید و بعد ایستاد و گفت:

- فعلا.

- فعلا.

اردلان با قدم‌های استوار از بخش بیرون رفته و از بیمارستان خارج شد و سمت آگاهی رفت.

---

فرشته کنار شاهین نشسته بود و دستش را دور گردن او حلقه کرده بود. نگاهی به دور و اطراف انداخت و رو به

شاهین گفت:

- شاهین؟

راز پنهان یک شب

- بله؟

- چرا این دختره به جای این که شکنجه بشه همش داره استراحت می‌کنه و تقویت می‌شه؟

- مُرده‌اش به دردم نمی‌خوره.

- یعنی چی؟

- یعنی وقتی همه چی اوکی شد. با سیزده نفر دختری می‌فرستمش پیش شیخ‌های عرب.

- جدی؟

- آره. عصری با ناصر می‌ری دختری رو بهت نشون می‌ده. تو رو سرپرست دختری کردم.

- باشه.

- فقط حواست باشه خطایی ازت سر نزنه.

- حواسم هست.

شاهین دور و اطرافش را پایید. جز نگهبان‌ها کسی نبود. معین و سه‌پند در اتاق‌شان بودند. بقیه هم دنبال کارشان. فرشته را بلند کرد و سمت اتاق خود کشاند و گفت:

- آماده شو.

- چی؟

شاهین لباس خودش را در آورد و گفت:

- منظورم اینه.

- آخه... آخه...

- زود باش.

- شاهین؟

راز پنهان یک شبیح  
- درد و شاهین. سریع آماده شو.

- ولی... من... من...

- تو چی؟

- ماهانه‌ام.

- برام مهم نیست.

- خواهش می‌کنم.

ولی شاهین بی رحمانه در را از داخل قفل کرد و شیشه شراب را از روی میز برداشت و لاجرعه سر کشید.

- آماده می‌شی تا آماده‌ات نکردم.

- شاهین؟ خطرناکه برام. لطفا درک کن.

اما، شاهین سمت یخچال رفت، و هر چه شراب بود را خورد، دهانش بوی الکل گرفته بود و تماماً مست شده بود، فرشته را روی تخت پرت کرد و لباسش را در تن پاره کرد و پر از عطش و خواستن، سمت فرشته حمله ور شد و رویش خیمه زد، و دندان محکمی از گردن فرشته گرفت.

- آخ. شاهین تو رو خدا.

ولی شاهین با بی رحمی هر چه تمام‌تر، دیوانه وار و م\*س\*ت جسم او را در آتش کشید.

---

غروب بود و مأموریت اردلان تمام شده بود. آن‌ها موفق شده بودند نیمی بیشتر از مخفی‌گاه‌های شاهین را پلمب کنند و همچنین افرادش را دستگیر کردند. و هر چه را پیدا کرده بودند. را ثبت و ضبط کردند.

و بعد هم وقتی که شاهین برای سرکشی به بیرون از مخفی‌گاه رفته بودند. مأمورین مخفی خیلی ماهرانه صندوقچه اسرار را بیرون بردند و به دست مصطفی رساندند. مصطفی هم بدون آن که آن را باز کند با بنزین و کبریت آن صندوقچه را به آتش کشید. حالا دیگر هیچ روح و شبیحی وجود نداشت تا تارا را مورد اذیت و آزار قرار دهد.

راز پنهان یک شب

طالع از یک طرف به شاهین و افرادش اطلاعات نادرست می‌داد و از آن‌ها اطلاعات دقیق و درست می‌گرفت و به اردلان و مصطفی می‌داد.

معین هم داشت موفق می‌شد تا جایی که سیزده دختران را پنهان کرده‌اند را پیدا کنند.

سه‌ه‌ند به مجروحین می‌رسید و درمان‌شان می‌کرد و به تارا در روز دو لیوان شیر و در شب هم دو لیوان شیر برای خوردن می‌داد و تارا با تلخی شیر را هضم می‌کرد.

تارا در حال شیر خوردن بود و وقتی تمامش کرد سه‌ه‌ند صورت درهم و اخموی او را بوسید و گفت:

- اخم نکن. برا نی نی تو شکمت خوبه.

تارا شرمگین سر به زیر برد و گفت:

- اوهوم.

- من دیگه برم.

- داداشی؟

- جانم؟

- ترمیمی یعنی چی؟

- از کجا شنیدی؟

- از زبون فرشته.

سه‌ه‌ند با اخم گفت:

- چی شنیدی؟ اصلا کی و چه جوری شنیدی؟

- دیروز عصر داشتن صحبت می‌کردن پشت ستون یواشکی فالگوش ایستاده بودم داشت به شاهین می‌گفت اگه مجبور بشه می‌ده دکتر منو مته دخترهای ترمیمی درست کنن.

سه‌ه‌ند که به خوبی منظور این حرف را درک می‌کرد اعصابش به هم ریخت، بر غیرتش بر خورد که تارا گفت:

راز پنهان یک شبیح

- حالا می‌شه بگی ترمیمی یعنی چی؟

سه‌ند با اخم گفت:

- نه. ندونی برات بهتره. حالا بیا بغلم آرومم کن.

تارا به آغوش سه‌ند رفت و دستان کوچک و ظریفش را دور کمر سه‌ند حلقه کرد و سه‌ند هم او را محکم به خود فشرد.

- آخ. داداش کمرم و فشار نده.

- هیچی نگو.

محکم‌تر فشرد.

- داداشی؟

- هیشش. بذار آروم بشم. اعصابم داغونه.

و بعد هم آرام در گوشش زمزمه کرد.

- نمی‌ذارم برات هیچ اتفاقی بیوفته قول می‌دم.

و او را محکم و تنگ فشرد که تارا ضعیف نالید:

- داداشی؟ بدنم درد می‌کنه.

سه‌ند کمرش را نوازش داد و او را فاصله داد و سرش را بوسید و بعد او را از خود جدا کرد و او را روی تخت خواباند و گفت:

- بخواب عزیزم.

- خوابم نمی‌آد. پیشم می‌مونی؟

- نه عزیزم. شک می‌کنن. من دیگه می‌رم بعد بهت سر می‌زنم.

راز پنهان یک شب

- باشه.

سه‌پند بلند شد و از اتاق تارا خارج شد که هم‌زمان صدای داد شاهین خانی کل فضای خانه را لرزاند. تازه از نبود صندوقچه مطلع شده بود و اعصابش داغان شده بود. سه‌پند خود را متعجب نشان داد و گفت:

- شاهین؟ چی شده؟

- برو به جهنم.

سه‌پند هم با این که می‌دانست چه شده! زیر پوستی پوزخندی زد و راه اتاقش را در پیش گرفت و رفت. شاهین هم با اعصابی داغان کل امارت را قدم می‌زد. وقتی معین آمد، او هم چهره‌اش را متعجب نشان داد و سعی در آرام کردن شاهین کرد و گفت:

- آروم باش شاهین. بگرد ببین به غیر از تو دیگه کی کلید اتاق و داره.

- هیچ کس نداره هیچ کس.

- مگه می‌شه؟ نگهبان‌های شخصیت ندارن؟

- نه.

- یه ذره مخ آکبندت و به کار بنداز.

شاهین کمی فکر کرد و گفت:

- ف... فرشته! فقط فرشته داره.

بالاخره معین موفق شد تقصیرها را گردن فرشته بی‌اندازد، از ته دل خوشحال و نزدیک بود لبخند بزند که جلوی خودش را گرفت و برای آن که شاهین شک نکند گفت:

- از کجا می‌دونی تقصیر اونه؟

- چون جز فرشته کسی کلید اتاق و نداره.

- مطمئنی کار خودشه؟ شاهین بنده خدا رو بی‌خودی گناهکار نکنی.

راز پنهان یک شب

و بعد در دل خود برای کلمه " بنده خدا " پوزخند زد که شاهین گفت:

- من دیگه مطمئنم کار خودشه. دختره موزمار.

- شاهین؟

- معین بی خودی ازش طرفداری نکن. من باید حسابش و برسم. اصلا چرا بکشمش! به جای این دختره فرشته رو می فرستم پیش شیخ‌های عرب. این جووری دل من خنک می‌شه.

معین بهت زده به جمله شاهین فکر کرد، اما شاهین توجه‌ای نکرد و مستقیم از پلکان به طبقه دوم رفت. و قبل این که پلکان آخر را طی کند معین گفت:

- تو می‌خوای دخترا رو بفروشی؟

- آره.

- این دختره رو هم می‌خوای بدی؟ شاهین تو قول دادی مال خودم باشه.

- پشیمون شدم. به جاش فرشته رو می‌دم. تارا مال خودت.

معین نفسی از سر آسودگی کشید و خود را روی مبل سلطنتی ولو داد و شاهین آخرین پلکان را هم طی کرد و سمت اتاق فرشته حرکت کرد و در را باز کرد و تمام اتاق فرشته را بهم ریخت و به داد و فریادهای فرشته اهمیتی نداد. بالاخره از زیر تخت صندوقچه‌ای مشابه با صندوقچه خودش را که نفوذی‌ها داخل اتاق فرشته برای گمراهی شاهین گذاشته بودند را پیدا کرد و بدون باز کردن صندوقچه آن را داخل اتاقش برد و داخل کمد گذاشت و به اتاق فرشته رفت و از موهایش کشید و او را سمت زیر زمین هل داد و به گریه‌ها و التماس‌های او توجه نکرد و داد کشید.

- خفه شو. من فکر کردم تو آدمی. تو حیوونم نیستی. دختره هـ\*ر\*ز\*ه

و او را به داخل زیر زمین انداخت و شلاق را برداشت و آن قدر او را شلاق زد تا اینکه فرشته بیهوش شد و بعد هم به نصرت دستور داد که او را هم پیش دختران دیگر ببرد. معین که حرکات او را در نظر داشت فوری از امارت بیرون رفت و داخل فروشگاه رفت و با خریدن بسته‌ای سیگار به اردلان و نیروی پلیس اطلاع داد که برای یافتن مکان دختران نصرت را تعقیب کنند. بعد هم پس از خرید سیگار به امارت رفت.



راز پنهان یک شب

اردلان افراد خود را آماده باش داد و افراد با لباس شخصی نصرت را از فاصله دور تحت نظر گرفته و تعقیب کردند تا اینکه به یک کلبه خرابه رسیدند. آن جا مخفی گاه شماره ۱۲ شاهین بود، آخرین مخفی گاه با کد ۳۰۰،۱۱۲،۷۱۳۱، که حالا توسط نیروی پلیس لو رفت. و فقط یک قدم مانده بود تا پیروزی نیروی پلیس و نجات دادن جان تارا و نابودی شاهین و تمامی افرادش و خاندان بزرگ خانی.

اردلان و مصطفی از بقیه خوشحال تر بودند. معین خبر را به سهند هم داد و سهند هم از ته دل خوشحال شد.

اردلان به امیر خبر داد و امیر از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. یک روز بیشتر نمانده بود تا همه چیز تمام شود. فقط یک روز!

همه خوشحال بودند. سارا، سودا، ثنا، امیر، مصطفی، سهند، معین، طالع، عزیزی، ایزدی، سعادت، سرهنگ قنبری، همه و همه.

---

سودا غذایش را درست کرده بود و همگی دور میز جمع بودند و داشتند غذا می خوردند. اردلان، امیر، سودا، ترگل، دلارام، آرشام.

اشتهای امیر دو برابر شده بود، آن هم از خوشحالی زیاد، می خورد آن هم زیاد.

می خواست به خود برسد و مثل همیشه جذاب و پر جذبه و قوی به نظر برسد تا تارا او را ضعیف نبیند. آخر تارایش نمی توانست مرد قوی و مغرور روزگارش را شکسته ببیند.

ترگل و دلارام و آرشام پس از خوردن شام رفتند خوابیدند. اردلان و امیر و سودا هم پس از خوردن شیر قهوه رفتند و خوابیدند.

و باز هم خورشید روز دیگری پر از حس و حالی خوب و شلوغ و خطرناک و پر از هیجان را با طلوعش به مردم جهان نشان داد.

نیروی پلیس برای پیروزی و پیشرفت هر چه بیشتر کار، نیروهای شان را به سه قسمت به طور مساوی، با همکاری از مامورین تبریز و کرج تقسیم کرده بودند.

راز پنهان یک شب

نیروی اول، به سرپرستی سرگرد تمام، اردلان منش در کلبه خرابه مخفی گاه شماره ۱۲ شاهین با کد امنیتی ۳۰۰،۱۱۲،۷۱۳۱، مصلح شده و همه جا را قبل از ساعت هفت صبح محاصره و احاطه کردند.

نیروی دوم، به سرپرستی سرگرد اول، مصطفی شهبازی در قصر بزرگ شاهین خانی، با همکاری سروان تمام کار کشته معین گلپهر، کل خانه به محاصره پلیس در آمد.

وظیفه سهند، سروان سوم صادق صداقتی و سروان دوم حبیب نمازی دور کردن و محافظت کردن از جان تارا بود.

نیروی سوم، با سرپرستی سروان اول، شهروز طالع، که در فرودگاه اهواز کمین کرده و با همکاری مامورین فرودگاه آن جا را با دوربین‌های مخفی و امنیتی و با گشت و گذار کاملاً تحت نظر داشتند.

با تماس شاهین خانی با اردلان، حملات نیروی پلیس طبقه نقشه با سرپرستی کل گروه سرهنگ قنبری آغاز شد.

مامورین سرگرد اردلان منش به کلبه حمله کرده و همگی افراد را دستیگر و مواد و بقیه چیزها را ثبت و ضبط کرده و تمامی دختران را که از ترس به خود می‌لرزیدند و اشک و گریه به همراه داشتند را با ماشین پلیس به تهران انتقال دادند. دو نفر از افراد شاهین خانی کشته شدند و یکی از مامورین زخمی شد که او را به آمبولانس انتقال دادند. اردلان به خوبی موفق شد از عهده‌ی کارش بر آید. با اینکه دستور داشت به فرودگاه برود به مرز رفت و آن جا هم با نقشه‌ای کاملاً ماهرانه با هلی کوپتر تمامی افراد حاضر را دستگیر کرد. و دنبال بقیه مجرمین به اداره آگاهی فرستاد.

سرگرد مصطفی شهبازی کارش را شروع کرد و به افراد آماده باش داد و طبق نقشه به امارت حمله کرد و افراد شاهین را دستگیر کرد. ولی خبری از شاهین نبود! شاهین از قبل توسط شخصی که از کلبه خرابه با او تماس گرفته بود ماجرا فهمیده بود و از پشت بام خانه فرار کرده و خود را با قیافه‌ای گریم شده و جعلی به فرودگاه رسانده بود.

صدای تیر همه جا را فرا گرفته بود، تارا چون صاعقه‌ای لرزان می‌لرزید و ترسیده بود و گریه می‌کرد. سهند با همراهی صادق و حبیب به اتاق تارا رفته و تارا را از کمر در آغوش گرفت و از اتاق خارج کرد و سمت خروجی امارت

راز پنهان یک شب

حرکت کرد. صادق و حبیب هم او را اسکورت می کردند. تارا با هر صدای تیری که می شنید جیغ می زد و دیگر حالی نداشت و تمام وجودش به لرزش در آمده بود و بی رمق بود. بالاخره مصطفی هم موفق شد کل افراد امارت را دستگیر کند. از افراد شاهین سه نفر کشته شده بودند، ده نفر زخمی و از طرف مامورین هیچ کس جراحت ندیده بود. سه‌هنگام موفق شده بود تارا را از امارت خارج کند. بنا بر دستور مصطفی مجرمین را به اداره آگاهی برده و کشته‌ها و زخمی‌ها را با مامور به بیمارستان انتقال دادند. حالا مصطفی فقط منتظر بود تا خواهر عزیزتر از جانش را ببیند. اسلحه بر سگک کمر بند بسته و سه‌هنگام را کنار ماشین پلیس پیدا کرد. و سمت او قدم برداشت. در این میام معین که از فرار شاهین مطلع شده بود داشت دورادور او را تعقیب می کرد که راه فرودگاه را داشت طی می نمود.

مصطفی نزدیک سه‌هنگام شد تارا که مصطفی را دید ضعیف نالید:

- داداشی جونم. دلم برات خیلی تنگ شده بود.

مصطفی بی قرار او را از آغوش سه‌هنگام بیرون کشید و در آغوش گرفت و لمسش کرد. بوییدش. بوسیدش، نازش داد. قربان صدقه‌اش رفت.

- نفس داداش. فدات شم. از این به بعد نمی‌دارم بهت سخت بگذره. مطمئن باش خواهری. دوستت دارم. خیلی زیاد.

تارا هم لبخند بی جانی زد و با گفتن " منم هم دوستت دارم. " بیهوش شد. امارت توسط پلیس مصادره و پلمب شد و آن جا خلوت شد. مصطفی و سه‌هنگام تارا را به بیمارستان بردند.

در اطراف فرودگاه تیمور سعی داشت شاهین را دور بزند و تمامی مدارک و پول‌ها را از او بگیرد و فرار کند. ولی شاهین که فکر او را خوانده بود. او را کشت و خواست سوار هواپیما شود، که معین او را شناسایی کرده و بعد برای آن که توسط شاهین شناسایی نشود به سروان طالع اطلاع داد و طالع شاهین خانی را دستگیر کرد. و فرار شاهین بی نتیجه ماند. معین از دور شاهد دستگیری شاهین بود.

عملیات به خوبی انجام و تمام شد.

سرانجام پس از یک هفته مجرمین به گناه خود اعتراف کرده و در دادگاه حاضر شدند. شاهین خانی بیست ضربه شلاق و سی سال حبس و پس از سی سال حبس اعدام خواهد شد.

راز پنهان یک شب

مدیوم، محکوم به بیست سال حبس شد.

فریدون زینعلی محکوم به هشت سال حبس.

و به ترتیب همگی یا اعدام و یا حبس.

در این یک هفته تارا از بیمارستان مرخص شده بود و به کانون گرم خانواده برگشته بود و کنار امیر و ترگلش بود.

یک ماه بعد.

نیروی پلیس برای ارتقا درجه و تشکر و قدر دانی مراسمی تشکیل داده بودند. خانواده تمامی افشران پلیس در این مراسم حضور داشتند.

سربازان به صف بودند و احترام نظامی می‌گذاشتند. صدای کرنا توسط سربازی به گوش رسید و مراسم شروع شد و در ما بین مراسم سپهبد ارتقا درجه‌ها را از پشت بلند گو اعلام کرد.

سرگرد اردلان منش به سرهنگ تمام ارتقا یافت و به او درجه افتخاری دادند و از او تقدیر شد.

سرگرد مصطفی شهبازی به سرهنگ دوم ارتقا داده شد و درجه دادند. هم چنین تقدیر شد.

سروان معین کلهر به سرگرد تمام ارتقا یافت و تقدیر شد.

سروان شهروز طالع هم به سرگرد اول ارتقا داده شد و به او مدال افتخاری داده شد. و از دادگاه هم به خاطر همکاری با پلیس تبرئه شد.

و چند نفر دیگر هم به درجات بالاتر ارتقا یافتند.

سپس سپهبد از پشت بلند گو اعلام کرد.

- با توجه به اینکه به خوبی از همه تقدیر شد باید میان این جمع عظیم و مقدس اعلام کنم. که خواهر سرهنگ اردلان منش، سرکار خانوم تارا منش و شوهرشون آقای دکتر امیر منجی برای همکاری با پلیس برای تقدیر لطفاً به جایگاه حاضر باشن.

راز پنهان یک شب  
در میان جمع امیر لبخندی به روی تارا پاشید و گفت:

- بریم بالا عزیزم؟

- بریم.

تارا لبخندی زیبا زد و بعد رو به سودا که کنارش نشسته بود گفت:

- مواظب ترگلم باش.

- باشه.

و بعد به همراه امیر سمت جایگاه حرکت کرد و بعد به بالای سکو رفتند. و پس از معرفی، از آن‌ها تقدیر کردند، لوح تقدیر و تندیس افتخاری دریافت کردند.

در اتمام جشن با حرکت نظامی سربازان و ستفان‌های ویژه، سرود ملی ایران من آغاز شد.

دو ساعت بعد.

وقتی که جشن تمام شد، همه جا خالی شده بود و فقط معین و مادرش، طالع و خواهرش شبیم، اردلان و سودا و آرشام و دلارام، مصطفی و سارا و سپاس، امیر و تارا و ترگل فقط بودند.

شهرروز و معین داشتند از بقیه خداحافظی می‌کردند، وقتی شهرروز به تارا رسید اظهار آشنایی و برای او دعای خوشبختی را آرزو کرد و با خانواده‌اش رفت.

وقتی هم معین به تارا رسید خیلی مودبانه با او خداحافظی کرد و خواست برود که تارا با صدای ظریفش او را صدا زد.

- داداشی؟

معین ایستاد تارا دوباره صدا زد.

- داداش معین؟

معین برگشت و خوشحال سمتش رفت و گفت:



راز پنهان یک شب

- حتماً.

و بعد هم رو به امیر گفت:

- آگه به غیرت بر نمی خوره می خوام آبجیم و بغل کنم.

امیر لبخندی زد و گفت:

- مقدس!

- صد البته.

و بعد هم تارا را در آغوش کشید و گفت:

- دوستت دارم. تو هم ببخش که اذیتت کردم.

- خیلی وقته بخشیدم.

و بعد از او جدا شد و گفت:

- ما دیگه می ریم.

- شام خونه ما باش.

- باشه حتما.

معین با خانواده اش رفت و سهند و مصطفی و اردلان هم همراه امیر به خانه امیر رفتند.

الان دیگر همگی با هم شاد بودند.

بگذار تمام دنیا هر چه خواستند باشند.

ولی...

فقط تو شاد باش و بخند.

راز پنهان یک شبیح  
لبخند تو دنیای من است.

جلد دوم رمان تمام شد.

جلد اول رمان: شبیحی در تاریکی

جلد دوم: راز پنهان یک شبیح

جلد سوم: در حال تایپ...

این رمان جلد سوم دارد.